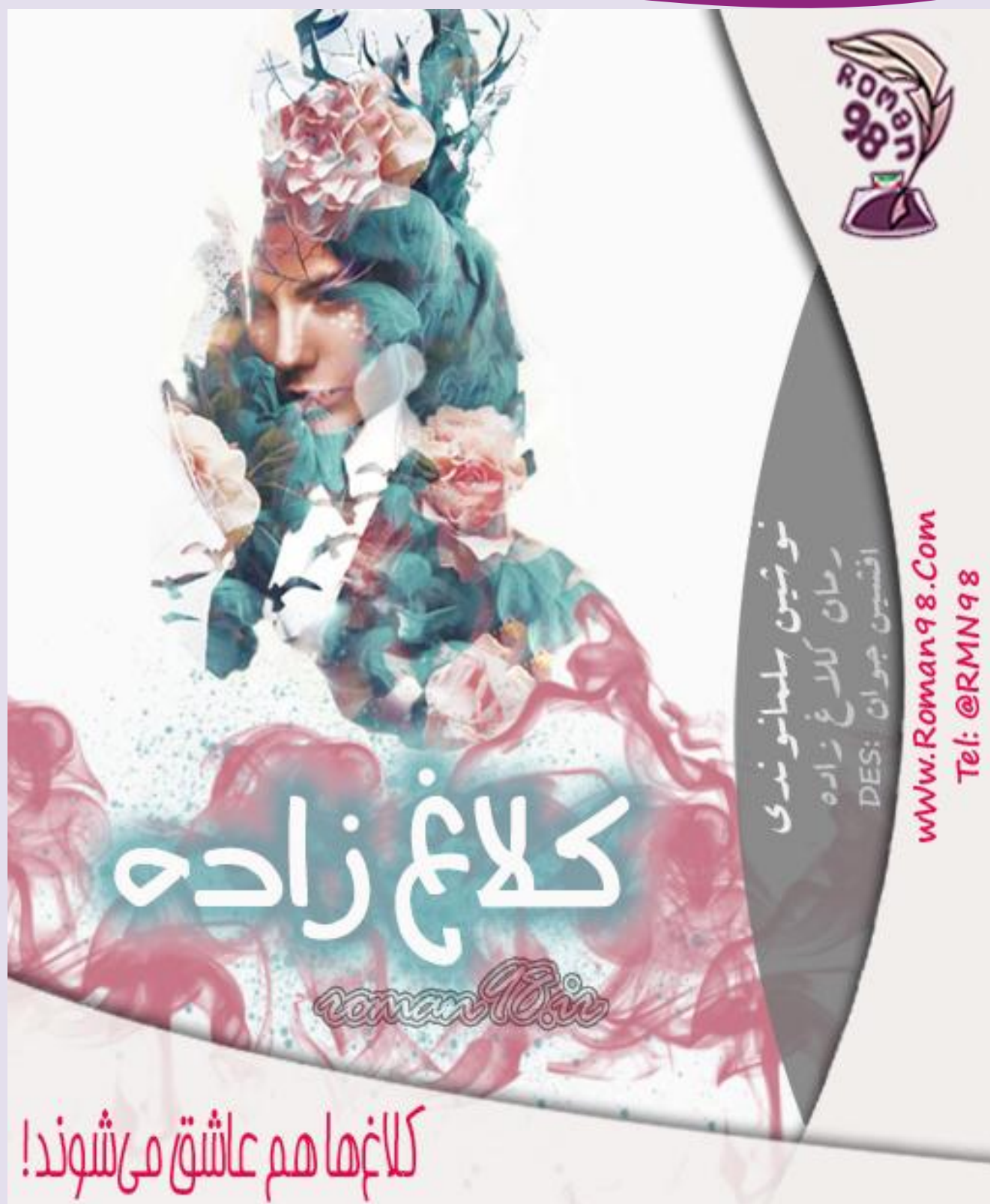






شناسنامه رمان

رمان 98
www.roman98.com

WWW.ROMAN98.COM

نوع کتاب: رمان کلاغ زاده

نویسنده: نوشین سلمانوندی

ژانر: عاشقانه، اجتماع

طراح: افشین جوان

ناظر: vettue

ویراستار: Melika Nasirian

کیست: the unborn

منبع تایپ: انجمن رمان 98

این کتاب در سایت رمان 98 آماده شده است. برای دیدن انجمن اینترنت خود را روشن و روی لینک زیر کلیک کنید:

[/http://forum.roman98.com](http://forum.roman98.com)

این رمان اختصاصی رمان 98 است و کپی از آن پیگرد قانونی دارد.

سطح رمان: بهترین

خلاصه:

نارون، همان کلاغ بد شگونی است که به خیالش هر فراز و نشیب زندگی را با قدم‌هایش بر هم می‌ریزد و اما؛ کسی از جنس عشق در قعر سیاهی روزهایش ناجی‌اش می‌شود! ریسمان‌های در هم پیچیده‌ای از عشقشان گاه به زندگی‌اشان استحکام می‌بخشد و گاهی دیگر لغزش است که این ریسمان‌ها را رها می‌کند.

سخن نویسنده:

شخصیت‌های رمانی که تنها در روستا زندگی می‌کنن کتابی حرف می‌زنن؛ چون به طور مثال روستایی‌ان و تسلط کافی به زبان فارسی ندارن دینجور حرف می‌زنن و خودم خواستم این نوع حرف زدن رو بهشون اختصاص بدم. وگرنه تمامی دیالوگ‌ها و حتی حرف زدن نارون شخصیت اصلی رمان، عامیانه هستش و فقط مونولوگ‌ها ادبیه.

مقدمه:

شهر را بگرد،

به خانه‌ها سر بزن.

آدم‌ها را پیدا کن؛

نگاه کن!

خوب نگاه کن!

همه عاشق‌اند...

می‌گویی نه؟

گل‌های خانه‌ات را هر روز آب می‌دهی، برای گربه‌ی کنار خانه‌ات هر روز غذا می‌گذاری و جویای حال و احوال گنجشک‌های گرسنه‌ی کوچک کنار پنجره‌ی آشپزخانه‌ات می‌شوی. چه عشق زیبایی است این عشق، اگر که اینگونه آدم عاطفی‌ای باشی! ما انسان‌ها زاده‌ی عشقیم...

عشق به خدا، عشق به مادر، عشق به پدر و شاید هم عشق به همسری که با او کامل می‌شویم. و چه زیباست عشقی که بر مدار زندگی‌امان در همه حال، در حال چرخش باشد! ***

«ماه‌ور»

مرز عشق‌مان را جابه‌جا می‌کنم و قدم‌های متزلزل‌ام را با استوار به سویت برمی‌دارم. لب‌هایم حریصانه گرمی گونه‌هایت را شکار می‌کنند. عشقت در رگ‌هایم می‌دود و در سینه‌ام جای خوش می‌کند. بی‌حواس از پیاده‌روی خاطراتم عبور می‌کنی و به آنی بغض گلوگاهم را می‌فشارد و عطرت در بند بند جانم رسوخ می‌کند.

میان روح‌مان دریاها فاصله است!

انگار که من در جهانی دیگر و تو نیز دورتر از جهان من، از دو سیاره‌ی مخالف...

ستاره‌هایمان، یکی مسافر شرق و دیگری کوله‌باری از غرب...

اما در میان رخوت برگ‌های پاییز، میان برف و بوران زمستان،

در میان فصل غریب و دلگیر ناامیدی‌ها؛ طلوع نگاهت بود که پیچید و ریشه‌ی خشکیده‌ی زندگی‌ام را زنده کرد!

«نارون»

آنگاه که یافتمت، پرده‌های شرم و حیا را به کناری زدم و زیر لب زمزمه‌وار با خود تکرار کردم:

-در حصار دستانت باید که بارها مُرد و سپس از نو متولد شد!

من کلاغم!

همان قدر شوم، همانقدر سیاه بخت و نحس!

به هنگام نیمه شب در میان خواب سنگین اهالی درنده‌امان مانند کلاغی فراری ماه را از آسمان

می‌ربایم و به دور دست‌ها سفرم را آغاز می‌کنم.

روزهایم خو گرفته‌اند به زوزه‌ی گرگ‌های بیابان؛ یا شاید هم ناله‌ی سگ‌های گرسنه در سوز زمستانی
طاقت فرسا...

کلاغ‌ها صدا می‌دهند و این یعنی رگه‌های مردن کسی در قوممان قرار است بیچد و گفتارها نخستین
حاضرانی هستند که لاشه‌ی جسمش را متلاشی می‌کنند!

سینه‌ام از فشار اندوهی ندانسته نبض می‌گیرد و هر لحظه امکان تکه، تکه شدنش بیشتر
می‌شود.

چشم می‌بندم و به صدای جیرجیرک‌های آواز خوان کنار چادر گوش می‌سپارم.

هماهنگ صدا می‌دهند و هر شب هم به تعدادشان افزوده‌تر می‌شود.

شب پر از تکرار و بی‌قراری‌ست، پُر از سیاهی و خاموشی است!

آسمان روستایمان دیگر جایی برای حضور ستاره‌ها ندارد. شاید هم زیادی شلوغ و دست و پاگیر

شده‌اند. ناگهانی دلم پر می‌کشد برای آسمان شهر تهران و باغ آقا جانم!

پلک می‌زنم و چهره‌ام را در آئینه‌ی چرک آلود بی‌بی سلطان برانداز می‌کنم.

پرستوهای چشمانم سالیان درازی‌ست که خداحافظی کرده‌اند، یا بهتر است بگویم:

-آن‌ها از حضور کلاغ‌های شوم بی‌رحم، ترسیده دست به خودکشی زده‌اند!

با رفتن بانو همه بدون اتلاف وقت، خداحافظی کرده و برای همیشه تنهایم گذاشته‌اند.

آه سنگینم را از میان نفس‌های داغی که از بدبختی‌هایم سرچشمه می‌گیرد خالی کرده و برای بار

آخر، شکل و شمایل را در آئینه‌ی کدر بررسی می‌کنم.

خوفی عمیق در استخوان‌های تنم می‌دود و تا به گلوگاهم می‌رسد.

خوب می‌دانستم که دوباره بغض بی‌خانمان در نزده قصد وارد شدن به گلویم را دارد.

صدا می‌آمد! صدای کشیده شدن پای کسی روی خاک و گل‌های اطراف چادر می‌آمد.

از چهره‌ام روی گرفتم و به دندان‌های چوبی چادر سیاه‌رنگی که باعث بسته شدنش می‌شد، چشم

دوختم. صدای قدم‌هایش نمی‌توانست برای یک حیوان وحشی‌ای باشد!

سایه‌اش تا به داخل نقش بست و قامت بلندش هویدای نشانی‌اش در ذهنم شد.

نفس حبس شده‌ام را با خیالی راحت خالی کرده و بی‌حرکت منتظر ماندم. دستش را متصل به پای

شلش کرد و چند قدمی به سمت جلو کشاندش. دیگر به یقین رسیده بودم که خودش است؛ اسحاق! بینی منقاری شکل و ابروهای کم‌پشتش، لـ*بـاس‌های پاره پوره‌اش و موهای فرش همگی دیدنی بودند.

صدای نفس‌های تند و تیزش دوید و باری دیگر گلویم را فشرد.

-شهیفه، شهیفه باز کن اومدم ببرمت!

حرصی به جلو رفتم، چین‌های بلند لـ*بـاس سیاه‌خاکستری‌ام را با پای راستم جمع کردم و با دست چپ، دندان‌ها را ناگهانی گشودم.

با باز شدن دندان‌ها، نگاهم میخ لب‌های کبودش شد. نزدیکی به این لب‌ها، آغاز یک فاجعه بود برایم! آغاز یک مرگ، بدبختی، مصیبت!

حفره‌های بینی‌اش با حرص باز و بسته می‌شدند؛ کمی جلو آمد و نفس زنان گفت:

-باز من رو بهم ریختی؟! تو آخر دیوانه‌ام می‌کنی دختر! نگاه، نگاه چشم‌های سبزش رو!

نگاه از لب‌های سیاه و ترک خورده‌اش گرفتم و به چشمان سورمه کشیده‌اش زل زدم.

بی‌شک، شیطان در این چشم‌ها خانه کرده است که تا این حد خوفناک‌اند. چشمان سیاه حریصش، نگاه مشتاقش، غثیان را برایم به همراه داشت.

-حرف که نمی‌زنی؟ ها؟ باشه زن! بریم زیر یه چادر درست می‌شه. شاید هم تا اون وقت‌ها شد که

خانه‌دار هم بشیم، ها؟ خدا رو چه دیدی...

زبان‌ش را روی لـ*بـهای منجمد زده‌اش کشید و کمی نزدیک‌تر از قبل شد. گرگ چشمانش، قصد دارد که وحشیانه تنم را بدرد!

از لهجۀ غلیظ حرف زدنش بی‌زار بودم، مانند یک روستایی اصیل حرف می‌زد و نمی‌توانست

کلمه‌های فارسی را درست بیان کند.

پای شلش را باری دیگر به جلو کشاند و هزاران هزار برابر از قبل، نزدیک شدنش، وزنی سنگین از

دگرگونی احوالم را به دوشم کشاند.

-حرف بزن. تو رو به سه ناقو حرف بزن! دِ، دق مرگم نکن شهیفه!

بی تفاوتی نگاهم، رنگی بود که هیچ‌گاه نمی‌توانستم از رخ غم آلودم، بزدايمش.

اما این دفعه جرعت به خرج دادم و با نفرت لـ*بـ زدم:

-بارها گفتم به من نگو شهیفه! بعد هم، من با تو به بهشت هم نمی‌رم، خانه و چادر که جای خود!

نیش خندی زد و هیچ نگفت؛ حرف‌هایم را به تمسخر می‌گرفت و از عصبانیتیم لـ*ذت می‌برد. صدای غارغار کلاغی شوم در بالای چادر، باعث شد با خنده سر بلند کند و دندان‌های زرد یکی در میانش را به نمایش بگذارد.

-پیر قوم می‌میرد، پدرم جایگزین می‌شود و تو هم عروس ما... ها، چی می‌گی؟
ناخون‌های حناگرفته‌ام را به دندان کشیدم و با حرص شروع به جویدنشان کردم. طعم حنای دیروزی که بی‌بی سلطان با آواز همیشگی‌اش به روی ناخون‌هایم می‌کشید، در لابه لای بزاق دهانم گم می‌شود.

-اما شهیغه، حرف از نخواستن و بهشت نیاور که صلاحمان ازدواج است و بس! تو دیگر این جایی هستی، دختر شهری تمام شد!

سرس را با لـ*ب‌بخند پایین آورد تا حرفش را ادامه بدهد؛ اما با دیدن نمایش روبه رویش، هولناک نزدیک‌تر شد و با ترس و تلاش، مچ دستم را از دهانم در آورد.

به پوست دستش چنگی زدم و با اکراه به چشمانش نگاه کردم:

-اون پیری که می‌گی وقتِ مرگشه، پدر منه! می‌فهمی چی می‌گی؟! پدر من! نادان تویی! مرگ بهتر از ازدواج با توی نفرت‌انگیزه!

چهره‌اش از درد، رنگ آزرده‌گی به خود گرفت. آهی کشید و با ناله گفت:

-جوان نیست که آه و ناله‌اش کنی. مگر من خبر آوردم، ها؟! مرگ در خانه‌ی هر کسی را می‌زند. بعد هم دل‌نگرون پدری هستی که دو ساله کنارشی، ها؟

با اخم روی برگرداند؛ دستش را بالا آورد و مقابل چشمان حرصی‌اش گرفت.

با خشم، پوست زخمی شده‌اش را به دهان کشید و شروع به مک زدنش کرد.

رفتارهایش مانند برادر دیوانه‌اش بود. همان قدر نادان، همان قدر ابله و بی‌نهایت ناقص‌العقل!

از نوع حرف زدنش، از به کار بردن کلماتش و از افکارش که جای، جایش من بودم، حس بی‌زاری داشتم.

چین لـ*ب‌اسم را دست گرفتم و کمی به عقب رفتم.

-برو، از کنار چادرم دور بشو! این کلاغ شوم هم تو با خودت آوردی.

با حرفم ناگهانی سر بلند کرد و با کمی تعلل، دست خیس از بزاقش را از دهانش در آورد!

حاله‌ی قرمز رنگی که نشان از خون مردگی پوستش را می‌داد، جای چنگ‌های سطحی‌ام را به خوبی پوشاند.

موشکافانه چشم ریز کرد و با بدبینی گفت:

-اگر می‌گویی که شوم است، پس چرا پرش را سال‌ها به موهایت آویزان کردی؟!

خسته از سوال‌های تکراری‌اش، نفسم را رها کردم و بی‌میل لب زد:

-بارها پرسیدی و من هم گفتم، به تو ربطی نداره!

با نیش خند، سری تکان داد؛ دستش را دراز کرد و مقابل چشمانم کمی تکانش داد.

چهره‌ی مظلومی به خود گرفت و با گردن کجی نگاهم کرد.

-آی شهیغه، آی...

پایش را با سختی دوباره به جلو کشاند و نزدیک‌تر از قبل شد. به دستش نگاهی انداختم و چین

لباسم را با آزمندی فشردم.

-به قلبم پنجه زدی تو، به جانم پنجه زدی! این دست، این پوست که ناقابل است برایت چش بارگوی

من!

سرم را به سمت چپ متمایل کردم و با درد چشم بستم.

دهانش بوی گوشت فاسد شده‌ی لاشه‌ی حیوان فرسوده‌ای را می‌داد!

از بوی تلخ و زننده‌اش، نفس خسته‌ام را در سینه حبس کردم تا حرف‌هایش تمام شود.

-جانم، جانم باشی تو!

بخار نفسش، مانند یک شلاق به صورتم برخورد کرد و باعث شد از نزدیکی‌اش به سرفه بیفتم.

رگ‌های بینی‌ام می‌سوخت و هوای اطرافمان پُر شده بود از نفس‌هایش!

خواست دستش را بالا بیاورد و کمرم را مالش دهد که مانعش شدم! هراسان به عقب رفتم و دستم را

جلوی دهانم گرفتم.

-نه، نیا جلو!

بی‌حرکت سر جایش ایستاد و نگران، مشغول بررسی اوضاعم شد. حتی نگرانی‌اش هم حالم را بد

می‌کرد!

با انگشت سبابه‌ام، نمناکی گوشه‌ی چشمانم را پاک کردم و نفسی تازه گرفتم.

پایش را دوباره تکان داد که دستانم را با ترس بالا آوردم و دوباره مانع از نزدیکی‌اش شدم.

-خوبم، باور کن خوبم. پس نیا جلو!

اخمی کرد و بی توجه به کلام ترسیده‌ام به سمتم آمد، طوری که مماس یکدیگر بودیم.

تحمل کردنش سخت؛ اما سخت‌تر از آن، نگرانی و اهمیت دادنش بود.

سرش را به راست کج کرد، لب زیرینش را کمی نمناک، سپس به دندان کشید. نگاهش قفل گردنم شد.

اخمی کردم و بی حواس، دستی به گردنم کشیدم. خواستم شالم را مرتب کنم تا دست از چشم

چرانی‌اش بردارد، اما انگار که فکرم را خواند و زودتر از من دست به کار شد.

با هجوم، هر دو دوستش را بالا آورد و قفل گردنم کرد!

از کار ناگهانی‌اش جا خوردم و تسلیمش شدم. با حرص می‌خندید و فشار دستش را هم هر لحظه بیشتر می‌کرد.

نمی‌توانستم حرکتی کنم؛ دهانم از بی‌نفسی باز شده بود و می‌پاهایم می‌لرزیدند!

پوست سرم می‌سوخت و کف پایم تیر می‌کشید!

حتی بوی بد دهانش را هم نمی‌توانستم حس کنم.

-اون جا چه خبره؟ نارون؟!

با صدای بی‌بی سلطان، ترسیده رهایم کرد و دستان آلوده‌اش را دستپاچه، لای موهایش کشید.

با ولع هوا را بلعیدم و شروع به سرفه کردم.

سایه‌اش روی زمین نقش بست و سعی کرد به پاهای فرسوده‌اش سرعت دهد. در دل، قربان صدقه‌ی

قدم‌های مبارکش رفتم. اگر کمی دیرتر می‌آمد، اسحاق دیو صفت قاتلم می‌شد. دیوانگی‌اش از حد

گذشته بود دیگر! گاهی مهربان می‌شد و گاهی هم قصد جانم را می‌کرد!

دستی به گردنم کشیدم و چهره‌اش را از نظر گذراندم. وحشت چهار دست و پا در حال مکیدن جانش بود.

-اسحاق؟ گفته بودم بیایی اینجا، یا بری پایین و منتظر بمانی؟!

با گفتن «هی» ترسیده‌اش، تکانی به اندام بدن درشت و لشش داد و به عقب رفت. نگاهم کرد،

التماس نگاهش دیدنی بود!

لب‌های قاچ شده‌اش را نمناک کرد؛ لرزان شانه‌ای بالا انداخت و با لکنت زبان رو به بی‌بی کرد و

نفس زنان گفت:

-خواستم... خواستم تا با... با خودم بیاید.

دوباره التماس گونه نگاهم کرد، با نفرت روی برگرداندم و چشم بستم.

-تا من هستم چرا تو؟ تا خواهرش هست، تا پدرش هست؛ چرا تو؟!

-فقط خواستم که با خودم بی...

با کوبیده شدن عصای بی بی روی زمین، چشمان بسته‌ام ترسیده باز شدند و حرف اسحاق هم نصفه ماند!

-بار آخر باشد، وگرنه جشنت می شود عزا! برو پایین، برو و منتظر بمان.

زیر چشمی نگاهش کردم. پایش انگار که از ترس قوت بیشتری گرفته بود و تند، تند روی زمین می کشیدش.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت بی بی ام رفتم، نزدیکش شدم و روسری بلند و سیاهش را دست گرفتم.

عطر موهایش روی روسری اش پراکنده شده بود و وزش باد، مشامم را پر می کرد از یاس خوش بویش! عصایش را بالا آورد و به پایم ضربه‌ی آرامی زد.

-تو با این مردک دیوانه این وقت شب چه می کنی اینجا؟!

چشم گرد کردم و با دست جلوی دهانش را گرفتم.

-آروم تر بی بی! یک موقع می بینی نرفته.

اخمی کرد و با تعجبی که سعی در انکارش را داشت، دستم را پس زد. شالم را به کناری فرستاد،

یقه‌ی پیراهنم را گرفت و محکم به پایین کشید. نگاهش روی گردنم در حال چرخش بود و با تیزبینی بررسی اش می کرد.

به اطراف نگاهی انداختم، با نبودش شجاعت به خرج دادم؛ آب دهانم را به سختی بلعیدم و با انزجار گفتم:

-تو که نبودی اومد و قصد جونم رو کرد. دیوانه است بی بی، دیوانه!

مردمک چشمانش لغزید و روی چشمانم ثابت ماند.

-بخدا راست می گم. ببین...

سه دکمه‌ی بالای پیراهنم را تندتند باز کردم و گردنم را بیشتر از قبل در تیر رأس نگاهش قرار دادم.

-ببین، ببین گلوم رو! بخدا با اون دست‌های درشتش می‌خواست خفم کنه!
 -نباید چادر به رویش باز می‌کردی. اشتباهت همین‌جا بود دیگه...
 پریشان‌حال دستی به موهایم کشیدم و با چهره‌ای زار نالیدم:
 -می‌خوام برگردم. دیگه نمی‌تونم.
 دستم را روی قلبش گذاشتم و بیشتر از قبل نزدیکش شدم.
 -به جون تن عزیزت، به جون قلب مریضت نمی‌تونم دیگه این‌جا بمونم. گفتم بانو رفت؛ اما تو بمون کنار خواهرت، گفتم چشم! ترس از سگ‌های درنده، صدای کلاغ‌ها و جیر جیرک‌هایی که خواب از چشمم رو گرفتن رو تحمل کردم؛ اما... اما ازم نخواه زن اسحاق بشم!
 دستش را بالا آورد، بازویم را نرم فشرد و اطمینان بخش نگاهم کرد.
 -حتی تار مویت هم دست اسحاق نمی‌افتد. تحمل داشته باش، به صبح نرسیده راهی می‌شوی.
 نفسم را خسته رها کردم و با لـ*ـبـخند نیمه جانی گفتم:
 -تحملش سخته، اما تحمل حرفاش و رفتارش از خودش سخت‌تر!
 سرش را سرزنش‌وار تکان داد؛ دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند. بی‌حرف دنبالش راه افتادم.
 فکر بی‌بی خواندنی نبود. حتی از حالت چهره‌اش هم چیز زیادی دستگیرم نمی‌شد و نمی‌دانستم کی مرا از این جهنم نجات می‌دهد.
 اما می‌دانستم که قول بی‌بی سلطان قول است و هرگز از حرفش باز نمی‌گردد. اما با این حال ترس اجازه‌ی رهایی از فکرهای پریشانم را نمی‌داد. اطرافم پر بود از چادرهای خالی!
 همه به جشن رفته و چشم انتظارِ نامزدی من و اسحاق بودند. دست بردم و گلویم را فشردم. می‌سوخت، از فشارِ بغضی سنگین و برخورد دست‌های آلوده‌ی اسحاق به شدت می‌سوخت.
 -خانه‌های آبادی به زودی ساخته می‌شوند، حالا که باید از صدای جیر جیرک‌ها شب‌ها راحت سر به بالین ب‌نهی، دلت هوای تهران کرده!
 حرفش پر از کنایه و دلتنگی بود. می‌دانستم نه دلش راضی به رفتنم است و نه همسری برای اسحاق!
 -از دل خوشی که نیست.
 ایستاد، دستانش را روی عصایش گذاشت و با سر به جشن و پایکوبی که تنها در چند قدمی‌امان بود اشاره کرد:

-خوب نگاه کن. نامزدت کنن و بعد هم راهی تهران شوی؛ می‌گویند فراری است این دختر! انگ بد*کاره تا آخر روی پیشانی‌ات جای خوش می‌کند ها! از پدرت هم که خوب شناخت داری، وجب به وجب شهر به آن بزرگی را زیر پا می‌نهد برای پیدا کردنت.

-اولین بار که نیست می‌خوام برم! بعدش هم نمی‌ذارم پیدام کنند.

بازویم را گرفت؛ میان دستانش فشرد و محکم تکانش داد.

می‌دانی بعدش چه می‌شود؟! زنده، زنده، طعمه‌ی همان سگ‌های درنده‌ای که شب‌ها از صدایشان خواب نداری می‌شوی! پس نگو پیدایم نمی‌کنند.

پوست کله‌ام تیر می‌کشید، پشت پلک‌هایم می‌سوخت و س*سینه‌ام آماده‌ی یک تلنگر دیگر از جانب حرف‌هایش برای شکافتن بود!

-این حرف‌ها برای ترست نیست، گفتم تا بدانی... واقعیت دور نیست؛ بلکه آن قدر نزدیک است که هر حرکت اشتباهت تو را به دام مرگ می‌اندازد. نارون مادر، می‌روی... خودم راهی‌ات می‌کنم؛ اما تو دیگر آن دختر شانزده ساله نیستی!

حرف‌هایش را قبول داشتم، می‌دانستم که هر کلمه‌اش را با صداقت می‌گوید.

فرار من، برایش یادآوریِ خاطرات تلخِ دخترش بود.

-چشمان من توان دو اتفاقِ نحس دیگر را ندارند.

کمی پلک زد تا مانع اشک‌های مرواریدی‌اش شود. آه غلیظش را به بیرون رها کرد؛ آستین پیراهنم را گرفت و دوباره به دنبال خود کشاند.

نمی‌توانستم نفس بکشم. دهانم مانند ماهی محتاج به آب، باز و بسته می‌شد برای قطره‌ای هوا!

حرف‌هایش نفس گیر بودند؛ بی‌نهایت نفس گیر!

-بخاطر پدر مریضت، امشب را مراعات کن!

به تابعیت از حرفش سر تکان دادم. شالِ اسیرم را از میانِ چنگال باد رها کردم و دوباره روی شانه‌ام انداختم. چقدر فکرم‌هایم طولانی بودند که متوجه‌ی رسیدن مان به جشن نشده بودیم!

رهایم کرد و به جمع‌شان پیوست. خواستم صدایش بزنم، بگویم تنه‌ایم نگذارد، بگویم دلم به رفتن بدون تو و خواهرم راضی نیست؛ اما نمی‌توانستم حتی کلمه‌ای حرف بر زبان بیاورم.

نگاه ماتم زده‌ام را بدرقه‌ی قدم‌های آرام و بی‌جانش کردم. به جمع زنان پیوست و مشغول جمع کردنِ روسریِ بلندش شد.

همه حضور داشتند. در این سرمای سوزناک حتی فرزندان تازه به دنیا آمده‌اشان را هم با خود آورده بودند!

ای کاش آنقدر جرئت داشتم که فریاد می‌زدم:

-این همه دختر قربانی شد، بانوی عزیزم رو کشتید؛ بذارید من راحت باشم. بذارید آزادانه زندگی کنم. این حق هر انسانی‌ه! می‌خوام برگردم شهر خودم...

اما آن قدرها هم شهامت نداشتم. نمی‌توانستم بگویم و این نگفتن، خودش برایم آغاز یک مرگ بود.

چشم چرخاندم. لب‌ببخنند می‌زدند، دختران جمع هم روی لب‌های خندان‌شان حسرت کاشته بودند!

دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و وجودم را بلعد.

شاید مهربانی نگاهشان برای به مثال خوشبختی‌ام، قابل تحمل‌تر از حسرت‌شان بود. اسحاق چه دارد که برایش سر و پا می‌شکنند؟!

یک پای شل، دندان‌های زرد و تعفن وجودش! غیر از این بود مگر؟!

آب دهانم را قورت دادم و دوباره متوصل به چین‌های پیراهن بلندم شدم. زانوهای لرزانم مانع راه رفتنم می‌شدند و با اضطراب در حال جویدن زبانم بودم.

لب‌های خشک و بی‌جانم را تر کردم. دست‌هایم را در هم قلاب و به رقص محلی مضحکشان چشم دوختم.

خیلی‌ها روی زمین نشسته و در حال حرف زدن بودند و خیلی‌های دیگر هم آن وسط مشغول جنب و جوش!

به هیضم‌هایی که هر پسر بچه‌ای با خود حمل می‌کرد نگاه کردم. به حال و روزم غبطه خوردم و در دنیای درون و بیمارم برای بخت سیاهم عزا گرفتم. بخاطر شهیفه بودنم گریستم و ناله کردم. پیوند

شهیفه و اسحاق. اصلاً کدام شهیفه؟! بانو گفته بود نارون من، پدر گفته بود نارون من!

سنگینی نگاهی باعث شد سرم را برگردانم و به چشمان سبزی که با حرص برایم خط و نشان

می‌کشیدند نگاه کنم. سپهر را روی پهلوی چپش گذاشته و دستانش را هم محافظش قرار داده بود.

با چشم و ابرو اشاره کرد تا وارد محوطه‌ی عزا شوم، نه جشن! بی‌حوصله‌تر از آنی بودم که بخاطر چند

قدم باقی مانده بحث و دعوا راه بیندازم. سر تکان دادم و به جلو رفتم.

وزش باد بی نهایت بود. برگ های زردِ پلاسیده ی روی خاک و گل ها، نرم نرمک بلند می شدند و باد به بازیشان می گرفت. ای کاش برگ بودم، ای کاش باد بودم، ای کاش مانند این سنگریزه های کوچک ثابت بودم؛ اما نه شهیغه ی اسحاق می بودم و نه نارون پدر.

با کشیده شدن دستم، افکارِ درب و داغونم هم به سمتی دیگر کشیده و پراکنده شدند! از دنیایم بیرون آمدم و چهره ی خندانش را از نظر گذراندم.

به شوخی، با بازویش کمی به عقب هُلُم داد. چشمکی زد و با لهجه ی غلیظش گفت: -گفته اند عروس خانم ناز دارد ها، باشد درست گفته اند. اما نه تا این حد آرام راه رفتن! کبک باید جلویت لنگ بیندازد ها!

به اجبار، لـ*بـخند کمرنگی روی لـ*ب های خشکم نشاندم. دست بردم و سورمه ی گوشه ی چشمش را با نوک انگشتم پاک کردم. -دوباره رسوندیش تا به ابروهات؟

با ادا و اصول همیشگی اش، متعجب چشم گرد کرد و گفت: -آ... مگه که بد شده؟ چون چشمانِ درشت و گردی دارم، سورمه هم باید ادامه دار باشد دیگر... حرفش را زد و چشمکی هم نثارِ چهره ی دمغم کرد. پس چرا من هیچ زیبایی در این چشم ها نمی دیدم؟! چرا نه درشت بودند و نه گرد؟!

-دوست دارم برای یک بار هم که شده چشمانت را سیاه کنی. نگاه کن خواهرت چطور چشمانِ سبزش را سیاه می کند، یاد بگیر. حتی به لـ*ب هایت هم رنگ و لعاب ندادی! چشم بستم و با خود تکرار کردم: -امشب تمام می شود...

بی بی قول داد که راهی تهرانم می کند. بر می گردم و راحت می شوم؛ از دست حرف هایشان، خودشان، کارهایشان برای همیشه راحت می شوم!

-ها می ری تو فکر؟ چشم باز کن ببینم. بخاطر برادر جانمه؟! -نفسم را با فشار خالی و با کمی درنگ چشم باز کردم. با کراحت لـ*ب زدم: -تو برو، منم کم، کم میام.

چشم ریز کرد و مطمئن در دلش، برو بابایی را هم حواله ام کرد. پاچینش را دست گرفت و نازروان از

کنارم گذشت.

دستی به پرِ مشکی آویزان به موهایم کشیدم و دوباره چهره‌ی خندان بانو در ذهنم نقش بست. به آسمان بالای سرم چشم دوختم؛ کلاغ‌ها کجا بودند؟

دوباره لـ*ب‌های خندان بانو که نامم را صدا می‌زد در ذهنم جان گرفت؛ در باغِ بزرگ آقاجون، صدای پر زدن‌های پرنده‌های بالای سرمان!

تنها من می‌شنیدم صدای بال، بال زدن‌های‌شان را و با ذوق دیگران را دعوت می‌کردم تا گوش بدهند و لـ*ب‌ذت ببرند. با گر گرفتن آتش، تصویرش پرواز کرد و صدای دست زدن‌شان گوش فلک را کر و دلِ بیمارم را هم آشوب‌تر از قبل کرد. بدون نگاه به اطرافیانم جلو رفتم و روی گلیم سرخی که نزدیک به آتش بود، نشستم.

نه دلم می‌خواست عمویم را ببینم و نه پدرم را... دلم تنها یک چیز می‌خواست، رهایی! انگشتان دستم، از شدت سردی هوا بی‌حس شده بودند. در دل دعا کردم طوفان شود، دوباره زلزله بیاید، زمین دهان باز کند و ایندفعه به جای خانه‌های‌شان، خودشان بلعیده شوند. با قرار گرفتن دستی روی شانهم، ترسیده به عقب برگشتم.

-نترس، نترس منم!

دست‌هایم را در هم گره کردم و سرم را پرسشی برایش تکان دادم.

-می‌خواهم بگویم مبارک، اما کدام مبارکی که به اجبار عروس عمویت می‌شوی!

نفسی گرفت و دستی روی شکم بر آمده‌اش کشید.

-بی‌بی‌ات گفت بعد از جشن با خودم ببرمت که اکبر راهی شهرت کند.

لـ*ب‌های یخ‌زده‌ام را نمناک کردم و با خوشحالی لـ*ب‌زد:

-ام... امشب؟!

-آره!

حرفش، سرمای وجودم را از بین برد و به تلخی نگاهم، شیرینی داد. بی‌بی با کار ناگهانی‌اش غافلگیرم

کرده بود. پروانه‌های کوچکی در ژرفای وجودم شروع به بال زدن کردند و آماده‌ی پرواز بر فراز

ناامیدی‌هایم شدند. لـ*ب‌هایم را روی هم فشردم و ناگهان، به حصار دستانش کشیدمش.

-آرام دختر، آرام! نمی‌بینی بارم را؟!

چشم گرد کردم و ترسیده، سریع از خودم جدایش کردم و به شکمش نگاهی انداختم.

-بخشید، حواسم نبود اصلاً!

-حال که می‌روی به خدایت قسمت نمی‌دهم، چون می‌دانم بانو عزیزتر از هر کسی بود برایت؛ به بانو

قسم، اگر پیدا شدی حرفی از اکبر نزن!

چادرش را به کناری زد و به شکمش اشاره‌ای کرد:

-این بچه یتیم بشه آه و ناله‌اش گریبان گیر تو می‌شود ها!

سرم را تند، تند تکان دادم و اطمینان بخش نگاهش کردم.

-خیالت از این بابت راحت باشه.

نفسی گرفت و خدا کند آرامی زیر لب زمزمه کرد. تمام می‌شد. از صدای جیرجیرک‌ها، سگ‌ها و

غار، غار کلاغ‌ها راحت می‌شدم.

به خواست خودم به اینجا آمدم، اما بعد از رفتنم هرگز نامی از روستا و اهالی‌اشان را هم بر زبان

نمی‌آوردم.

باورش برایم سخت و همان قدر هم ترسناک بود.

-چه پیچ می‌کرد باهات این زن؟

با صدایش برگشتم و برای آخرین بار به چشمانش زل زدم. آن قدر که شاد بودم، هیچکدام از رفتارش

و حرف‌هایش برایم اهمیتی نداشت!

به تک، تک اجزای صورتش نگاه کردم؛ لب‌بخندی زدم و در دل خدا را برای رهایی از چنگال این

دیو صفت شکر کردم.

-شعله‌های آتش مهمان چشمان سبزه شده است چش بارگویی من!

بگذار چش بارگویی خطابم کند. بگذار شهیفته‌اش باشم. امشب پایان عشقش است. پایان با هم

بودنمان!

-گفت مبارک باشه پیوندمون!

چشمان سورمه کشیده‌اش با اشتیاق روی دهانم ثابت ماند و زمزمه کرد:

-درست گفته است... مبارکمان باشد!

به اجبار لب‌بخندی زدم؛ چشم چرخاندم و از نگاهش روی گرفتم. هوا سرد بود و اضطراب رفتنم،

سرمای درونم را بیشتر می‌کرد!

کم، کم اهالی روستا نزد من می آمدند، هدیه هایشان را رو می کردند و بعد هم دست به دعا برای آرزوی خوشبختی امان می شدند.

به قدم های آرامی که با سختی به جلو کشیده می شدند، چشم دوختم؛ صلابت راه رفتنش، هنوز هم در پاهای فرسوده و پیرش تماشایی بود.

زیرچشمی به اسحاق خندان نگاه کردم، به احترام پدرم از جایش بلند شد. برای اولین بار، به تابعیت از کارش من هم بلند شدم و سر به زیر کنارش ایستادم!

عمویم، پشت سر پدرم قدم بر می داشت؛ لبخند موزیانه اش مانند تیری چشمانم را هدف گرفت. نزدیک آمد، درست مقابلمان، نگاه غم زده اش دیدنی بود.

نمی دانستم حسم درست است یا که غلط؛ اما شک کرده بودم از همان ابتدا دلش رضا نمی داد دخترش را به عقد پسر برادرش در آورد.

-نشد برایت پدری کنم، اما می دانم که با اسحاق خوشبخت می شوی.

خواست ادامه بدهد که سرفه امانش نداد!

حرفش آنقدر مسخره و دور از واقعیت بود که سرفه ی ناگهانی اش، اجازه ای برای گفتن باقی حرفش را نداد.

عمویم نزدیک آمد و بازوهایش را گرفت و کمرش را کمی مالش داد.

-حلقه ها را من دستشان کنم، ها؟ اگر که حالت خوب نیست؟

با تکان دادن سرش، دست برد و از جیب پیراهنش جعبه ی کوچک سیاه رنگی را در آورد.

-بابا جان بده من خود...

با چشم غره ی عمو، حرف اسحاق نصفه ماند. وزغ بی خاصیت، تو حرف نزن می گویند لالی!

دو انگشتر نقره ایی رنگ که اسم و تاریخ نامزدیمان را رویش حک کرده بودند، مطمئن انگشترها را از بازار روستا خریدند. کمی جلو آمد، مقابلمان ایستاد و مقتدرانه سرش را بالا گرفت.

-این ازدواج به صلاح همه ی ماست. می دانی که هیچ فرقی با حلیمه برایم نداری و همان قدر هم عزیزی؛ اما حرف و حدیث هایی که پشت سر مادرت زده شده است، بعد از مرگش هم رهایش نکرده اند. عقدت با پسر من شاید باعث بسته شدن دهان مردم نشود؛ اما شاید تا حدودی به فراموشی سپرده شود.

باز هم بحث را کشید تا به مادرم رسید؛ دستم را مشت کردم و جوابش را ندادم. ناخون های بلندم،

باعث خراش کف دستم می‌شدند و این موضوع ذره‌ای برایم اهمیت نداشت.

حرف‌هایش را گفت و دوباره بانویم را بد خطاب کرد؛ دوباره رسوایش کرد میانِ اهالی و دوباره قلب پدر پیرم را رنجاند!

عموی ظالم من، عموی بد ذات من! روز مرگت، روز تولد دوباره‌ی من است!

-شهیفه؟! شهیفه جانم خواست هست؟

دندان قروچه‌ای کردم؛ با خشم برگشتم و فریاد زدم:

-نگو شهیفه! من نارونم، نارون!

متعجب چشم گرد کرد و سرش را تکان داد.

-فقط... فقط خواستم که حلقه دستت بین... ببندازم.

نفس‌های تند و تیزم، قفسه‌ی سینه‌ام را هم به هیجان انداخته بود و به شدت بالا و پایین می‌شد.

-شهیفه؟ به این قشنگی است نامت که دخترم!

-باشد برادر جان، دخترمان به نارون گفتن‌های بانو که صدایش می‌زد هنوز عادت کرده است. یادش می‌رود، سخت نگیر.

دلم می‌خواست هر دو دستم را تا آرنج در دهانش فرو ببرم و تا می‌توانستم دهان گشادش را جروا جر کنم تا دیگر دخالت نکند، بی‌ربط حرف نزند و باعث رنجش دلِ داغ دیده‌ام نشود. دست لرزانم را بی‌معطلی جلو بردم؛ حلقه را نزدیک آورد و آرام لـ*ب زد:

-بندازم دستت؟

بی‌میل، لـ*ب‌بخند تمسخرآمیزی بر لـ*ب نشاندم و سرم را برایش تکان دادم.

تا خواست دستش را بالا بیاورد، صدای حلیمه بلند شد:

-آ، زن داداش جان، دست راست نه! ببین...

نگاهش کردم، پشت چشمی نازک کرد و دست چپش را بالا آورد.

-با این دست، نگاه کن. باید چپ باشد!

لـ*ب زیرینم را به دندان کشیدم و طبق فرمایشش، دست چپم را جلو بردم و بالاخره حلقه را دستم کرد. پوست لـ*بم می‌سوخت و دندان‌هایم در حال جویدنشان بودند. صدای دست و کل‌هایشان، حالم را دگرگون می‌کرد. تبریک می‌گفتند و آرزوی خوشبختی می‌کردند! دستم را بالا

گرفتم، درست روبه روی چشمانم؛ حلقه‌ی نقره‌ای رنگ! کابوس شب‌هایم به حقیقت پیوست، پس کدام رهایی؟ امشب می‌شد که بروم؟! یعنی زن اکبر حقیقت را می‌گفت؟! اگر بی‌بی دروغ می‌گفت چه می‌کردم؟!

-دستم نمی‌اندازی خانم؟

از میان انگشت‌هایم چهره‌ی ذوق زده‌اش را شکار کردم. ابرویی بالا انداخت و دوباره گفت: -چه شد؟ منتظرت هستیم.

دردِ ناگهانی معده‌ام، باعث شد چشم ببندم و کمر خم کنم! نگرانی صدایشان، انگار که از فرسخ‌های دور به گوشم می‌رسید.

به عقب چرخیدم. نمی‌خواستم صدایشان را بشنوم؛ نمی‌خواستم به نگرانی‌هایشان گوش بدهم و چهره‌های خندانِ حال بهم زنشان را ببینم.

صدای پدرم می‌آمد، صدای عمویم و اسحاق...

صدای «بذارید طفلم به حال خودش باشد» بی‌بی!

شاید هم پیچ، پیچ تمام دختران حاضر در جمع و بد و بی‌راه گفتن‌های ناری که چرا تا این حد سر از خود شده‌ام.

سوالی که سال‌هاست با خود، مانند زنانی پا به ماه حمل می‌کنم و هیچ‌وقت هم وقتِ زاییدنش نمی‌رسد مانند خوره‌ای در حال خوردنِ جانم است!

چرا منی که نارون بودم را شهیغه صدا می‌زدند و ناری را، همان ناری می‌نامیدند؟! ناری... ناری؟! دستی به پیشانیِ عرق گرفته‌ام کشیدم و موهایم را به کناری زدم.

گیج و سرگردان به اطرافم نگاه می‌کردم؛ اسحاق چشم انتظار است تا بروم و حلقه را دستش کنم؟! بدوم و فرار کنم، به آن جایی که حتی خودِ من هم در آن جا حس نشوم. تا این حد دور و غریب...

دلم باغِ بزرگ آقا جانم را می‌خواهد. چرا دیگر به دیدنم نیامد!

-نارون؟

آنقدر آشنا، آنقدر نزدیک و به یاد ماندنی که خون در رگ‌هایم ناگهانی منجمد شد!

لرزش زمین را پاهایم حس کردند؛ حسِ شکستن آیینه‌های درونم را به خوبی حس می‌کردم. انگار که از ساختمان‌های بلند چندین طبقه می‌افتادند و هزار تکه می‌شدند! صدای بانویم بود که نامم را تازه خواند!

کمی به جلو رفتم؛ پریشان حال چرخ می زدم و با صدای لرزانی گفتم:

-مامان! ماما تو این جایی؟!!

صدایی نیامد، تنها برای لحظه‌ای آمد و رفت!

تکرار کردم:

-بانو!

باز هم صدایی نیامد. آمد و رفت؛ چه تضاد زشتی دارند.

چنگی به گلوی بغض گرفته‌ام زدم تا اشک نریزم. قول داده بودم هرگز برایش گریه نکنم.

نفس می‌زدم، مانند گرگی گرسنه، مانند پرنده‌ای خسته!

قلبم نبض گرفته بود، مانند گنجشگی ترسیده...

با کشیده شدن بازویم تلو خوران به جلو رفتم و هم‌قدم، قدم‌هایم شدم. عصایش را با حرص روی

زمین می‌کوباندم و حرکت می‌کردم. نفسی گرفتم و سعی کردم تا از حال و هوای صدای بانو در بیایم.

-بی‌بی چرا نگفتی امشب می‌رم؟

-صبر و قرار نداشتی که!

-من از ناری هم خداحافظی نگرفتم.

ایستادم، با خشم نگاهم کرد و به سرم ضربه‌ی نسبتاً آرامی زد.

-خداحافظی می‌کردی تا کل ایل خبر رفتنت را می‌فهمیدن، ها؟! آن هم در این شب! خواهرت را که

می‌شناسی.

-حداقل نگاهش می‌کردم؛ با نگاهم ازش خداحافظی می‌گرفتم.

-پس پدرت چه؟ خوب نگاهش کردی؟!!

آب دهانم را قورت دادم و شانه‌ای بالا انداختم. دستش را دراز کرد و به سمت پایین تپه گرفت.

-زیاد حرف زدی، برو منتظرشان نذار.

-بی‌بی اگه من و اکبر نباشیم بدبخت می‌شم که!

روسری‌اش را جمع کرد و روی شانه‌اش انداخت؛ اجزای صورتم را با دقت از نظر گذراند و سرش را

آهسته تکان داد. خواستم به حصار دستانشش بکشم که عصایش را جلو آورد و مانع شد. بدون

تکرار کارم، به عقب رفتم و بی‌حرف نگاهش کردم.

چشم بست تا دوباره اشکش راهی چشمانش نشود. برگشت و دوباره راه جشن را در پیش گرفت.

جلوی من، جلوی نارونش می خواست خودداری کند، می خواست خودش را فردی قوی جلوه بدهد؛ اما خوب می دانستم تمام کارهایش برای کمتر اذیت شدن هر دوی ماست.

-اسحاق از دور حواسش بهم هست.

شاید صدایم را نشنید، شاید آمیخته با باد شد. نتوانستم تاب بیاورم، قبل از دور شدنش جلو رفتم و از پشت به حصار دستانش کشیدمش.

لرزش شانه هایش باعث شد اشک های داغم سر بخورند و مهمان گونه ام شوند.

-این اکبر و زنش نذار تو دردسر بیفتن بی بی! امشب که برم، یه روزی میام تو رو هم می برم.

ضربه ی آرامی روی انگشت های حلقه شده ام دور شانه هایش زد و با ناراحتی گفت:

-خوش خیالی بسه! برو، منتظرشان نذار.

با دست، خیزی گونه هایم را پاک کردم. تا خواستم پیرسم چه کسی منتظر است، پا تند کرد و در تاریکی شب گم شد. شاید هم کسانی منتظرم هستند که دو سال تمام از یادم غافل شدند!

شاید ده الی پانزده قدم بین من و اسحاق، بین رفتنم به جشن، فاصله بود و اگر امشب نمی رفتم دیگر هرگز روی آرامش را نمی توانستم ببینم. اما می رفتم، برای همیشه دور می شدم.

وقت را تلف نکردم و از تپه های کوتاه کنار چادر اکبر آقا آرام به پایین رفتم.

برگشتم و به چراغ های کوچک روشن نگاه کردم.

روزی که خواستند برای روستا برق کشی کنند را خوب به یاد دارم. روزی که بی بی گفته بود:

-خانه هایمان بر سرمان آوار شده است. یا باید به بازار روستا برویم یا همین جا بمانیم و چادر بزنیم. به زودی خانه ها ساخته می شوند!

با همان لهجه ی زیبا و کتابی اش، خیره نگاهش می کردم و بخاطر ناری، بخاطر خودش، رضایت داده بودم به ماندنم. تازه از خانه ی پدر بزرگم جدایم کرده بودند و مرا از شهرم به روستایشان آوردند. با بانوی من چه کردند این سنگ دل ها؟!

اشک هایم بی مهابا از چشمان غم زده ام سرازیر می شدند و من هم اجازه را صادر کرده بودم.

لـ به های شالم را دست گرفتم و خیزی گونه هایم را پاک کردم؛ اما فایده ای نداشت و دوباره خیس می شدند.

در تاریکی قدم برداشتم، بدون آن که به عقب نگاهی بیندازم راهم را پیش گرفتم.

با دیدن چراغِ ماشینی از دور، خوشحال قدم‌هایم را تند کردم. حتی چندباری نزدیک بود پایم پیچ بخورد و نقش بر زمین شوم! چین‌های لب‌باسبم بی‌نهایت دست و پا گیر بودند. از چادر اکبر آقا دور شده بودم، از جشن مضحکشان و از صدای دست و کل‌هایشان دور شده بودم.

جلو رفتم، برگ‌های زیر پایم صدا می‌دادند و باد تندتر از قبل می‌وزید و حضورم را اعلام می‌کرد. به شانه‌هایش تکانی داد؛ می‌خواست برگردد و نگاهم کند، اما شک و شبهه داشت.

دوباره قدم برداشتم و به جلو تر رفتم. با دست هر دو طرف پیراهن بلندم را گرفتم و سعی داشتم شناساییش کنم. خودش بود، ماهور!

صدای قلب بی‌قرارم خجالت آور شده بود و در دل دعا کردم تا باد نگذارد کوبشش به گوشش برسد! با برگشتش به عقب، نگاهمان قفل هم‌دیگر شد. او با تعجب نگاهم می‌کرد و شاید هم کمی شگفتی را چاشنی نگاهش کرده بود و اما من با خوشحالی نظاره‌گرش شده بودم.

تغییر کرده بود، دهان باز کرد تا حرفی بزند؛ اما انگار که نمی‌توانست و دوباره دهانش بسته می‌شد! دیگر نتوانست تاب بیاورد؛ ماشین را دور زد و به سمتم آمد. صدای نفس‌های هیجان زده‌اش لب‌بخند به لب‌بسم آورد.

چشمان ذوق زده‌اش را روی تک‌تک اجزای صورتم می‌چرخاند و با شگفتی نگاهم می‌کرد. شلوار پارچه‌ای مشکی رنگی به پا داشت و پیراهن سفیدش را هم زیر شلوارش برده بود. موهای مشکی براقش را جمع کرده و همگی را به عقب فرستاده بود. صورتش را اصلاح نکرده و چشمانش مشکی‌تر از هر آسمان شبی شده بودند!

در ماشین باز و بعد از چند ثانیه‌ای که برایم طولانی گذشت، بسته شد. نمی‌توانستم از بالای شانه‌های پهن و بلندش چیزی را ببینم برای همین صبر کردم تا هر که هست خودش به پیشوازم بیاید. دلخور بودم، دلخور از نبودشان در تمام این مدت.

با کشیده شدن دستم، در حصار دستانش بزرگی جا شدم!

-نارون من، عزیز من! خدایا تو واقعاً نارونی؟!

با صدایش به یقین رسیدم که خاله سودابه‌ام است. سیب‌های سرخ و درشت را از باغ بزرگ آقاچانم می‌چیدیم و بانو هر از گاهی «مواظب باش» بلندی می‌گفت؛ خاله هم پیچ، پیچ کنان جوری که من نشنوم نصیحتش می‌کرد حالا که جدا می‌شی، ناری رو هم بیاور.

بانو هم با غم لـ*ب می زد:

-نمی دارن. می خوان بدنش به پسر عموش!

قلبم تیر کشید، چشم بستم و لـ*ب هایم را به دندان کشیدم. بیشتر از قبل به خودش فشردم و عطرَم را بو کشید و زیر لـ*ب نامم را حالا با گریه زمزمه می کرد.

خواستم دست بندازم دور کمرش، محکم بـ*غلش کنم و یاد بانو را در ذهنم تداعی کنم؛ اما دست هایم را مشت کردم و تکانی نخوردم.

بعد از چند دقیقه، از حصار دستانش گرم و مادرانه اش جدایم کرد. صورتم را با دستانش قاب گرفت و به جای جایش بـ*و*سه زد. به سختی چشم چرخاندم و ماهوری را که دل تنگی در چهره اش هویدا می کرد شکار کردم.

به ریش های بلندش چنگی زد؛ نگاهم به پایین سوق داده شد، دستش را مشت کرده بود و خیره نگاهم می کرد.

-نارون مادر، عزیز من! می دونی بعد از رفتنت چه ها کشیدیم ما؟!!

دوباره چشمانم روی صورت مهربانش ثابت ماندند. نمی توانستم بگویم درست است، من هم دلتنگتان شده ام و از دوریتان تب کردم. نمی خواستم از رنج این دو سه سال برایشان بگویم. بـ*و*سه هایم

که تمام، به عقب رفتم و بدون ذره ای تغییر در حالت چهره ام، لـ*ب زدم:

-می شه هر چه سریعتر از اینجا بریم؟ ممکنه بفهمن نیستیم و بیان پایین!

با دست، به صورت گردش زد و به ماهور اشاره کرد:

-خاک به سرم، راست می گه! زود باشید، زود باشید سوار بشیم تا نیومدن.

خاله جلو نشست و من هم عقب... با بسم الله گفتن ماهور، ماشین روشن شد.

برای بار آخر، به درخت های بلندی که حکومت چند ساله اشان را در روستا با باد و سوز زمستانی

جشن می گرفتند، نگاه کردم و با ناراحتی از تک تک خاطره هایم که باید همین جا برای همیشه

دفن شان می کردم وداع کردم! هنوز هم باورش برایم سخت بود که بی بی همه ی کارها را کرده است و

امشب هم راهی تهرانم کرد. از دست طعنه های شان راحت می شدم؛ از دست اسحاق و پدرش و شاید

هم از دست ناری.

دور می شدیم و از این دور شدن، حس خوشحالی و ترس داشتم. تا به حال شده است برای کاری، هم

خوشحال باشی و هم ترسیده؟ هم دلت رضا باشد و هم ناراحت و نالان؟

الان، من همان حسم. خوشحال و ترسیده، ناراحت و نالان.

-نارون مادر؟!

با صدای خاله، از فکر و خیال بیرون آمدم. در خود جمع شدم و با صدای آرامی که انگار از ته چاه در

می آمد، جواب دادم:

-بله؟

با کمی تلاش، اندام بدن درشتش را روی صندلی تکانی داد و به سمتم برگشت؛ اخم تصنعی کرد

و دوباره گفت:

-می ریم خونه آقا جون حرف می زنیم؛ همه اون جا منتظر تن. دیگه نمی داریم برگردی.

دلم از حرف آخرش غنچ رفت، دیگر برگشتی در کار نبود! اما با این حال چهره‌ی حق جانبی به خود

گرفتم. سرم را تکان دادم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

-جدی؟ یه موقع سختشون نباشه منتظر می مون! البته ممکنه تا الان یادشون رفته باشه نارونی هم

هست...

-کسی یادش نرفته.

با صدای ماهور، باقی حرف در دهانم ماسید. به نیم رخش چشم دوختم. رانندگی می کرد و حواسش

به جاده‌ی جلوییش بود.

-این چه حرفیه خاله جان؟! ماهور راست می گه، مگه کسی می تونه هم خون خودش رو فراموش کنه؟

بدون اینکه نگاه از نیم رخش بردارم، گفتم:

-شما تونستید. سه سال تموم من رو اینجا رها کردین. فقط همون اوایل می اومدین دیدنم، بعدش

چی؟ نگفتید من مثل ناری نیستم؟!

نفسی گرفتم و دوباره ادامه دادم:

-تو این دو، سه سال کی گفت من زنده‌ام یا مرده؟ تا فهمیدین می خوام بشم زن یه دیوونه اومدین

یهو شدین ناجی من!

-خودت نخواستی مادر! ببین تا گفتمی بیاین دنبالم دیگه نمی خوام بمونم اومدیم.

متعجب نگاهش کردم. پرسشی سرم را برایش تکان دادم:

-من گفتم؟!

-آقا جونت رو ندید...

-خاله!

باز هم صدای مردانه‌اش بود که در فضای ماشین خط انداخت. نگاه التماس‌گونه‌ی کوتاهی به خاله سودابه انداخت و تند گفت:

-بذار برسیم، بعد!

دوباره به جاده‌ی مقابلش چشم دوخت. خاله هم به تابعیت از حرفش، سرش را تکان داد و ناراحت، صاف سر جایش نشست. اما من می‌خواستم بگویم، می‌خواستم حرف بزنم و از نبودشان گلایه کنم. -نباید باور می‌کردید. من دوسال تنها بودم! با رفتن بانو، شما هم رفتید؛ هیچ‌وقت نگفتم نمی‌خوام بینم‌تون. هیچ‌وقت نشد فراموشتون کنم؛ اما شما تونستید، خیلی خوب هم تونستید. -کسی فراموش نکرد نارونم! از دور همیشه حواسمون بهت بود؛ بذار برسیم مادر، تو بذار! حرف می‌زنیم حالا...

پوزخندی به مادر گفتنش زدم؛ مهربانی‌اش برای خودش! سرم را تکیه به شیشه‌ی دودی ماشین دادم و چشم بستم.

ماهوری که من می‌شناختم پر حرف بود، می‌نشستیم در باغ به آن بزرگی حرف‌ها می‌زدیم. از دخترهای خوشگل دانشگاهشان می‌گفت و کلافه شده بود از این همه خاطرخواه! حسادت می‌کردم و در قبال حرف‌هایش، من هم با پرویی می‌گفتم:

-یعنی از من خوشگل‌ترن؟

با صدای بلند می‌خندید و گنجشک‌های کوچک روی شاخه‌های درخت را فراری می‌داد. داد و هوار راه می‌انداختم و با بدجنسی می‌گفتم:

-صدای خنده‌ها تون قدر زشتن که پرنده‌های خوشگلم رو فراری می‌دن.

من همان کلاغِ نحسم! همان بخت برگشته‌ی بد شوم که وارد هر زندگی‌ای می‌شوم، به نابودی می‌رسانمش!

چشم باز کردم، پر روی موهایم را لمس کردم و دوباره به نیم‌رخش چشم دوختم.

شاید به سی سال رسیده بود؛ زیبا نبود، اما تا دلت بخواست می‌توانستی مردانگی را در چهره‌اش ببینی. چهره‌اش داد می‌زد که من یک مرد سی ساله‌ام!

-تموم؟

با صدایش جا خوردم و دست‌هایم را در هم قلاب کردم.

-چی تموم؟

به فرمان ماشین پیچ و تابی داد و سرعتش را کم کرد.

-نگاه کردنت!

با حرفش، ناگهان گرم شد. قلبم دوباره نبض گرفت و گلویم سوخت. حس کردم به کمی هوا احتیاج دارم.

-من که به تو نگاه نمی‌کردم.

کنار جاده ایستاد، صدای خاله سودابه نمی‌آمد. سرم را جلو بردم که با چشمان بسته‌اش مواجه شدم. به خواب رفته بود! لـ*بـخندی زدم و دوباره سرم را به عقب بردم.

-سنگینی نگاهت رو حس کردم.

سیگاری را میان انگشت‌هایش گرفت، نزدیک برد و میان لـ*بـهایش گذاشت و با شعله‌ی تیز فندک، روشنش کرد.

-نمی‌دونستم سیگار می‌کشی!

شیشه‌اش را کمی پایین آورد؛ ماشین را دوباره به حرکت درآورد و با خستگی که صدایش را دورگه می‌کرد، لـ*بـ زد:

-بعد از رفتن تو، آره!

انگشت‌های دستم به وضوح می‌لرزیدند؛ دوباره صدای قلبم و خجالت چهره‌ام. اگر صدایش را می‌شنید رسوا می‌شدم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و با صدای ضعیفی گفتم:

-الان... الان که دیگه هستم.

حجم عظیمی از دودی که در دهانش بود را به بیرون رها کرد و سر تکان داد.

-پس باید بیشترش کنم.

متعجب پرسیدم:

-حالا چرا؟!

گونه‌های کمی بالا رفتند و چروک‌های ریز، زیر چشمانش، نشان از لـ*بـخندش را می‌دادند.

-چون الان دیگه نمی‌دونم از ذوق وجودت چطور خوشحالم رو بروز بدم!
نوکی انگشت‌های پایم می‌سوختند و کله‌ام تیر می‌کشید!
یک شب، فقط یک شب برای تغییر زندگی‌ام کافی بود.
حرف‌هایش را دوست داشتم، درست مثل قدیم.
ماهوری را که بعد از آمدنم به روستا به دست گذشته سپردمش، حال کنارم است و حرف‌هایش بوی
دل‌تنگی می‌دهد! خواستم بحث را عوض کنم، مصلحتی سرفه‌ای کردم.
-دارم اذیت می‌شم.
-بخاطر سیگار؟
دوباره سرفه‌ای کردم و ایندفعه با بدجنسی گفتم:
-آره، حس می‌کنم الان دارم خفه می‌شم!
دست‌هایم را مشت کردم و به سه‌پینه‌ام ضربه‌های آرامی حواله کردم.
زیر چشمی نگاهش کردم، سیگارش کوفتش شده بود!
دوباره کنار خیابان ترمز آرامی گرفت؛ شیشه را پایین کشید و سیگارش را به بیرون پرت کرد. به
سمتم چرخید و نگران گفت:
-معذرت می‌خوام. خوبی؟!
چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. کمی هم نگرانی برای این همه دوری بینمان خوب بود.
ذهنم را خالی از خاطرات گذشته و نگرانی‌هایم برای آینده کردم.
-آلرژی پیدا کردی؟
خسته بودم و خوابم می‌آمد، اما با این حال، چشمانم را نیمه باز کردم و مستقیم به قرنیه‌ی چشمانش
زل زدم. چقدر تغییر کرده بود این مرد!
بی‌دلیل لب‌بخندی زدم. لب‌بخندی به نگاه نگرانش...
-مگه باید حتماً آلرژی داشته باشم؟
دستی به موهایش کشید و لب‌زیرینش را با زبانش، کمی تر کرد.
-دیدم اذیت شدی، گفتم ممکنه تو این مدت به دود سیگار آلرژی پیدا کرده باشی.
ابروهایم را بالا انداختم و هیچ نگفتم. در واقع نمی‌دانستم باید چه بگویم و چه رفتار پسندیده‌ای از

خود، در برابرش نشان بدهم. حرف‌هایش دستپاچه‌ام می‌کرد و حالا علاوه‌بر صدای بلند قلبم، نفس‌های تند و تیزم هم به جمع‌مان اضافه شده بود.

-نارون... ما خیلی از هم دور موندیم؛ می‌خوام جبرانش کنم.

دست بردم و چنگی به رانِ پایم زدم، ناگهانی فکری به سرم خطور کرد. لـ*بـخندی زدم و ذوق زده گفتم:

-می‌شه آهنگ بذاری؟

شاید اینطور دیگر صدای نفس‌هایم به گوشش نمی‌رسید. بالاخره روی لـ*ب‌های خشکش لـ*بـخند ملیحی نشاند!

-آهنگ هم می‌ذاریم.

از چهره‌ام روی گرفت. همزمان با حرکت ماشین، آهنگ ملایمی هم در فضای پر سکوت بینمان پخش شد.

عادت خوابیدن خاله سودابه‌ام را به خوبی می‌دانستم؛ تنها با یک فاجعه‌ی بزرگ می‌توانستی بیدارش کنی؛ مانند زلزله‌ای که در روستایمان رخ داد و شاید هم انفجاری بزرگ و مهیب!

پیانو می‌زد، آهنگش همین بود؛ صدای نواختن آرام‌بخش یک پیانو!

سرم را تکیه به بالشتکِ کوچکِ صندلی‌ام دادم و با صدای لـ*بـذتِ بخشِ پیانو، به خواب رفتم.

-وای ماما بیدارش کن دیگه! یعنی خودش؟!

-به نظرت هنوزم چشم‌هاش سبزن؟

با صدای بلند خنده‌هایشان در جایم کمی جا به جا شدم.

در رویایم بودند؛ حرف می‌زدند و با خنده، از خودشان پذیرایی می‌کردند.

دلم می‌خواست به قسمت دیگری از خوابم بروم تا از دست صداهای‌شان راحت بشوم.

-آخه مگه نوزاده که تازه رفته باشه تو یکسال و رنگ چشماش پریده باشن؟!

دوباره صدای خنده و حرف‌های نامفهوم‌شان بود که در گوشم پیچید.

نه صدای غارغار کلاغی بالای سر چادرم می‌آمد و نه خبری از سگ‌های روستا بود.

دستم را کمی جلو بردم تا گرمای تنِ بی‌بی‌ام را پیدا کنم؛ اما هر چقدر دستم جلو می‌رفت، فضای خالی هم بیشتر حس می‌شد!

-بیدارش کنیم؟ فکر کنم داره خواب می‌بینه.

صدای پچ‌پچ مردانه‌ای بود که دوباره در گوشم نجوا کرد.

خمیازه‌ای کشیدم و زیر لـ*ب نالیدم:

-بی‌بی!

-دیدین گفتم داره خواب می‌بینه!

دیشب را به یاد آوردم؛ مرحله به مرحله‌اش را مرور کردم و ترسیده چشم باز کردم و سیخ سر جابم

نشستم. به صندلی ماشین چنگی زدم و بیشتر در جابم فرو رفتم!

درهای ماشین باز و سرهایشان را داخل آورده بودند و زل، زل نگاهم می‌کردند.

-سلام عزیزم، خوش اومدی!

چرخیدم و به دختر مو طلایی که روی لـ*ب‌های کوچکش لـ*ب‌خند نشانده بود، نگاه کردم.

خودش بود، مری من! باورش برایم سخت بود که بعد از مدت‌ها توانسته بودم دوباره ببینمش! هیجان

زده لـ*ب زدم:

-مری!

-جان مری؟!

لـ*ب‌هایم را روی هم فشردم و با ذوق گفتم:

-باورم نمی‌شه... خودتی؟!

خنده‌ی ریزی کرد و «آره‌ی» بامزه‌ای گفت. دلم برایش ضعف رفت. به سمت در ماشین هجوم بردم و

بازش کردم؛ الحمدلله این در را باز نکرده بودند! با خوشحالی پیاده شدم.

-پس ما چی؟ ما هم بـ*غل می‌خوایم!

بی‌اهمیت به اطرافم و حرف‌هایشان، ماشین را دور زدم و نزدیکش شدم؛ دست‌هایم را از هم باز کرد

و مشتاق به سمتش پرواز کردم.

عطرش را بو کشیدم. شانه‌هایم را محکم فشردم و دستانم را قفل کمرش کردم.

حس کردم کمی ورم کرده باشد، شاید هم از حالت استخوانی در آمده و کمی تنش، گوشت گرفته

بود!

بـ*و*سه‌های ریزی روی موهایم می‌نشاند و با مهربانی می‌گفت:

-اگه بدونی چقدر دلتنگت بودیم!

نتوانستم تاب بیاورم، از خودم جدایش کردم که نگاهم به روی شکمش افتاد.

با چشمانی گرد، نگاهی به شکمش انداختم و بعد هم به صورت خندانش! انگشت سبابه‌ام را نزدیک شکمش بردم و با تعجب گفتم:

-بزرگ شده!

صدای خنده‌هایشان بلند شد، نگاهشان کردم. همه بودند؛ خاله سودابه و مریم دخترش. آقا محسن شوهر خاله سودابه؛ آریا برادر ماهور و دایی و زنداییم...

خاله مهربان به همراه دو دخترش و سه نفر دیگری که نمی‌شناختم!

-خانم حامله است نارون جان!

نگاهم چرخید و روی چشمان پر شیطنتِ مریم جا خوش کرد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و با ذوق زندگی برریشان می‌کردم.

حامله بود؛ یعنی ازدواج کرده و برای خودش تشکیل یک زندگی داده است! مریلائی تنبل من!

مریم به سمتم آمد و محکم در حصار دستانم کشید؛ کارهای مری را تکرار کرد و از دل تنگی‌اش گفت.

همه آمدند؛ خوشحال بودند و نوبتی به‌غلم می‌کردند.

آریا کمی پیر شده بود، اما هنوز جذابیتش را حفظ کرده و از صلابت خاصی برخوردار بود.

همسرش را ندیدم؛ اما در قبالتش دایی و زندایی دوست‌داشتنی‌ام را محکم در حصار دستانش

کشیدم، اما مگر دل تنگی‌ام رفع می‌شد؟!

آقا محسن، برای دوباره آمدنم به جمعشان تبریک گفت. هنوز هم سر سنگین بود؛ همان قدر خوب،

همانقدر بی‌نظیر و متین!

عطرشان را بو کشیدم، چهره‌هایشان را با خوشحالی بررسی می‌کردم و آن‌ها هم در جواب، صورتم را

غرق به‌*و*سه می‌کردند. همه را در حصار دستانم کشیدم، جز سه نفر... خاله مهربان و دو دخترش،

نرگس و نرجس دوقلوئی که هم‌سن خودم بودند و آن سه نفری که بعد فهمیدم یکی از آن‌ها، همسر

مری است و دو نفر دیگر خواهر و برادر همسر مری!

خاله مهربان هنوز هم همان اخلاق را داشت، اخلاقی که دو دخترش هم از خودش به ارث برده بودند.

حس کردم کمی گیج شده‌ام و به تعداد خانواده‌امان هم اضافه‌تر شده است. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و با لـ*ـبخند درمانده‌ای، وضعیتم را جمع و جور کردم.

دوباره در دل غصه خوردم و با آمدنم ای‌کاش‌هایم، شروع به جوانه زدن در بن و ریشه‌ام کردند. ای‌کاش باز هم مانند قدیم بانو بود؛ ای‌کاش باز هم صدای خنده‌هایش در باغ می‌پیچید و مریم همیشه بازیگوش را نصیحت می‌کرد. با کشیده شدن دستم، از دنیای بیمار گونه‌ام به جمع‌شان کشیده شدم! -این چی؟! حلقه‌ی ازدواج انداختی دستت؟

به چهره‌اش نگاهی انداختم. مثل خواهرش زیبا بود، شاید هنوز هم زیباتر! با اخم ظریفی انگشت‌هایم را از میان دستش خارج کردم. نمی‌دانستم باید چه بگویم و این بیشتر از هر چیزی آزارم می‌داد. دوباره دخالت‌های این دو خواهر، شروع شدند! -بهتره بریم داخل، آقا بزرگ منتظر دخترمونه.

به آقا محسن نگاهی انداختم و با لـ*ـبخند، از حرف به موقعش تشکر کردم. اما مگر می‌شد از دست حرف‌های این دو خواهر نفس راحتی کشید؟! خاله سودابه و زندایی کنار هم ایستاده بودند و با مهربانی نگاهم می‌کردند و پشت سرشان هم، دایی نوید مشغول حرف زدن با موبایلش بود. صدای مریم بلند شد و به تابعیت از حرف پدرش گفت: -بابا راست می‌گه، بریم دیگه... تازه خیلی هم دیر شده!

با تعجب لـ*ـب زدم:

-مگه ساعت چنده؟!

طبق عادت همیشگی‌اش دستش را متصل به کمرش کرد و با اشاره به آسمان بالای سرش، خندان گفت:

-سه صبح!

مری دستی به شکمش کشید و با خنده چشمکی برایم زد؛ دست همسرش را گرفت و به سمت خانه قدم برداشت.

-نارونم بیا بریم. خوش خواب بودی ماهر هم راضی نمی‌شد بیدارت کنیم.

به قامت بلند کیارش نگاهی انداختم، پوستی سبزه و بینی کشیده‌ای داشت. از قامت بلندش مشخص بود که ورزشکار است. از نگاه خیره‌ام سر به زیر انداخت. بی‌توجه به مری رو کردم و پرسیدم:

-سه صبح؟! خواب رفتم پس... الان کجاست؟

-بیمارستان.

با صدای نرجس ابرویی بالا انداختم و دوباره به کیارشی که کمر مری را گرفته بود و به سمت خانه هدایتش می کرد خیره شدم. خواهر و برادرش را هم به پیشوازم آورده بود! برادرش مانند خودش بود؛ اما چهره‌ی خام‌تری داشت و به چهره‌ی خواهرش هم نتوانستم خوب دقت کنم.

-یک سال بعد از رفتنت با کیارش عقد کرد.

با صدایش، به سمتش برگشتم و سرم را مفهومی تکان دادم. موهایش هنوز هم بلند بودند، چشمان مشکی و پوست روشنش در تاریکی شب، بسیار زیبایش کرده بودند؛ اما باز هم می‌گفتم: نرگس هنوز زیباتر بود!

از کنارم رد شد و کنار خواهرش ایستاد؛ خاله مهربان دستی به زانوهایش کشید و با گفتن با اجازه‌ای کوتاه، هر سه‌ی‌شان به سمت خانه رفتند.

آریا هم نزدیک آمد و دستش را دور گردنم حلقه کرد و با خنده، زیر گوشم زمزمه کرد:

-به، به! خانم قراره ازدواج کنن؟ آقا مهندس یا دکتر؟

ایستادم، از حرف آخرش چشم گرد کردم!

اسحاق؟! دکتر باشد یا مهندس! بلند زیر خنده زدم و دست جلوی دهانم گرفتم.

شاید این اولین خنده‌ام بود و شاید هم اولین خوشحالی‌ام! آثار غم روی صورتم، آنچنان پخش شده بود که باید نصف روز می‌خندیدم تا سایه‌ی شوم بدبختی‌هایم کنده و رها شوند.

-خدارو شکر خنده‌ی دخترمون هم دیدیم.

با حرف آقا محسن دستی به گونه‌هایم کشیدم؛ سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم اما نمی‌شد.

مریم به سمتم آمد و به بازویم چنگی زد؛ با خباثت پچ، پچ کنان گفت:

-چی گفت زیر گوشت که غش غش می‌خندی؟

-مریم؟

با صدای تذکر خاله سودابه، رهایم کرد و معترضانه گفت:

-مامان!

لـ! بخندی زدم و دستش را گرفتم. به سمت باغ قدم برداشتیم.

-عه، مریم بردیش؟

با صدای آریا، مریم ببخشید مسخره‌ای گفت و بازویم را محکم‌تر از قبل چسبید.

بدون حرف کنار هم راه می‌رفتیم، انگار که به سکوت نیاز داشتیم و این موضوع را جفتمان فهمیده بودیم.

دلتنک بودم و چقدر محروم بودم برای رفع دلتنگی‌هایم، برای رفع غم‌هایم و هر روز خوشحالی کردن‌هایمان!

در سفیدخانه‌ی آقا بزرگ، در این تاریکی شب برق می‌زد و انگار که صدایم می‌زد، وارد شو! از بوی رنگش، می‌توانستی متوجه شوی که بُرس رنگ‌کاری، چند روز پیش در را لمس و رنگ‌آمیزی کرده است.

نفس عمیقی کشیدم؛ بعد از گذشت سه سال، دوباره زندگی‌ام را کنار آقا بزرگ شروع می‌کردم، اما ایندفعه بدون بانو. دست مریم را رها کردم و دستگیره‌ی طلایی در را لمس کردم. هنوز هم طلایی رنگ بود. محکم فشردمش، این دستگیره‌ی در را هم روزی بانو لمس کرده است. دست‌هایم می‌لرزیدند و این لرزش، تا به پاهایم هم رسید.

این روزها، تپش قلبم به اوج رسیده بود و با تلنگری کوچک نبض می‌گرفت.

لب‌های خشکم را تر کردم و دوباره نفسی گرفتم. در نیمه‌بازی را که بلندی‌اش مانند دروازه می‌ماند را کامل باز کردم و از روی سه پله‌ی نسبتاً بلندش پایین رفتم. فضای باغ، مرکز چشمانم را هدف گرفت!

چین پیراهنم را دست گرفتم و آب دهانم را به سختی قورت دادم.

درخت‌هایم دیگر رو به کهن‌سالی بودند؛ در این زمستان، برگ‌ی برایشان نمانده بود و اگر هم خوب دقت می‌کردی، شاید چند برگ نارنجی که کم، کم رو به زردی می‌رفتند را می‌دید!

یک جاده‌ی طویل که پر بود از برگ‌های خشک پاییزی، از میان درخت‌ها می‌گذشت و انتهایش می‌شد حصارهای چوبی بلندی که دور تا دور فضای باغ را می‌پوشاندند.

فکم می‌لرزید و معده‌ام تیر می‌کشید!

بغض گلویم را می‌فشارد،

نگاهم می‌سوزد،

چشمانم بارانی می شود،
 خورشید دلم پر می زند و شب...
 و شب دوباره سقف تیره اش را
 روی دل رنج آورم می گستراند!
 ستاره های باقی مانده ی قلبم،
 با انفجاری مهیب خودکشی می کنند
 و من، دوباره از نو می میرم!
 قطره های اشک راهشان را در پیش گرفتند؛ تحسین می گویم به اشک هایم که تا این حد شعور و
 کمالات دارند. مسیر گونه ام را به خوبی یاد گرفته اند و دیگر نیازی به اجازه ام برای ریختن ندارند.
 چشمانم را باز و بسته کردم و به سمت دو نیمکتی که کنار درخت توت هنوز هم مثل قدیم زشتی شان
 را به رخ می کشیدند قدم برداشتم.
 چقدر آقا بزرگ گفته بود بگذارید تعویض شان کنم، این نیمکت های کهنه به باغ زیبایم نمی خورند و ما
 هم جنگ و جدال راه می انداختیم که همین زشت بودن شان باغ را قشنگ و قدیمی کرده است.
 روی چوب های چروک و نم گرفته اش دستی کشیدم و با لبخندی غمگین، برگ های پلاسیده ی
 روی صندلی شان را روی زمین ریختم.
 یاد گذشته ای که دیگر تکرار نمی شود، بند دلت را پاره می کند. روح را بیمار و وجودت را در قعر
 خفگی می اندازد.
 دلم می خواهد سنگینی خاطراتم را بالا بیاورم؛ آنقدر عق بزمن که ذهنم خالی، خالی شود!
 نیمکت های قهوه ای رنگی که به هم چسبیده بودند و هفت نفری رویشان آوار می شدیم و به سختی
 خودمان را جا می کردیم؛ چقدر تنها شده اند.
 با درد چشم بستم، نفس سنگینم را خالی و از نیمکت ها فاصله گرفتم.
 دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و به سمت خانه ی سنگی آقا بزرگ پا تند کردم.
 می خواستم دور بشوم، دور از این باغ و خاطرات قدیمی اش. همه به داخل رفته و مرا به حال خود رها
 کرده بودند.

با هر قدم، نزدیکی‌ام به خانه بیشتر می‌شد و حس می‌کردم وزنی سنگین روی سرم قرار گرفته است و هر لحظه امکان دارد نقش بر زمین شوم!

نگاهم زوم سه پله‌ی مرمري شد که روزهای تابستانی با بانو روی اولین پله‌اش می‌نشستیم و موهایم را می‌بافت.

به آسمان تاریک بالای سرم نگاه کردم؛ ستاره‌ها فرار کرده بودند و ابرها در دریای سیاهش، دریاوردی می‌کردند!

با صدای تیکِ در، نگاه از سقف بی‌ستاره‌ام گرفتم و به مری مو طلاییم خیره شدم. غمِ نگاهش را حس می‌کردم و بیشتر از آن، لاپوشونی‌اش برای نفهمیدنم را.

-نمی‌خواهی بیای بالا؟ چشم‌هایش به در خشک شدن نارون!

من نارون بودم. دیگر کسی مرا شهیفه نمی‌نامید.

پایم را روی اولین پله گذاشتم. چشمانم را باز و بسته کردم تا سرگیجه‌ام کمتر شود.

-حس... حس بدی دارم!

یک دستش را روی شکمش گذاشت و دست دیگری را به ل*به‌ی در گرفت تا پایین بیاید.

-نیا یابین!

-مگہ می شہ؟ می ترسم پس بیفتی. رنگ بہ رو ہم نداری!

دستی به صورت‌م کشیدم؛ از دور هم، چهره‌ام فریاد می‌زد که مبتلا به غم است.

پایم را روی دومین پله گذاشتم که سنگینی سرم شدت گرفت و چشمانم بیشتر از دفعه‌ی قبل، شروع به سوختن کردند.

«آخ» آرامی زیر لـ*ب گفتم که ترسیده داد زد:

-چی شد؟!

سمت چپ سرم نبض گرفته بود و نمی توانستم پلک بزنم؛ اما با این حال به سختی سر بلند کردم تا نگران نشود.

-کیارش؟

عصبی نگاهش کردم و با اخم گفتم:

-صدایش نزن.

با خنده، نزدیک تر شد و حسودی را هم نثارم کرد. به پله‌ها نگاهی انداخت و مظلوم گفت:

-بدون کیارش نمی‌تونم. تازه خیلی هم لیزن!

خواستم به مظلومیت و لحن بچه‌گانه‌اش بخندم؛ اما جوابش شد یک آخِ دیگر از میان ل*ب‌های ترک خورده‌ام!

حس می‌کردم، سوختن مویرگ‌های سرم را به درستی حس می‌کردم و از دردش، سرم در حال ترکیدن بود!

باید خالی می‌شدم، شاید کمی داد و فریاد، کمی گریه و ناله برایم خوب بود.

شاید هم گرفتنِ ماهور زیر مشت و لگدهایم به وضعیتِ حالِم بهبود می‌بخشید! نگاهی به مری انداختم، تنها نبود و بی‌شک کیارش کنارش ایستاده بود و سعی در آرام کردنش را داشت.

آنقدر سریع به بیرون آمد که لحظه‌ای شک کردم شاید فالگوش حرف‌های مان ایستاده بود. صدای‌شان مانند زنگی در گوشم می‌پیچید و در آخر، باعث تیر کشیدن سرم می‌شد. نمی‌توانستم چهره‌ی‌شان را واضح ببینم؛ انگار که در دریای وسیعی غرق شده بودم و با باز کردن پلک‌هایم، شدت آب مرکز چشمانم را هدف می‌گرفت و سوزشش، دنیایم را ویران می‌کرد. حس سوزش کف دستم و درد انگشت‌های پایم، زجرآورترین قسمت از دگرگونیِ حالِم بود! دیگر تاب نیاوردم. نمی‌توانستم با حجم درد استخوان سوزی که در این چند ثانیه به جانم افتاده بود مقابله کنم؛ چشم بستم و بدون ترس از سقوطم، جسمم را به دست باد گوش خراشی که در دل شب نعره می‌کشید، سپردم.

بوی تازگی گچ را دوست داشتم. دلم می‌خواست ریه‌هایم را پر کنم از این بو. جایم گرم و نرم بود؛ دلم نمی‌خواست چشم باز کنم و دوباره سردرد بکشم. سردرد؟!

چشمانم را به سرعت باز کردم و لابه‌لای افکارم به دنبال یک سرخ می‌گشتم. در جایم غلتی زدم که ناگهانی، اتفاق‌های پیش آمده به سمتم هجوم آوردند.

یک پله‌ی دیگر تا دیدن آقا بزرگ مانده بود، مری و کیارش و بعد هم سرگیجه‌ام! نفسم را خسته رها کردم و از زیر پتوی ضخیمی که رویم انداخته بودند؛ کمی بالا آمدم و تکیه‌ام را به دیوار پشت سرم دادم. سر برگردانم که دهانم از تعجب باز ماند! خودش بود؟!

پتو را به کناری زدم و آرام به سمتش رفتم.

دلم برای چهره‌اش تنگ شده بود؛ اگر زمان مرگ بانو کنارم می‌ماند، هیچ‌وقت به سمت پدرم نمی‌رفتم و در دام اسحاق نمی‌افتادم.

با فکری خبیثانه، بیشتر از قبل نزدیکش شدم. شالم را از روی سرم در آوردم، طره‌ای از موهایم را دست گرفتم و با تیزیشان، شروع به اذیت کردنش کردم.

اول از همه به سمت چشمانش رفتم و آرام روی پلک‌هایش تیزی موهایم را به حرکت در می‌آوردم. اخمی کرد و به سرش تکانی داد.

این‌دفعه گونه‌هایش را هدف گرفتم و با دقت روی صورتش موهایم را پیچ و تاب می‌دادم؛ او هم دستش را بالا می‌آورد و صورتش را می‌خاراند.

خنده‌ی ریزی کردم و با وارد کردن نوکِ موهایم به حفره‌ی بینی‌اش، زیرِ دستم زد و با عطسه‌ای بلند، عصبی چشم باز کرد و سر جایش نشست.

چشمانش قرمز بودند و این یعنی، بی‌خوابی کشیده است.

لب‌هایم را جمع کردم و مظلوم به چهره‌ی عصبی‌اش خیره ماندم. چشم بست و با رها کردن نفسش، دوباره پلک‌هایش را از هم باز کرد. رنگ نگاهش تغییر کرده بود و حال به مهربانی می‌زد.

به سمتم آمد و چترهای بلندم را پشت گوشم زد؛ گرمای دستش خود آرامش بود.

-خیلی نگرانتم.

نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت و ادامه داد:

-خیلی زیاد، خیلی، خیلی زیاد!

صورتش را نزدیک آورد، آنقدر نزدیک که پرتاب نفس‌های گرمش به سمت گونه‌های داغم پی‌درپی شلیک می‌شدند.

-خوشحالم از اینکه دیر نیومدم.

با حرفش، تک خنده‌ای کردم و کمی به عقب رفتم.

دیر نیامده بود!

سرم را مسخره‌وار از حرفش تکان دادم و بی‌تفاوت گفتم:

-آره دیر نیومدی. اصلاً تو چرا گذشته رو داری با الان قاطی می‌کنی؟ مُرد، روزهایی که داشتیم دیگه مردن.

نزدیک آمد، دوباره ابروهای کشیده‌اش در هم گره خوردند و عصبی شستش را روی لـب‌های گوشتی‌اش کشید.

-از گذشته‌ای حرف می‌زنی که اگه بخوایم می‌تونیم دوباره زنده‌اش کنیم. ما...

لـب‌بخند عصبی زد. پشت پلکش را خاراند و با حرص ادامه داد:

-ما می‌تونیم روی قدم‌های رفتمون دوباره راه ببریم، می‌تونیم مثل گذشته و شاید هم بهتر از گذشته زندگیمون رو بسازیم.

-زندگیمون؟! از کدوم زندگی حرف می‌زنی؟

نزدیک آمد، هر دو بازویم را دست گرفت و لـب‌هایش را با زبان، کمی تر کرد.

آره، آره زندگیمون! نارون من نبوم؛ من از تو خیلی دور بودم، می‌تونی حرفم رو درک کنی؟ وقتی می‌گم دور یعنی یه کشور دیگه!

نگاهی به گردنش انداختم. پیراهن سفیدش را با گرمکن طوسی رنگی عوض کرده بود و گردنبند طلایی رنگی که در گردنش بود بیشتر از هر وقتی زیبایی‌اش را به رخ می‌کشید.

-حواست هست؟!

بی‌توجه به کلام عصبی‌اش، دست بردم و گردنبندش را لمس کردم.

لـب‌بخندی زدم و با بی‌تفاوتی گفتم:

-هنوز هم داریش؟

نفس‌هایش تند شده بودند و گونه‌هایم هم در حال سوراخ شدن!

-سیگار، زود عصبی شدن، خب دیگه چه‌ها مونده که هنوز رو نکردی؟

انگشت‌های دستم را ناگهانی گرفت و میان دستش نرم فشرد.

-من هیچوقت نتونستم از خودم دورت کنم. همیشه بودی... موقع راه رفتن، غذا خوردن، درس

خوندن، کار کردن، همیشه تو بودی! کنارم نه، تو وجودم ریشه زده بودی و با دور شدنمون از هم،

ریشه‌ای که تو وجودم زدی یک‌دفعه رشد کرد. اونقدر بزرگ، که درونم پر شد از تو!

نگاهم را از گردنش به چشمانش که فریاد می‌زدند باورم کن، سوق دادم و با لـب‌بخند کجی از قصد گفتم:

-ای کاش می‌تونستم حرف‌هایی که می‌گی رو باور کنم.

همان ته مانده‌ی نفسی هم که برایش مانده بود؛ با فشاری که ناشی از حرصش بود را روی صورتم خالی کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد.

لب‌هایم می‌سوختند و گونه‌هایم در حال گر گرفتن!

-باورم نداری؟

دلم می‌خواست کمی اذیتش کنم، درست مثل قدیم که سر به سرش می‌گذاشتم و قهقهه‌های خنده‌اش دلم را به بی‌قراری می‌انداخت.

ابرویی بالا انداختم و با لجاجت گفتم:

-نوچ!

چشم ریز کرد و دوباره پرسید:

-مطمئنی دیگه؟

شرارت از نگاهش می‌بارید. ترسیده، کمی به عقب رفتم و با شک گفتم:

-خب آره.

لب‌بخند ژکوندی تحویل چهره‌ی متحیرم داد و دندان‌های سفید یک دستش را به نمایش گذاشت و ناگهانی به سمت صورتم یورش آورد!

با جیغ کوتاهی ترسیده کمرم به عقب خم شد و در نهایت، هر دو روی زمین افتادیم.

گونه‌ی چپم را کامل در دهان فرو برد و با گازی محکم، صدای جیغ بلندتر شد. دست‌هایم را مشت کرده و پی‌درپی حواله‌ی کمرش می‌کردم.

حسی از قلقلک و سوختن در صورتم جنب و جوش می‌کردند؛ نمی‌دانستم بخندم یا جیغ بزنم.

سرش را بلند کرد و خندان گفت:

-عجب چیزی شد!

دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و محکم فشردم. از درد چشم بستم و ابروهایم را در هم کشیدم.

-خیلی می‌سوزه!

واقعاً هم خیلی می‌سوخت. مانند خون‌آشامی درنده، دندان‌های تیزش را در گوشتم فرو برده بود.

با لمس شدن ابروهایم توسط شست دستش، با اخم چشم باز کردم و به قفسه‌ی سینه‌اش

ضربه‌ای زدم.

-می‌شه بری عقب؟ دارم خفه می‌شم.

لـ! بـخند غمگینی زد و نگاهی را به چشمانم دوخت.
دست‌هایش را دو طرف سرم گذاشته بود و اجزای صورتم را از نظر می‌گذراند.
-هنوز، همون قدر سبز و خواستنی‌اند.
ابرویی بالا انداختم و با دهن کجی گفتم:
-مبارک صاحبشون!
خنده‌ی کوتاهی کرد و سریع، انـ! دـام بدن درشتش را به عقب کشید. نفس راحتی کشیدم که با
حرفش، دوباره نفسم در سـ! نـه حبس شد!
-منظورت منم دیگه؟
اگر می‌گفتم آره خودت را می‌گویم، اوج پرو بودن بود و اگر هم می‌گفتم نه، نمی‌توانستم عواقب
بعدش را پیش‌بینی کنم.
باید دوباره بحث را عوض می‌کردم؛ باید از ارسارت حرف‌هایش رها می‌شدم. دستم را تکیه بر زمین
کردم و آهسته بلند شدم.
-ساعت چنده؟
به ساعت مچی روی دستش نگاهی انداخت و بی تفاوت از سرجایش بلند شد.
-ده و نیم.
شالم را از روی پتوی پیچ خورده بلند کردم و موهایم را با دست کمی به عقب راندم. دست، دست
کردم تا پرم را پیدا کنم، اما نبود!
-می‌رم بیرون تا بیای آقا جو...
-پر موهام!
-کدوم پر؟
عصبی دست بردم لای موهایم و تکان‌شان می‌دادم، اما نبود... نبود!
دستپاچه از سرجایم بلند شدم. نزدیک آمد و با تعجب گفت:
-کدوم پر؟ نارون به من نگاه کن.
نگاه شوکه‌ام را به چشمانش دوختم و با عجز سرم را میان دستانم گرفت.
-گمش کردم، گمش کردم! باورم نمی‌شه!

مچ دستم را گرفت، در اتاق را باز کرد و به بیرون کشاندم.

اشاره‌ای به پله‌ها کرد و عصبی گفت:

-اون پایین آقا جون هست. از دیشب که اومدیم منتظرته و خانم هم یا خواب می‌ره یا غش می‌کنه! همین الان می‌ری پایین و سر می‌زینی. فکر کردی دو سال اون ور بودی خبرایی شده؟! تموم...

دستانش را به هم کوباند و دوباره گفت:

-ببین تموم شد.

اخلاق جدید ماهور را نمی‌توانستم باور کنم. یعنی خودش بود؟! این همه تندخویی برای چه بود دیگر؟

نگاه پر خشمش، قلبم را تکه، تکه می‌کرد و خودش هم نمی‌دانست با رفتارش چه بلایی سرم می‌آورد.

دستی به چشمانم کشیدم تا جلوی ریزش اشک‌های سرکشم را بگیرم؛ باز هم می‌سوختند و دل، دل می‌کردند برای روی گونه‌ام رها شدن.

-این چی؟ چرا هنوز دستته؟

دستم را کشید و انگشتی که حلقه داشت را بررسی کرد. ابرویی بالا انداخت و پوزخند صدا دادی زد. -اگه دلت هوایی واسش، هنوز هم دیر نشده.

لـب‌هایش را با زبان تر کرد، انگشتم را فشرد و تلاش کرد تا حلقه را از دستم در بیاورد.

از درد اخمی کردم و با بغض لـب زدم:

-خودم در می‌...

-خفه شو!

صدای دادش مانند تیری به قلبم شلیک شد و درد شکسته شدنش تمام تنم را بی‌حس کرد.

مانند ماهی‌ای که از آب گرفته شده،

نفس‌های آخرم در لحظه به پایان رسیدند و

مانند شاپرکی که از مقصدش منحرف شده،

در نگاه غضب‌آلودش گم شدم.

-ماهور؟!!

بالاخره حلقه را از دستم درآورد و جواب دایی را که تذکرانه صدایش زد، پاسخ داد:

-الان می‌یایم پایین.

سرش را تکان داد و نفس‌زنان حلقه‌ی اسحاق را جلوی چشمانم گرفت:

-پشت گوشت رو دیدی، این حلقه‌ی زشت و به درد نخور هم می‌بینی.

قطره‌های اشک با هجوم، از چشمانم سرازیر می‌شدند.

می‌توانستم در جوابش بگویم، خودت خفه‌شو!

یا شاید هم چند سیلی آبدار نوش جانش می‌کردم؛ اما می‌دانستم که قلبم اجازه‌ی همچین کاری را نمی‌دهد.

شوکه به اشک‌هایم نگاهی انداخت و با بی‌معطلی جلو آمد.

کف دستش را روی دو طرف صورتم گذاشته بود و سعی داشت مانع گریه‌هایم شود.

بگذار فریاد بزند،

خانه را بر سرم خراب کند،

بد و بی‌راه بگوید و عصبی شود؛

هر چه می‌خواهد بگوید!

هر کاری که می‌خواهد بکند؛

اما یک چیز را خوب می‌دانستم...

امنیتی که در حصار دستانش داشتم را فقط یک جا می‌توانستم پیدا کنم، بعد از بانو خودش بود و تمام!

دلخور، از گرمای وجودش فاصله گرفتم و با ناراحتی گفتم:

-از وقتی رفتی، دلم دیگه برات تنگ نشد. دلم برای کسی که فکر می‌کردم همیشه کنارم هست تنگ

می‌شد. نمی‌تونم دیگه بشناسمت و این بیشتر از هر چیزی آزار دهنده است!

آب بینی‌ام را با آستین پیراهنم جمع کردم و ادامه دادم:

-نمی‌تونم درک کنم تا این حد بد شده باشی.

به شانه‌های پهنش چشم دوختم، گرمکن طوسی‌اش بی‌نهایت خواستنی‌اش کرده بود.

یک پزشک بد اخلاق سیگاری!

در دل به شخصیتی که برایش ساختم خندیدم که با دوباره کشیدنم به حصار دستانش، غم و غصه

مهمان دلم شد.

-دلیل بد اخلاقی‌ها و زود عصبی شدن‌هام نه بیماری و نه تفاوتم با گذشته، تمام این اتفاق‌ها تقصیر فاصله‌ی بینمون بود. من فقط دلتنگم، همین!

فینی کردم و از حصار دستانشش جدا شدم. جوابش را ندادم و به سمت پله‌ها قدم برداشتم. حرف‌ها برای گفتن زیاد بود، اما الان موقعش نبود.

بی حرف دنبالم راه افتاد؛ نفس عمیقی کشیدم و همزمان با هم از پله‌ها پایین رفتیم.

به سمت راهروی طولی که کنار آشپزخانه بود پا تند کردم.

می‌خواستم در دل قل‌هوالله... بخوانم، صلوات بفرستم؛ اما نه زبانم می‌چرخید و نه دل بی‌قرارم توانایی کاری را داشت.

پدربزرگی که سال‌ها کنارش زندگی می‌کردم حالا بعد از سال‌ها دوری، دوباره خانه‌ام را روی قلب مهربانش می‌گسترانم.

-نارون!

با صدای فیروزه خانم، سر جایم ایستادم. به سمتش برگشتم، بُهت چشمانش ثابت کرد که نمی‌دانست قرار است بازگردم.

شکسته شده بود و موهایش رو به سفیدی می‌زدند.

دیگر بانویی نبود تا ظرف رنگ را دست بگیرد و سفیدی موهایش را بپوشاند. ذوق زده، به سمتش رفتم و محکم در حصار دستانشم کشیدمش. قدش تا شانه‌هایم می‌رسید؛ یا من زیادی بلند بودم یا او زیادی کوتاه بود!

-عزیزم، عزیزِ دلم بوی بانو رو می‌ده! دخترکم...

تکان شانه‌هایش نشان از گریه‌هایش را می‌داد. دلتنگ بودم، حتی دلتنگ مورچه‌های خانه!

از خودم جدایش کردم و به گونه‌اش بـ*و*سه‌ای زدم.

-خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت خاله فیروزه!

چشمانش را روی هم فشرد و با بغض گفت:

-ما بیشتر دخترم!

با لـ*بـبخند از مهربانی‌اش روی گرفتم که با نگاهِ متعجب، غم‌زده و نگران آقابزرگ مواجه شدم. او

دیگر موهایش کاملاً به سفیدی می‌زد!

آخ بانو، کجایی بیینی که همه به تو نیاز دارند.

میزی بیضی شکل که همه‌ی خانواده دورش جمع شده و در حال صبحانه خوردن بودند.

دلم برایش پر کشید، ریش‌های تازه نوک زده‌اش یک‌دست سفید شده بودند و لابه‌لای موهای برفی‌اش شاید که چند تار موی مشکی پیدا می‌کردی. با برخورد دستی به کمرم خواستم برگردم که زمزمه‌اش در گوشم پیچید:

-منتظرش نذار.

درست می‌گفت، نباید بیشتر از این چشم انتظار می‌گذاشتمش. سر تکان دادم، فشار دستش را بیشتر کرد و به سمت جلو هلم داد.

از روی صندلی‌اش بلند شد، خواست دستش را به ل*ب*ه‌ی میز بگیرد که فنجان پر از چایش پخش زمین شد.

-آقا جون...

با صدای بلند مری به خود آمدم و سریع به سمتش رفتم. حرف می‌زدند، ل*ب*های‌شان تنها نام «آقا جون» را نجوا می‌کردند و با نگرانی، خیره به رفتارمان ماندند.

دستش را روی قفسه‌ی س*ینه‌اش گذاشت و با سرفه‌های بلند سعی کرد به سمتم بیاید. بی‌معطلی، در حصار دستانش جا شدم و عطرش را بو کشیدم.

این مرد دوست داشتنی پدربزرگ من بود، پدر بانو! این مرد شکست خورده را دوست داشتم. دستانش را قفل کمرم کرد و ب*و*سه‌هایش بودند که روی موهایم کاشته می‌شدند.

-کجا بودی؟ روله من کجا بودی تو؟!

ای کاش پاهایم می‌شکست و هیچوقت رهایش نمی‌کردم.

روی نوک پا ایستادم و سرم را کمی بالا گرفتم؛ دست انداختم دور گردن خوش بوییش و گلوییش را غرق ب*و*سه کردم.

-نارون خانم پس چرا ما رو اینجوری نبوسیدی؟

برای بار آخر، با خنده ب*و*سه‌ای روی چانه‌اش زدم و از حصار دستانش جدا شدم. برگشتم و به دایی نوید نگاهی انداختم.

-چشم می‌ب*و*سم، اما به نوبت!

-بذار بهت بگم بابا، الان دوباره یا غش می کنه یا اینکه خوابش می بره.
خجالت زده از حرف آریا، سر به زیر انداختم که آقابزرگ دستانش را قفل صورتم کرد و نگاهِ مهربانش را به نگاهم دوخت.

-سربه سر دخترم نذارید. آقا جونش به فداش!
دست هایش را از دور صورتم جدا کردم و به انگشت های کشیده اش بـ*و*سه زدم.

-نمی دونم چرا آقا جونش فدای ما نمی شه؟!

-چون تو نارون نیستی!

حرف نرگس و بیشتر از آن، حرف ماهور شگفت زده ام کرد. شاید حس قشنگی باشد، کسی حسادت کند و کسی دیگر دفاع، کسی باشد از جنس تنفر و کسی دیگر از جنس محبت! حرف های طوفانی و دیگری واژه هایش پر باشد از جنس آرامش...

بودن ماهور، با تمام بداخلاقی هایش خوب بود.

صندلی کنارش را کمی به عقب کشید و با مهربانی گفت:

-بشین باباجان تا این نوه های حسود به کشتنمون ندادن.

با لـ*بـبخند، تشکری کردم و سر جایم نشستم.

-دستت دردکنه آقا جون! حالا ما شدیم حسود؟

با خنده به آریا نگاهی انداختم و همزمان با برداشتن زیتونی از ظرف مقابلم، گفتم:

-تو که حسود نبودی!

-خواستم بگم فقط نوه های دختری، اشتباه شد بابا!

با حرفش، ایندفعه صدای اعتراض دخترها بود که بلند شد. طعم زیتون ها را دوست داشتم. طعم

غذاهای این خانه را دوست داشتم. دست پخت فیروزه خانم حرف نداشت!

دوباره زیتونی برداشتم و با خنده به آقابزرگ گفتم:

-البته باز هم به جز من!

بلند خندید، نزدیک آمد و دوباره روی سرم بـ*و*سه ای زد.

زیر چشمانش پر از چروک شده بودند و پف پشت پلک هایش، نشان از سن زیادش را می داد. اما با

این حال، لـ*بـهای کوچک و ابروهای کم پشت سفیدش چهره اش را خواستنی می کردند.

-خیلی بهت سخت گذشت؟

با حرف نرگس، از آقا بزرگ روی گرفتم و گیج پرسیدم:

-چه سختی؟

شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت نگاهش را به زیتون‌های روی میز داد.

-آخه داری تند، تند می‌چیونی دهند!

کمی دیگر مانده بود تا جویدن کامل زیتون در دهانم، اما بغض سنگین پشش می‌زد و چشمانم رو به بارانی شدن می‌رفتند.

دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و ببلعدم.

شک نداشتم که گونه‌هایم کم، کم رو به سرخی می‌رفتند و قلبم هم نبضش به سقف رسیده بود.

-اتفاقاً مواد غذایی‌های روستا اصلاً قابل قیاس با شهر نیستن که!

مریم خواست دفاع کند؛ اما بدتر کرد. نباید می‌گفت تا بیشتر از این شرمنده نمی‌شدم.

ای کاش حداقل جلوی کیارش و خواهر برادرش آبروداری می‌کرد!

-به جایی که خواست و بدی به خوراکی‌های سر میز، سعی کن اول حرف زدن یاد بگیری!

از دفاع کردن‌هایشان در برابر حرف نرگس، بیشتر معذب می‌شدم. موهای طلایی‌اش را روی شانه‌هایش رها کرده بود و عصبی نرگس را می‌پایید.

همه از حرفش معذب شده بودند و شاید هم برایم دلسوزی می‌کردند.

-این‌ها همسنان، خودشون با هم کنار میان. نیازی...

با کوبیده شدن فنجان آقا بزرگ روی میز، خاله مهربان هم حرفش نصفه کاره ماند.

بعد از رفتن بانو مگر چند خواهر بودند که با هم نمی‌ساختند؟! مری و خاله سودابه و مهربان!

خسته بودم از این بگو مگوهای بی‌سر و تهشان.

-پاشو نرگس!

-بابا حالا یه چی...

-تو ساکت سودابه!

ای نارون شوم، ای سیاه‌بخت! باز هم آمدی و جنگ و جدال‌ها شروع شدند. باز هم آمدی و همه جا را به نحسی کشاندی.

خاله مهربان از روی صندلی‌اش بلند شد، به نرگس و نرجس اشاره‌ای کرد تا آن‌ها هم بلند بشوند.

در حالی که حلقه را وارد روسری بلندش می کرد، گفت:

-تا وقتی بانو بود همیشه همین برخورد رو با بقیه‌ی بچه‌ها داشتی. حالا هم دخترش اومده!

آقابزرگ نفسی گرفت؛ چشم بست و زیر لـ*ـب استغفراللهی گفت و شروع به صلوات فرستادن کرد.

می دانستم نمی خواهد حرفی بزند که سبب ناراحتیشان شود.

-مهربان جان سخت نگیر...

-شما که نمی دونی زن داداش! پس دخالت هم جایز نیست.

متعجب به خاله مهربان نگاه کردم. باورم نمی شد تا این حد بد شده باشد! البته همیشه بد بود و اخلاق درست حسابی نداشت، حالا که دیگر به سیم آخر زده بود.

انـ*ـدام بدن درشتش فتوکپی خاله سودابه بود، مخصوصاً نوع پوشش و حجابشان!

چهره‌اشان اصلاً به بانو و مری نرفته بود.

آن‌ها با چشم و ابروی مشکی، مری و بانو هم موهای طلایی با چشمانی روشن و گیرا!

دایی نوید، دست زن دایی را گرفت و با لـ*ـب بخند بهش فهماند اهمیت ندهد.

می توانست سرزنشش کند، اما بحث را کش نداد.

دلم به حالش سوخت. بخاطر یک زیتون؟! روسری‌اش را جمع و جور کرد و با اخم رو به جمع گفت:

-همون بهتر که سالی یکبار هم رو ببینیم. از قدیم گفتن دوری و دوستی.

هیچکس جوابش را نداد، در واقع هیچکس از حاضران جمع حال و حوصله‌ی بحث کردن را نداشتند.

سرم را روی میز گذاشتم و بی اهمیت به اطرافم فکر کردم که پر موهایم را کجا گم کرده‌ام. آخرین بار سر پله‌ها و بعدش هم اتاقم!

-بی نزاکت، بی ادب! باید حتماً تیکه‌اش رو بیرونه.

-مریم؟! لـ*ـبخندی به مریم گفتن تذکرانه‌ی آقا محسن زدم؛ ای کاش من هم محسن رنگی از جنس پدر، در زندگی‌ام داشتم. سر بلند کردم و به مری‌ای که در حال حرف زدن با کیارش بود نگریستم. ابروهایش را بالا می انداخت و به چشمان سبز کشیده‌اش پیچ و تاب می داد؛ کیارش هم اختیار از دست داده، با ولع حرف‌هایش را، اداها و کارهایش را با جان و دل می بلعید. شک نداشتم که در عمق وجودش نهال‌های کوچکی از عشق مری در حال ریشه زدند.

دلم می خواست برگردم و به ماهوری که در حال حرف زدن با آریا بود نگاهی بیندازدم، اما خجالت زده بودم از بحث چند لحظه پیش آمده و به جایش نگاهم را به برادر کیارشی که خیره نگاهم می کرد سوق دادم.

چشم و ابروی بی نهایت مشکی و موهای لـ*سخت و بلندش که مقداریشان هم روی پیشانی اش پخش و پلا شده بودند، چهره اش را خواستنی می کرد.

برخلاف قیافه ی مردانه ی ماهور، او بی نهایت خام و جذاب بود! کمی به جلو آمد، دستانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت و بعدهم چانه اش را تکیه گاه شان کرد!

با لـ*ذت و شاید هم لـ*ببخند ملیح و کوچکی که به سختی دیده می شد، زل، زل خیره ام شد. معذب از نگاه خیره و بی پروایش، چشم چرخاندم که دستی شانه هایم را لمس کرد و نرم فشرد. گرسنه بودم و معده ام می سوخت؛ اما معذب بودم اجازه ی خوردن را نمی داد.

-افتخار هم قدم شدن در باغ رو به من می دید؟

با لـ*ببخند برگشتم، دستش را گرفتم و از روی صندلی ام بلند شدم.

مریم همیشه دوست داشتنی! در برخی از مواقع، واقعاً هم دوست داشتنی می شد!

-مفتخرم به همقدم شدن باهاتون!

قبل از رفتن به بیرون، سمت آقابزرگ رفتم و گونه اش را محکم بـ*سو*سیدم.

دستم را گرفت، نگاهش شرمنده بود و این موضوع اذیتم می کرد.

-نبینم آزدگی چهره ات رو آقاجون! به قول خودت، در دروازه رو می شه بست؛ اما در دهن مردم رو نه! من به دل نگرفتم، تو هم به دل نگیر.

از سر جایش بلند شد، به صورتم بـ*سو*سه ای زد و با گفتن خوشحالم از بودن بانوی دوباره در خانه ام؛ میز را ترک کرد و به اتاقش پناه برد.

-حالا که می رید حیاط...

پاکت سیگارش را در آورد و در هوا تکانی داد:

-چند کام دود غلیظ واسه درخت های باغ، سرمایه جاویدمون بشه.

خواست تا جو سنگین را عوض کند، اما جلوی دایی و زندایی خراب کرد!

البته، می دانستم آریا هم سیگار می کشد، تعجبی نداشت. ماهور روی شانه اش زد و تاکیدوار گفت:

-موافقم. بریم که هوا رو آلوده کنیم.

زن دایی با اخمی تصنعی از کارهای مسخره‌اشان روی برگرداند و رو به خاله سودابه گفت:

-ببین پسرها رو! حالا هی بگو کاش منم پسر دار می‌شدم.

با صدای خنده‌ی دایی نوید، لب‌ببختند مهمان لب‌ببهایم شد.

-عاشق شوخی‌هاشونم.

بخار نفسش، لاله‌ی گوشم را نمناک کرد. با خنده دستش را گرفتم و به سمت بیرون، جایی میان

درخت‌ها پرواز کردیم.

پرتقال‌های رسیده، انارهای سرخ و نارنگی‌های کوچک باغ، چشمان هر ببینده‌ای را به وجد می‌آورد!

راه می‌رفتیم و برگ‌های خشک زرد و نارنجی زیر کفش‌هایمان با ناله‌ای گوش‌خراش، خورد می‌شدند.

آسمان، خورشید را پس زده و ابرهایش را در خود جا کرده است.

باران در راه است و شاید هم بارش برف!

هر آن‌گاه فرود باران را بر سرت دیدی، بدان آسمان باری دیگر دست به خودکشی زده و ناراحت از

دوباره زنده ماندنش، می‌گرید و می‌گرید و می‌گرید...

شاید هم فرود برف‌های سپیدی که با کرشمه بر سر بام خانه‌ها فرو می‌ریزند، تکه‌هایی از ابرهای مرده

باشند.

صدای خنده‌های‌شان و جیغ‌های گوش‌خراش مریم، روزنه‌ای از امید و خوشی دوباره‌ای را در دلم

پخش می‌کرد.

چشم می‌بندم و کمی از اطرافم دور می‌شوم.

بوی چوب خیس خورده‌ی درخت‌ها، عطر میوه‌های تازه و بوی زننده‌ی سیگار آریا و ماهور!

خبری نشد، هیچ خبری از بی‌بی و پدرم نشد. دلم برای قلب عاشق اسحاق می‌سوزد.

بی‌رحم‌ترین کلمه‌ی دنیا، عشق است؛ بی‌شک قربانی‌های زیادی در راه پر دردش داده است.

-از فکر کردن خوشت میاد؟

این مرد چه داشت که صدایش هم آرامش را در رگ‌هایم می‌دواند؟ این مرد از جنس چه بود؟

-زیاد!

صدای قدم‌هایش نشان از نزدیک‌تر شدنش را می‌داد. چشم باز کردم و دلخور گفتم:

-وقتی فکر می‌کنم از واقعیت دور می‌شم، همین‌طور از آدمای اطرافم که سعی دارن دلتنگی‌هاشون رو با داد و بداخلاقی بروز بدن.

لـ*ـبخندی زد، لـ*ـبخندی که خانه‌ی دلم را لرزاند!

قدمی به جلو برداشت و با دلجویی گفت:

-آدم‌ها وقتی کسی رو خیلی دوست داشته باشن اذیت می‌کنن.

-من می‌خوام بدون اذیت شدن دوست داشته بشم.

قدمی دیگر به جلو آمد، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و جانم را به هلالوش می‌انداخت.

-همیشه تو بودی، همیشه تو هستی! این موضوع اذیت‌کننده‌تر از هر چیزیه!

عصبی، چترهایم را به داخل شال هدایت کردم و سرزنش‌وار گفتم:

-می‌تونستی نری، می‌تونستی دور نشی... اگه از ایران نمی‌رفتی الان این وضعیت رو تجربه

نمی‌کردیم!

قدم آخر را هم برداشت و نفس‌هایش بود که مرز تنم را جابه‌جا می‌کرد. نارون یعنی تا همین‌جا بود؟! قسم خورده بودی دیگر اسمش را هم نیاوری، فراموشش کنی؛ اما نتوانستی.

-رفتنم بی‌دلیل نبود. بعد هم می‌دونستی که یه روزی بر می‌گردم؛ پس نباید سر از خود می‌رفتی. فکر

کردی من با حرف بی‌بیت اومدم دنبالت؟!!

نمی‌خواستم حرف‌هایش را بشنوم، دوباره دست و پایم را گم کرده و به دنبال راهی برای فرار بودم.

-من خیلی وقته سپردمت دست فاصله‌ها، الان هم می‌خوام یه زندگی جدید بسازم؛ بدون تو!

-این‌جا چه خبره؟

با صدای آریا، ناخودآگاه کمی به عقب کشیده شدم و فاصله شد مهمان قلب‌هایمان!

اما او بی‌حرکت، نگاهش هنوز زوم صورتم بود.

بی‌توجه به سنگینی چشمانی که سعی در تصرفم را داشتند، رو به آریا کردم و با لـ*ـبخند گفتم:

-داشتیم حرف می‌زدیم. راستی، چرا سپیده رو با خودت نیاوردی؟

سیگاری دیگر از پاکت سفید رنگش درآورد و در حالی که سعی بر روشن کردنش را داشت، بی‌میل

گفت:

-خودمم نمی‌دونم!

موهای جوگندمی‌اش به دایی رفته بود، برعکس ماهور که موهای پرکلاغی‌اش همانند زندایی بود. به نظر می‌رسید که از موضوعی خسته و از نمی‌دانمِ جوابش، مشخص بود که مشکلش با سپیده است. دود غلیظ سیگارش، لابه‌لای افکارم مِهی سنگین انداخت و نگاهم را معطوف ماهور کرد! نزدیک آمد و دستم را کشید. رو به آریا کرد و با عذرخواهی گفت: -نارون به دود آلرژی داره، تو هم کم بکش واسه سنت ضرر داره. -تویی که پزشک مملکتی چرا می‌کشی؟ نگاهم کرد و با سرخوشی گفت: -بماند! خجالت‌زده و شاید هم از خدا خواسته دستش را محکم فشردم و از آریایی که خبیثانه می‌خندید دور شدیم. صدای مریم که فریاد می‌زد من براتون میوه آوردم؛ با زوزه‌ی باد آمیخته شد و ماهور هم کنار گوشم زمزمه کرد: -تو خودت میوه‌ای! لـب به دندان کشیدم و با حرفش سر به زیر انداختم. بوی عطرش، پاییز دلم را می‌زدود و بهار را به ارمغان می‌آورد! نفس کشیدم. با جان و دل عطر خوش بویش را نفس کشیدم و ریه‌هایم را پر کردم از هوای خوبِ بهاری‌اش! دستم را نرم‌نرمک می‌فشرد و کنار هم قدم می‌زدیم. قد من تا با شانه‌هایش می‌رسید و این موضوع باعث خوشحالی‌ام می‌شد. -می‌خوای بریم بیرون؟ -کجا مثلاً؟ چانه‌اش را خاراند و با نیم‌نگاهی کوتاهی که دوباره جانم را به لب رساند گفت: -نمی‌دونم، مثلاً بریم تهران‌گردی، بریم بام و چند دست لباس بخریم و بعد هم بریم یه کافه‌ی دنج و من بشینم نگاهت کنم یه دل سیر تا چشم‌هام خسته بشن و بعد هم از پشت پلک‌های به خواب رفته‌ام زوم صورتت بشم! نفس عمیقی کشیدم که حجمی عظیم از هوای سرد مویرگ‌های بینی‌ام را سوزاند.

-راستش...

شانه‌ای بالا انداختم و دوباره گفتم:

-راستش نمی‌دونم.

-این لـ*ـباس تنت، بدجور رو مخمه! می‌ریم خرید و بعد هم هر جایی که تو گفتی. خوبه؟

-مریم رو همراه خودمون بیاریم؟

-نه!

از تنها بودن با ماهوری که بعد از سه سال دیده بودمش معذب بودم و نه گفتن قاطعانه‌اش هم اجازه‌ی درخواست دیگری را باقی نمی‌گذاشت.

آقابزرگ اجازه‌ی رفتنمان را صادر کرد و من خوشحالانه، سر از پا نمی‌شناختم.

می‌رفتیم و به قول خود ماهور، تهران‌گردی می‌کردیم. مانند قدیم خوش می‌گذراندیم و خنده‌هایمان لابه‌لای دیوارهای شهر می‌پیچید. اما ای کاش می‌دانستم این آشوب درونی‌ام، از کجا سرچشمه می‌گیرد!

بی‌خبری از بی‌بی و پدرم از یک طرف و ندانستن اتفاق‌هایی که بعد از رفتنم رخ داد هم از طرفی دیگر، دست به دست هم داده بودند تا اضطراب را روانه‌ی جانم کنند.

دل‌نگران بودم و باید خبری می‌گرفتم؛ اما با ماهور جدیدی که تازگیا کشفش کرده بودم از محالاتی می‌دانستم که سراغی از بی‌بی و پدرم بگیرم.

از مری لـ*ـباس‌های قبل از دوران بارداری‌اش را قرض گرفتم و مریم کنجکاو هم وعده داد که شب را کنارمان سپری کند. بماند که آقا محسن و خاله سودابه با گفتن، خسته‌است و بگذار شب‌های بعدی چقدر سرزنشش کردند و اما من با خنده و مریم هم غرولندکنان، سعی داشتیم راضی‌شان کنیم و بالاخره هم توانستیم.

آقا بزرگ هم بعد از اتفاق پیش آمده‌ی سر میز صبحانه، از اتاقش بیرون نیامد و تنها برای اجازه گرفتن نزدش رفتم که با نگاهی غمگین راهی‌ام کرد.

غم نگاهش را دوست نداشتم و باید بعد از برگشتم، حتماً نزدش می‌رفتم و دلتنگی‌هایم را که مانند عقده‌ای چرکین در قلبم جای خوش کرده بودند، بیرون می‌ریختم.

مانتوی مشکی بلندی که پشتش پر از گیپورهای ضربی شکل بود و شلوار چسبانی که تا نرسیده به

زانو نارنجی و ادامه‌اش می‌شد خاکستری رنگ را تن کردم.

روسری حریر سفید، مشکی به همراه بوت‌های قهوه‌ای و سویشرت کوتاه چرمی، از شهیفه؛ همان نارون شانزده ساله‌ی دوباره را ساختند.

اما موهای فر و بلندم را ساده از پشت بستم و از زیر روسری، روی کمرم رهایشان کردم.

مریم بساطش را کف اتاق چیده بود تا به چهره‌ی به قول خودش بی‌رنگ و روحم لعاب بدهد و مری هم در حالی که میوه‌های تازه چیده از باغ را دهان می‌چپاند، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

-ماهور ساده و زیبا پسند، مگه همه مثل تو جلفن؟!!

من و مریم هم غش‌غش به حرفش می‌خندیدیم.

خودِ جدیدم را دوست داشتم.

سریع‌تر از ماهوری که در آشپزخانه مشغول خوردن قهوه با آریا بود، از خانه بیرون زدم و کنار

ماشینش ایستادم تا بیرون بیاید و با چهره‌ی جدید و تازه‌ام کمی شوکه شود.

دست‌هایم را در هم قلاب کرده و منتظر، سرگرم بررسی ماشین سفیدش شدم. زیبا و بزرگ بود، به سنش می‌خورد و درست براندازه‌ی یک دکتر تحصیل کرده بود.

شاید مسخره به نظر برسد؛ اما نمی‌دانستم نام ماشینش چیست! یادم می‌آید چند سال پیش پرادو داشت و حال این زیباتر از پرادوی قبلی‌اش بود!

اما اگر ردیفی از اسب‌ها را روبه رویم می‌گذاشتند خیلی خوب نه، اما بهتر از دانستن نام ماشین‌ها از اسب‌ها شناخت داشتم. زندگی در روستا و چادر نشینی هم همین چیزها را دارد دیگر!

ناگهانی دلم پر کشید برای ناری و سپهر، برای خیمه‌های بزرگی که می‌گسترانیدیم و وحشت ناری از زلزله‌ای که رخ داد و آوار خانه‌هایشان و بعد هم شوق و ذوقشان برای بازسازی دوباره...

سخت است که تا دو سال در خیمه‌هایی که تنها چهار نفر را در خود جای می‌دادند و از صدای سگ‌های درنده و صدای کلاغ‌ها زندگی کنی و دم نذنی.

بخاطر خواهرت و قول بانویی که گفت هرگز رهايش نکنم؛ اما امروز عهد شکنی کردم با بانویم! همه چیز را بخاطر اسحاق رها کرده و دوباره پا به تهران گذاشته‌ام.

-نارون؟!!

ترسیده، هی بلندی کشیدم و به عقب برگشتم!
از نگاه ترسیده‌ام چشم گرد کرد و عصبی گفت:
-می‌دونی چقدر صدات زدم؟ تو عالم هیروت داشتی سیر می‌کردی؟!
کنایه‌ی حرفش باز هم دلم را رنجاند.
-منتظر بودم که بیای.
نزدیک آمد و با بدبینی چشم ریز کرد.
بازویم را گرفت و میان پنجه‌های فولادینش فشرد.
-این موها چرا آویزونن؟
با بسته شدن درب خانه، لـ*ب گزید و عصبی‌تر از قبل رهایم کرد.
نفس سنگینم را رها کردم و به موهای جوگندمی نارنجی‌ام نگاهی انداختم؛ لـ*ب‌بخندی زد و نزدیک آمد.
ای کاش اخلاق ماهور هم کمی، تنها کمی به تو می‌رفت.
پدرانه، به گونه‌ام بـ*و*سه‌ای زد و با مهربانی که سعی داشت تلخی حرفش را لاپوشونی کند گفت:
-من باید برم، سپیده حالش خوب نیست؛ رو به راه که شد می‌یایم خونه آقاجون دیدنت.
سر تکان دادم و با لـ*ب‌بخند گفتم:
-خوشحال می‌شم.
یعنی این مرد با وقار مرز چهل سال را رد کرده بود؟!
شکستگی چهره‌اش که همین را می‌گفت. ایندفعه بـ*و*سه‌ای روی موهایم نشانده و به سمت ماشینش رفت.
قبل از سوار شدنش، با نگاه مفتخرانه‌ای براندازم کرد و رو به ماهور همچنان عصبی گفت:
-مواظب دختر عمه‌ام باش، آخه بد تو چشم می‌زنه!
از حرف دلچسبش، لـ*ب‌بخند تنبلی زدم.
ماهور هم بی‌حرف، دندان قروچه‌ای کرد و حرصی سوار شد. اما آریا به منظره‌ای که ساخته بود می‌خندید. با چشمک دلفریبانه‌اش، او هم سوار شد و با زدن تک بوقی کوتاه، خداحافظی کرد.
نفس عمیقی کشیدم و با گفتن بسم‌الله سوار شدم و خود را برای جنگ و جدال آماده کردم؛ اما برخلاف تصورم هیچ نگفت!

با روشن شدن ماشین، نگاهم را به دنیای بیرون از پنجره‌ی دوختم و سعی کردم تا حدودی فکرم را آزاد بگذارم؛ آنقدر آزاد که رها شوم از اسارت سختی‌هایم! همیشه چیزی هست به نام مرزها...

مرزهای ناشناخته‌ای که اگر هر روز هم آن‌ها را ببینی، باز هم چشمانت بینی و بین‌الله می‌خورند که هرگز چنین چیزهایی را ندیده‌ایم و حقیقت را دروغ می‌پندارند. مانند دنیای من!

دنیای تلخ و تاریکم که اگر هر روز هم بنشینم و به روشنی‌های بعد از تاریکی‌ها فکر کنم، حسی از نشدن آنچنان در وجودم شروع به فصل عوض کردن می‌کند که نه تاریکی را باور می‌کنم و نه روشنایی را.

گاه سختی‌هایت، آن قدر بزرگ می‌شوند که ایمانت را نسبت به فرداهایی که اتمام همه‌ی این سختی‌هاست از دست می‌دهی و در این میان، خدا ناگهانی از راه می‌رسد و نورهای خوشی را در قلبت می‌افکند!

نباید خدایم را گم کنم.

نور او، باعث‌بانی بودنِ الانم است.

خدایی که اگر در درونم گم شود، مرا در اعماق ستاره‌ها و کهکشان‌های روشنش، محفوظ می‌دارد تا روزی دوباره، در ژرفای وجودم به دنبالش بگردم.

به آسمان آبی تهران خیره می‌شوم و ناگهانی دلم هوای مرضیه را می‌کند!

در آن روستای نسبتاً کوچک آدم‌های زیادی زندگی می‌کردند و من هم لابه‌لای آن آدم‌ها، دوستی داشتم. ظهر که می‌شد، به کنار آب می‌رفتیم و تا غروب حرف می‌زدیم.

از سختی‌هایش می‌گفت، از نداری خانواده‌اش، شب و روز کار کردن برادرش در شهر و پدری که رهایشان کرد!

غمگین می‌شدم؛ اما او می‌خندید. دردش را با گفتن اگر امروز خوشی نباشد، فردای دیگر روشنی چشمانت را کور می‌کند؛ اما اگر هرگز خوشی نباشد، مثل چیزی تا روز مرگت، جهان بعدت به اندازه‌ی دنیایی که حال در آن زندگی می‌کنی، وسعتی از خوشحالی‌ها می‌شود؛ تسکین می‌داد و من هم همیشه در دل، انشالله‌ای نثار حرف‌هایش می‌کردم.

با توقف ماشین، افکارم را پس زدم و با تعجب به ماهر نگاهی انداختم.

-پیاده شو!

-چیزی شده؟

در ماشین را که باز کرد هجوم باد سرد، گرمای ماشین را از بین برد.

-پیاده بشی می فهمی.

آثار عصبانیت در چهره اش در حال کم رنگ شدن بود.

-من نیام پایین.

ابرویی بالا انداخت و قبل از پیاده شدنش با نگاهی مسخره لـ*ب زد:

-اون وقت چرا؟

به کوچه ی باریک و تنگی که تاریکی اش حتی در روز هم خفه کننده بود اشاره ای کردم و با ترس گفتم:

-این بود تهران گردی که می گفتی؟

لـ*ب بخندی زد و بی حرف خارج شد؛ ماشین را دور زد و به سمتم آمد.

تا خواست در را باز کند، قفل ماشین را زدم و خوشحال از کار کرده ام، لـ*ب بخند پیروزمندانه ای به چهره ی اخمویش زدم. چشم ریز کرد و سر تکان داد.

از آن سر تکان دادن هایی که یعنی، به وقتش برایت دارم!

با استخوان های انگشتش، تقه ای به شیشه زد و با حالتی تهدیدی گفت:

-باز کن وگرنه بد می شه!

لـ*ب بخند کجی زدم و از قصد، برایش چشم چرخاندم.

محکم تر از قبل، به شیشه زد و با صدای بلندی گفت:

-می گم باز کن نارون!

با لـ*ب بخند متکبرانهای شیشه ی ماشین را کمی پایین آوردم که صورتم از سرما یخ بست.

لـ*ب هایم را تر کردم و با غرور لـ*ب زدم:

-می شنوم.

-باید بیای پایین تا درست و حسابی بشنوی، اینجور که نمی شه.

با صدا خندیدم، دلم نمی خواست بیشتر از این اذیتش کنم. نمی دانم چه تغییری در وجودم رخ داده

است که تا این حد نسبت به این مرد، حساس و زود رنج شده‌ام!
با کمی مطعلی پیاده شدم و منتظر، نگاهش می‌کردم.

-خب، می‌شنوم؟

روسری‌ام را ناگهانی از روی سرم کشید.

-باید برگردی.

بیشتر از اینکه، از کار ناگهانی‌اش متعجب شوم؛ قلبم بی‌دلیل نبض گرفت و سینه‌ام را سوزاند.
در آن لحظه برایم هیچ اهمیتی نداشت چه کسی از این کوچه‌ی تنگ می‌گذرد و ممکن است با
قضاوتشان، حرف‌ها بارمان کند؛ در آن لحظه تنها یک چیز مهم بود، نگاهِ نافذ و گیرایش!
بی‌حرف برگشتم. دلم می‌خواست مخالفت کنم و تا جایی که می‌توانستم اذیتش کنم؛ اما حیف که
نمی‌شد.

همین نتوانستن‌ها آخر مرا به کشتن می‌دهند.

موهایم را به آرامی باز کرد و دستش را تا امتدادشان که می‌شد انحنای کمرم کشید.

صدای نفس عمیقش، نشان از بلعیدن عطر موهایم را می‌داد؛ منظم، دو طرف شانه‌هایم ریختشان و
شروع به بافتنشان کرد!

حیرت زده از کارش خواستم سر برگردانم که با تذکر گفت:

-برنگردی‌ها، بهم بریزن کشمت!

به حرفش خندیدم و بی‌حرکت سر جایم ایستادم.

موهایم را دوست داشتم. زیبا بودند و این زیبایی را از بانو به ارث برده بودند؛ اما حال، بیشتر
دوستشان دارم.

الان دیگر بوی دست‌های ماهوری را می‌دهند که حرفه‌ای موهای فر و پیچ در پیچم را می‌بافد. اگر هر
کسی دیگر بود، هرگز اجازه‌ی این کار را نمی‌دادم؛ اما ماهور هر کسی نبود.

او خودِ من، در جایی دیگر که نه، در جان من بود. دُم موهای بافته‌ام را ذوق‌زده تکانی داد؛ شانه‌هایم
را گرفت و به سمت خودش برگرداندم و با تحسین نگاهم کرد.

-حالا شدی همون دختر خوبمون!

روسری‌ام را هم خودش مطابق میلش، محبانه روی سرم گذاشت و موهای بافته‌ام را با سعی و تلاش،

به داخل سوییشرت فرو برد.

مماس یکدیگر بودیم و از این نزدیکی اش بدنم در حال گر گرفتن بود.

-دیگه هیچ وقت سعی نکن موهات رو پخش و پلا کنی.

-فکر کردم خوشت میاد، مثل قبل...

سرش را پایین آورد، آن قدر پایین که موازی یکدیگر قرار گرفته بودیم و صورت های یمان تا یک بند انگشت فاصله اشان بود.

-قبلاًها، موهات انقدر بلند نبودن نارون خانم!

لب گزیدم و از نگاه خیره ی سوزناکش روی گرفتم. با دو انگشتش، چانه ام را گرفت و دوباره به سمت خود کشاند. نمی توانستم نگاهش کنم و این نشانه ی همان شرم دخترانه ام بود.

با حسی از سوزش گوشه ی لبم چشم بستم و معذب، یقه ی پیراهنش را دست گرفتم و محکم فشردم.

عرق های درشت روی کمرم و بالا نیامدن نفسم، همگی بیشتر از قبل معذبم می کردند.

خواستم نفسی تازه کنم از کار ناگهانی اش و کمی به خود بیایم که با آزمندی به سمتم تاخت و حس خوبم را به غارت برد.

در معده ام هوا جریان داشت و نفسم پر بود از بی نفسی! تجربه ی داشتن چند روح در یک جسم را در آن لحظه شاهد شدم.

یقه ی پیراهنش از فشار دستم در حال جر خوردن بود و رگ های شقیقه ام نبض گرفته بودند.

با حس خفگی، یقه اش را رها کردم و به سختی خود را از دامش نجات دادم.

با ولع، تند، تند هوا را می بلعیدم و پی در پی نفس می کشیدم. دست روی معده ام گذاشتم و با نفسی عمیق، ریه هایم را پر از هوای سرد کردم. به سمتم آمد و بی حرف به حصار دستانشم کشید.

می دانست که چقدر خجالتی ام و از کارش، تا چه حد شرم زده شدم.

-خوشحالم از اینکه مزه ی رژلب نداد.

لب زیرینم را به دندان کشیدم و سعی کردم از خنده ی بی موقعم جلوگیری کنم.

نمی دانستم خوشحال باشم یا که ناراحت...

نگران بعداً هیمن باشم یا نگران کسانی که با رفتم، پشت سر گذاشتمشان!

برای لحظه ای از حصار دستانش جدایم کرد و با تعجب گفت:

-باورت می‌شه اولش فکر کردم مریم چیزی زده به لـ*بات که صورتی شدن؟! سر به زیر انداختم و بدون هیچ حرفی سکوت کردم؛ دوباره در حصار دستانش جایم داد و با خوشحالی گفت:

-خب خداروشکر که طعم واقعی خودشون بود.

-می‌شه بریم؟

با کمی مکث، البته‌ی نجوا گونه‌ای گفت و گونه‌هایم را نرم نوازش کرد.

در دل زمزمه کردم نوازش نکن، نکن! نوازش نکن و جانم را به آتش نکش لامذهب!

با هر سختی‌ای که بود، با هر بی‌نفسی که بود، بالاخره از آن کوچه گذشتیم.

هنگام رد شدنمان به تابلوی آبی رنگ کوچکی که وصل دیوار بود نگاهی گذرا انداختم؛ کوچه‌ی قاصدک!

پس کوچه‌ی عشاقمان باشد قاصدک...

کنارش زمان را حس نمی‌کردم، همه چیز مانند قدیم شده بود؛ اما با دو تفاوت بزرگ! نبود بانو و تغییر اخلاق و رفتار ماهور...

بیشتر آهنگ‌های ماشینش نواختن پیانویی بود که در شب اول برایم گذاشته بود. دوستش داشتم و او هم از این موضوع سواستفاده می‌کرد و مدام پخشش می‌کرد.

می‌چرخیدیم، حرف می‌زدیم و در لابه‌لای گفته‌هایمان یادی از قدیم می‌کردیم و یک «آخی، زود گذشتی!» هم حواله‌ی روزگارمان می‌کردیم.

انتخابش در خرید لـ*باس، فاجعه بود! اقتضاح بود؛ اما او با خوشحالی لـ*باس‌های عجب و جق رنگی و تنبلی که خریده بود را جلویم می‌گرفت و من هم در جواب تشکرش، قهقهه‌ای می‌زدم.

ناراحت نمی‌شد، حتی از خنده‌هایم هم عصبی نمی‌شد.

خودش اعتراف کرد که سلیقه‌ی بی‌نهایت بدی دارد و بقیه‌ی خرید را به شرطی که خودش هم همراه باشد و نظر بدهد، به خودم واگذار کرد. پاساژ به پاساژ می‌چرخیدیم و با شوخی‌های بامزه‌اش لحظه‌هایم را سپری می‌کردم.

از نبودش گفت، از سختی‌های ماندن در کشوری غریب. از دلتنگی‌هایش و ناباوری‌اش هنگامی که شنید دیگر نیستم!

می خواست بماند و حالا حالاها قصد آمدن را نداشت، اما نتوانست تاب بیاورد. سرانجام راهی ایران شد و بعد هم حضور الانش در کنار من. دلخور بود از رفتنم، از فاجعه‌ی پیش آمده‌ام و نامزدی‌ام. اما با این حال راجع به شبی که دنبالم آمد هیچ حرفی نزد و تنها جوابش شد:

-بماند.

انگشت‌های کشیده‌اش که اندک موهای مشکی رویشان روییده بود را دور فنجان سفید رنگ پر از قهوه‌اش حلقه کرد و با لب‌ببختند، تک به تک اجزای صورتم را با چشمان دلفریزش از نظر می‌گذراند. اما من همچنان منتظر نسکافه و کیک شکلاتی‌ام بودم.

با خنده، دست‌هایم را در هم قلاب و روی میز گذاشتم و کمی به سمتش متمایل شدم.

-خسته نشدی؟

ابرو در هم کشید و پرسشی نگاهم کرد.

لب‌بب کج کردم و ابرو بالا انداختم؛ انگشتم را بالا آوردم و دور تا دور صورتم چرخاندم و با خنده

لب‌بب زدم:

-این رو می‌گم، این!

فنجانش را روی میز گذاشت. او هم دستانش را در هم قلاب و روی میز گذاشت و به جلو آمد.

-شاید باورت نشه نارون، تا میام به چشم‌هات نگاه کنم، دلم واسه لب‌بببات تنگ می‌شه! تا میام به رنگ چشم‌ات نگاه کنم، دلم برای فرو رفتگی کنار ابروت تنگ می‌شه.

با ناباوری سرش را تکان داد و ابروهایش را حیرت زده بالا انداخت.

-تو همچین چیزی هستی! تو همسایه‌ی نفس‌های منی! با این حال که تو خط به خط نفس زدن‌هام شریکی؛ اما باز هم دلتنگتم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و محو چشمانش شدم.

زیبایی حرف‌هایش پر رنگ شده بودند و دیگر مانند قدیم، دوست داشتنش کمرنگ نبود.

به مهربانی و صداقت کلامش لب‌بببختند مهربانی زدم.

ای کاش مانند گذشته، اعتراف‌هایش را رو می‌کرد و رهایم نمی‌کرد.

ای کاش... ای کاش نه اسحاقی در کار بود و نه پدری که بیم پیدا کردنم را هر لحظه باید که به دوش

بکشم.

با گرمای دستش، چشم بستم و نفسم را با فشار خالی کردم.

نمی دانستم فردایم چه می شود؛ فردا که نه، من حتی نمی دانستم یک ساعت دیگر چه اتفاقی قرار است برایم بیفتند و نمی توانستم در برابر خطری که هر ثانیه تهدیدم می کند، ماهور را هم شریک کنم.

دستم را از میان گرمای انگشت هایش جدا کردم و خسته از فکرهای غم زده ام، سرم را روی میز گذاشتم.

از سرمای شیشه اش، رگ های پیشانی ام یخ بست!

صدایم زد؛ اما من بی جواب در دنیای بیمارم سیر می کردم. دنیایی که با مرگ بانو، شکل گرفته و لحظه ای رهایم نمی کرد.

دلم می خواست داد و هوار سر بدهم، گلویم را چنگ بزنم تا تمام بغض های شکسته اش سر باز کنند. دست ماهور را بگیرم؛ دستش را بگیرم و به دورترین نقطه ی جهان سفر کنیم.

من باشم و او، او باشد و من؛ همین!

صدای برخورد ظرف ها با شیشه ی میز و تشکر ماهور، نشان از رسیدن کیک شکلاتی و نسکافه ام را می دادند.

-نمی خوام بگی چی شده؟ حرف بدی زدم؟!

سر بلند کردم. نگاهش نگران و پرسشی بود.

خسته بودم، یک خسته ی شکست خورده!

-از من انتظار نارون گذشته رو نداشته باش؛ همه چیز تغییر کرده ماهور، همه چیز...

دستش را مشت کرد و محکم، روی میز کوباند!

عصبی چشم بست و با حرص دندان سایید.

ترسیده به اطراف نگاهی انداختم. صدای آرام موزیک و زمزمه ی حرف زدن هایشان، حواس ها را به سمت مشت کوبیده بر میز ماهور، نمی توانست به خود معطوف کند.

-این طرف و اون طرفت رو دید زن، به من نگاه کن.

چشم چرخاندم و به چهره ی غضب آلودش نگاه کردم.

با بدبینی ای که جدیداً در چشمانش زار می زد گفت:

از کی می ترسی؟ پدری که واست پدری نکرد، یا از اون مرتیکه‌ای که خواست مثل ناری بدبخت
کنه؟!

-من فقط نمی‌خوام به تو آسیبی برسه.

کلافه نفسم را رها کردم و در حالی که صورتم را با دست می پوشاندم، لبم زدم:

-خودمم نمی دونم دارم چیکار می کنم!

-پس می ترسی۔

جمله‌اش را طوری بیان کرد که انگار چیز جدیدی کشف کرده است.

-سریع بخور کہ بریم.

با اخم نگاهش کردم، حس کردم کلامش بوی منت می دهد. دوباره قلبم را ویران کرد!

-رغبتي برای خوردن ندارم.

به خریدهایی که روی صندلی کناری‌ام بودند پوزخندی زدم و یک نحسی دیگر، در دل نثار بخت شومم کردم.

-چرا سعی داری عصبیم کنی؟

بدون هیچ حرفی، بدون برداشتن خریدها و توجه به کیک و نسکافه‌ای که برای خوردنشان لحظه

شماری می‌کردم، از کافه‌ی شلوغی که جمع عشاق را به خودش راه داده بود؛ خارج شدم و به

فریادهای بلند ماهور هم اهمیتی ندادم.

بدون توجه به رهگذرانی که بعضی‌هایشان آرام و بعضی‌های دیگر تند قدم بر می‌داشتند؛ مسیرم را در پیش گرفتم.

اخلاقش خسته کننده و صدایش، رفع تمام این خستگی‌ها بود!

من باید با این مرد تند خو چه می‌کردم؟!!

رفتارهای الانش درک کردنی نبودند و این موضوع به شدت آزار می‌داد.

کم می‌خندید و سریع عصبی می‌شد؛ سخت‌گیر و بی‌نهایت حساس شده بود.

ایستادم، سرم را بالا گرفتم و به آسمانی که کم، کم به بعد از ظهر زمستانی فرو می‌رفت، خیره شدم.

ای کاش آسمان بودم...

همین قدر وسیع،

همین قدر آرام!

گاهی دلگیر،

گاهی بارانی و گاهی هم بی حوصله.

یا تک ستاره‌ای تنها و دور از همه چیز...

یا شاید هم اشیا!

ای کاش هر چیزی بودم جز انسان بودن، جز روح و قلب داشتن و درد کشیدن.

با کشیده شدن بازویم، نگاه از سقف نیلگونم گرفتم و به چشمان دل نگران مرد دوست‌داشتنی‌ام

خیره شدم.

نفس‌هایش تند و مردمک چشمانش با لغزش روی صورتم در حال چرخش بودند.

می‌خواست بداند بازوی کسی را گرفته است واقعاً خودِ نارون است یا که نه!

با قورت دادن آب دهانش، سیب گلویش بالا و پایین شد؛ به بازوی آزادم هم چنگی زد و کامل در

اسارت گرمای نفس‌هایش قرار گرفتم.

-یادته...

نفسی گرفت، از سوز سرما لب‌هایش خشک شده بود.

-یادته وقتی می‌رفتم، تازه بانو رو از دست داده بودیم؟

باد وزید، بادی سرد و استخوان سوز!

سر تکان دادم و به آرامی گفتم:

-یادمه.

بازوهای اسیر شده‌ام را میان پنجه‌هایش نرم فشرد و با دوباره تر کردن لب‌هایش، گفت:

-وقت رفتنم بهت گفتم منتظرم بمون. آخرین حرفی که بینمون رد و بدل شد رو چی؟ هنوز یادته؟

آخرین حرفش که سهله، از لحظه‌ی شناختش به عنوان پسردایی، کارها و حرف‌هایش را به یاد دارم.

مگر می‌شد فراموش کنم، من تک‌به، تک حرف‌هایش را گوشه‌ای از ذهنم زنده نگه داشته‌ام.

سر تکان دادم که با لب‌ببخنند مهربانی گفت:

-بههم بگو، بگو چی گفتم نارون؟

می‌شود در نگاهش گم شوی،

در حرف‌های دریایی‌اش غرق شوی.
می‌شود بخواهی او را و نباشد صلاح و راه درستی بینتان؟!
دوستش بداری، فراموشی هم نشود کار ساز و دلت غم بزند از فاصله‌ها...
در دلم غوغایی به پا است که تنها یک کس، می‌داند و بس!
خدایی که هر گاه دلش از بندگانش بگیرد، غوغا در دل مهربانش می‌شود.
اشک‌ها، یارِ جدا نشدنیِ چشمانم و غم؛ رفیق چندساله‌ام...
چشم می‌بندم و حرفی که سه سال پیش، گفته بود را با اندوهی که بی‌شک قلبم را تکه، تکه می‌کند
بر زبان می‌آورم:
-دوستت دارم!
زبانم می‌سوزد و دلم ریش می‌شود؛ نگاهم طوفانی می‌شود و اما او، خوشحال از گفته‌ام و یادآوری
حرفش، با عطوفت نگاهم می‌کند و ناگهانی به حصار دستانشم می‌کشد.
یک کلبه‌ی کوچک با فضایی دنج،
شومینه‌ی کوچک و صدای ترق تروق سوختن چوب‌ها؛
گرمای دلچسب و بوی خوش گل‌های بهاری آکنده در فضای کلبه!
نم باران،
هوای ابری،
اندک فاصله‌ی دریای حصار دستان یار همین است؛ همین قدر خوب و خوش...
در حصار دستان ماهور بودن هم همین است برایم؛ کلبه‌ی دوست داشتنی من، بوی بهار من، گرمای
من... او خود زیبایی است!
رهایش می‌کنم، بی‌حرف دوباره قدم برمی‌دارم. نزدیک می‌شود و دست‌های قطورش را روی شانه‌ام
می‌اندازد.
«دوستت دارم» دل می‌خواهد برای گفتش و مرام برای شنیدنش!
تا به حال کسی مرا نخواست، هیچکس نگفت که دوستم دارد و قلبش برایم می‌تپد.
تنها ماهور بود که بعد از گفتنش فرار کرد و اسحاقی که حال من برای فرار از گفته‌اش اینجایم.
اما ناری، خواستگار بود که در روستای به آن بزرگی برایش صف می‌کشیدند!

من نبودم، اما گفته‌های بی‌بی را قبول داشتم.

ای کاش ناری همان موقع با پسر بزرگ روستا ازدواج می‌کرد و خودش را در دام عمویم نمی‌انداخت.

دلم طوفان می‌خواهد و بارش شدید باران، آنقدر سخت و وهم‌انگیز که غرق شوم و جوری که انگار هیچ‌گاه نبوده‌ام. سپس از آغاز زندگی را از سر بگیرم؛ مانند کهکشان تازه متولد شده‌ای که از روشنایی بدرخشد، همینقدر پاک و بی‌ریا!

ایستاد، من هم به تابعیت از کارش ایستادم.

نگاهش را به چشمان محزونم دوخت و شست یخ‌زده‌اش را روی گونه‌ی بی‌حس حرکت داد و با لـ*بخند گفت:

-اعتراف قشنگی بود، به دلم چسبید!

دوباره به آرامی حرکتش داد و روی لـ*ب‌های پژمرده‌ام کشیدش.

-همیشه از این حرف‌ها بزن... خب؟

موزیانه برایش چشم ریز کردم و با لـ*بخند خیانت‌آوری، شستش را به دندان کشیدم و تا می‌توانستم لای دندان‌های تیزم فشردم.

چشم گرد کرد و با درد ناله کرد:

-آخ انگشتم! ولش کن! کنديش، ول کن دیگه!

سعی داشت از میان دندان‌هایم نجاتش بدهد، اما نمی‌توانست.

دلم به حال ضجه‌هایش سوخت و با بدجنسی رهایش کردم. انگشتمش را میان دست مشت شده‌اش گرفت و با درد چشم بست.

اطرافمان پر شده بود از چشم‌های کنجکاو و متعجب!

دور دهانم را پاک کردم و با حسی سرشار از پیروزی گفتم:

-این اعتراف سه سال پیش تو بود؛ خب؟

سر بلند کرد و با درد نگاهم کرد؛ با این حال کم نیاورد و با پروی تمام لـ*ب زد:

-الان دیگه اعتراف تو هم به حساب میاد!

چشم چرخاندم و بی‌تفاوت از کنارش رد شدم. هوا سرد بود و تن یخ زده‌ام محتاج گرمای ماشین بود.

-دستم رو ریش کردی نامرد!

انگشتم را تهدیدوار بالا گرفتم و برایش تکان دادم.

-تا یاد بگیری دیگه با دم شیر بازی نکنی!

به پاهایم سرعت دادم که با حرفم، قهقهه‌ای زد و چشم‌های متعجب اطرافمان چند برابر شد.

نزدیک آمد، سرم را با دست‌هایش گرفت و میان حصار دستانش بهاری‌اش فشرد.

-عزیز دلم، تو الان شیری؟!

و دوباره صدای خنده‌اش بود که زمستان را برایم گرم و نرم کرد.

آن قدر برایش مسخره بود که اسباب خنده‌اش را به لطف حرفم جور کردم.

زیر دستش زدم و سرم را به سختی از میان حصار دستانش فشرده‌اش نجات دادم.

به حالت دو، به سمت ماشین رفتم. خنده‌ای کرد و از پشت سرم گفت:

-خانم شیرِ سردش شده؟

لـبـ گزیدم؛ اما جوابش را ندادم. سعی داشت مسخره‌ام کند و نمی‌خواستم تن به خنده بدهم.

ریموت ماشین را زد و با حسی از خوشحالی، به سرعت سوار شدم.

زیپ سویشرتم را بالا کشیدم، خواستم بخاری ماشین را بزنم، اما هیچ آشنایی نداشتم.

در واقع برای روشن کردنش نابلد بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم!

با صدای بسته شدن در ماشین، نگاه از سیستم پیشرفته‌ی روبه‌رویم گرفتم و به بیرون خیره شدم.

با بسم‌الله گفتن ماهور، ماشین روشن شد و سرعت پخش شدن گرما در فضا، کمی آرامم کرد.

چشم بستم، سرم را به شیشه تکیه دادم که رطوبتش پیشانی‌ام را نمناک کرد.

دور می‌شدیم، دور از کافه و خیابانی که بوی عطرم‌ان را می‌دهد و چه زود دلتنگ لحظه‌های قبل

شده‌ام!

دلتنگی چیست که نفس‌هایت را بی‌نفس و اندوهش سـئـینه‌ات را می‌درد؟

می‌شود کنارت باشد و باز هم دلتنگش شوی؟

من همین حسم!

پر از اندوه،

بی‌نفس و خاموش...

دلتنگ و بی‌قرار،

بدحال و بیمار!

دستم را گرفت، برگشتم و به نیم‌رخش نگاه کردم.
بینی کشیده‌اش مانند آریا و لب‌های گوشتی‌اش به زندایی رفته بود.
چشم بستم و عمیق، عطرش را بو کشیدم.
حس سرما از عطر تلخش، نفسم را به آتش کشاند.
-می‌رسونمت خونه آفاجون، باید به بیمارستان برم. به احتمال زیاد شب کار هستم...
هیچ نگفتم و به جای جواب، چشمانم را به نیم رخ مردانه‌اش دوختم.
برای لحظه‌ای نگاهم کرد، لحظه‌ای کوتاه و دوباره حواسش پرت جاده‌ی مقابلش شد.
خواست را پرت جاده‌ی نگاه من کن؛ نگاه من!
-یکم کارام رو جمع و جور کنم، تو اولین فرصت بیرون می‌ریم. ایندفعه اگه خواستی می‌تونی مریم رو هم بیاری.
روی برگرداندم. به بیرون خیره شدم و به آهستگی زمزمه کردم:
-فقط اخلاقت رو با خودت نیار.
تک خنده‌ای کرد و با شگفتی گفت:
-تا این حد ازش بی‌زاری؟
نه، نبودم. هیچ کدام از اخلاق‌هایش بی‌زار کننده نبود؛ اما برای اصلاح رفتارش گفتم:
-می‌شه گفت آره.
اخمی کرد و با جدیت گفت:
-پس رفتارت رو درست کن، چون تضمینی برای خوب شدنش نیست.
خنده‌ای کردم، برگشتم و به اخم عمیق میان ابروهایش خیره شدم.
آب دهانم را قورت دادم؛ ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم:
-خیلی خود رای شدی!
پوزخند صدا داری زد و وارد خیابان طویل و خلوتی شد.
با توقف ماشین روبه‌روی در سفید رنگ، متوجه‌ی رسیدنم شدم. چقدر این خیابان را، این خلوتی‌اش را فراموش کرده بودم.
چقدر سریع رسیده بودیم و متوجه‌ی زمان نشده بودم!

چانه‌ام را گرفت و به سمت خودش کشاند. هنوز اخم داشت؛ لب‌بخندی زدم و منتظر نگاهش کردم. شستش را روی لب گوشتی‌اش کشید و نزدیک‌تر آمد. لب‌بخند پهنی زدم و با تردید پرسیدم:

-چیزی شده؟

گرفتن کج کرد و با ترش‌رویی گفت:

-چه خوشت پیاده بدت، هر چقدر هم آزاردهنده باشه واست، اما...

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و جلوی صورت مات و مبهوتم تکان داد.

-ما باید تحملش کنی؛ همیشه و همه جا! از این به بعد من هستم. فهمیدی؟!

دستم را مشت و نفسم را در سینه حبس کردم.

اجبارهای شیرینش را دوست داشتم؛ اما دوست داشتنی که پر بود از ترس!

با زبان، لب‌هایم را تر کردم که صدای پر تحکمش در فضای ماشین خط انداخت.

-نکن!

کشیدگی لب‌هایم بیشتر شد و ایندفعه با حسی از لجاجت، لب‌هایم را خیس کردم.

عصبی چشم بست و به عقب رفت. لب‌باز کردم تا صدایش بزنم، تا اسمش را بر زبان بیاورم که

داد زد:

-پیاده بشو!

با حیرت گفتم:

-ماهور؟!

هیچ نگفت و این هیچ یعنی، برو...

به کدامین اشتباه محکوم به حرف‌های تلخ و زنده‌اش شده بودم؟!

چشم بستم تا مانع ریزش اشک‌هایم شوم؛ نگاهم نمی‌کرد و این بی‌توجهی‌اش القای یک حس خفگی

برایم بود.

بی‌حرف پیاده شدم، عطر خوش بویش لب‌لباس‌های تنم را چنگی زد و راهی بیرونم کردند.

به سمت درب ورودی رفتم که صدای باز شدن در ماشینش و بعد هم خریدهایش، همگی مقابلم ظاهر

شدند!

بدون ذره‌ای توجه، خریدها را جلوی پایم گذاشت و آیفون را زد. لحظه‌ای بعد صدای مریم بود که با

ظرافات دخترانه‌اش در گوشم پیچید:

-بله؟

ماه‌ور هم در جوابش به سردی گفت:

-بیا کمک نارون، من دارم می‌رم.

همه‌اش همین بود؟!!

طول رفت و آمدمان به بیرون، با هم بودنمان؛ به قول خودش تهران‌گردی‌امان همه‌اش همین بود و من نمی‌دانستم؟!!

هنوز هم می‌گویم، آمد و رفت چه تضاد زشتی دارند!

باید که می‌رفتم، رفتنی که دیگر آمدنی در کارش نباشد.

دور از سرزمین مردگانی که بی‌پناهی می‌کنند... ویرانت می‌کنند و بعد هم با حصار دستاَنشی باز،

مرگ را به سویت فرا می‌خوانند!

صدای تیز لاستیک‌هایش گنجشک‌های کوچک روی شاخه‌ی درخت‌ها را فراری داد و صدای بال زدن‌هایشان بود که لای دیواره‌های خانه‌ها پیچید.

-نارون، عزیزم؟!!

به روسریِ برعکسی که معلوم بود شتاب‌زده سر کرده است، نگاهی انداختم و با ل*ـبـخندی دلگیر وارد خانه شدم.

حوصله‌ام برای پرسش و پاسخ‌های مریم نمی‌کشید و انگار که درک کرده بود حال ناخوشم را...

عطر بانو میان درخت‌های میوه با هجوم به سمت حمل‌ور شد و گلویم را با آزمندی فشرد.

صدای خنده‌هایش در گوشم پیچید و تصویر نقاشی شده‌اش مرتبه‌ای دیگر در ذهنم نقش بست.

به قدم‌های متزلزم سرعت بخشیدم و به سمت انتهای باغی که گذشته را در خودش جمع کرده بود، حرکت کردم.

گاهی اوقات در شب‌های روستا آنچنان تاریکی‌ای خیمه‌ها را فرا می‌گرفت که حتی کلاغ‌های هم از ظلمتش می‌گریختند و صدای ناله‌های گوش خراش‌شان را در گلو خفه می‌کردند.

همه به خواب می‌رفتند، آنقدر عمیق که تردید ذهنم را فرا می‌گرفت به طلوع خورشید فردای دیگر!

و اما من بودم بیداری مطلق که جای کلاغ‌های شوم و جغدهای خیره را می‌گرفت.

هر شب، به وقت سیاهی، ماه بدحال می شد و پرتوی بی جاناش را روی خیمه ها می گستراند؛ آنچنان وهم انگیز که گویی در یک چشم بهم زدنی قرار است به اتمام برسد.

باد می وزید و به همراه خودش، ناله های سنگین زنی را می آورد!
هنوز هم صدایش را به خاطر دارم، فریادش آنقدر زنده و نزدیک بود که به تمام وجودم ریشه می انداخت!

این شب چه داشت که به هنگامش خوف را در رگ هایمان می دواند؟!
پیکر نحیفم را به حصار دستانش می کشید و معده اش را خالی از هر گونه سیاهی، به سر رو رویم می کرد.

غثیان حال بدی اش، طوفانی می شد و واهمه را به دل مان می انداخت.
آنقدر زنده و نزدیک، آنچنان خوف آور و دردمند که استخوان هایم نبود تکه ای از روحم را فرصت می شماردند و شروع به سوختن می کردند. امیدواری هایم ترسیده پا به فرار می گذاشتند و خود را به قتل می رساندند.

دیر یا زود، زمانش را نمی دانم؛ اما یک روز صبح، هنگام طلوع خورشید، جسمم را میان اهالی درنده امان در روستا پیدا می کنم.
روزی که دیگر هیچ فریادرسی نمی تواند ناجی ام شود!

باغ خوش منظر مقابلم آنقدر برایم دور و دوست داشتنی به نظر می رسد که بغض و دلتنگی وحشیانه به ستمم می تازد تا روحم را بدرد.

این درد سه حرفی بی پایان گلویم را می فشارد و با عجز فریاد می زند:
-رهاشو از خاطرات آلوده ات!

و اما من در خود، شروع به گریستن می کنم؛ شیون و صیحه سر می دهم و مانند شوهر مرده ای سیاه بخت، موی می کنم.

فکر کرده ای مرگ چیست؟

هر زمان که صدای شکستن قلبت به گوش رسید، شادمان بشو و به خودت تبریم بگو؛ مرگ تو از همین ابتدا در بند، بند وجودت ریشه دوانده و مانند موربانه ای به جانت آفت می زند!
چشم می بندم و ربه هایم را پر می کنم از عطر آکنده ی چوب های خیس خورده از بارش باران.

آشوب درونی‌ام را بخاطر صدای هولناک باد دوست دارم، باعث می‌شود از یاد ببرم کل یادآوری‌های روزمره‌ام را.

دلم بانو را می‌خواهد، سرزنش‌های مدام و دلنگرانی‌های مادرانه‌اش را.

با قرار گرفتن دستی روی شانه‌ام، بی‌حوصله چشم باز کردم.

گوش‌هایم خسته بودند از شنیدن و ذهنم آلوده بود به حرف‌های تکراری.

شانه‌ام را نرم فشرد و زمزمه کرد:

-باز هم نارون آقاجونش دل گرفته شده؟

آخ از طعم این صدای شیرین، آخ از این حرف‌ها و دلگرمی‌ها!

برگشتم و به چشمان مهربانش نگاه کردم. یک ملاحظه خاصی در چشمانش سوسو می‌زد که باعث

می‌شد به صداقت کلامش ایمان بیاورم.

لـ*ب تر کردم و با غم نالیدم:

-خسته‌ام، خیلی خسته‌ام آقاجون!

لـ*ب‌بخندی زد، لـ*ب‌بخندی که چین و شکن زیر چشمانش را بیشتر از قبل به رخ می‌کشاند. غم

نگاهم بیشتر شد؛ اما دم نزدم.

-همین خستگی‌ها باعث شدن زندگی کنیم، اگر خسته نبودیم چه بهانه‌ای برای ادامه‌ی زندگی پیدا

می‌کردیم؟ همه‌چیز مهیا بود و ما هم بی‌نیاز از هر چیز... دیگه نه هدفی می‌موند و نه مقصدی!

-ای کاش اصلاً واژه‌ای به نام غم وجود نداشت.

دستم را میان دستان نرمش گرفت و خنده‌ای آرام سر داد. شروع به راه رفتن کرد و من هم، هم قدم،

قدم‌های آرامش شدم.

-خوب حالا به من بگو دلتنگ بانو شدی یا دلتنگ کسی که دل مجروح تو مجروح تر کرده؟

ایستادم، آب دهانم را قورت دادم و با بغض نالیدم:

-دلتنگ خودم شدم.

فکم می‌لرزید و چشمانم می‌سوخت؛ به گلویم چنگی زدم و ادامه دادم:

-دلتنگ نارونی که هیچ مصیبتی و گرفتاری نداشت. خروار، خروار غم به دوش می‌کشم و لـ*ب

نمی‌زنم!

نفس حبس شده‌ام ناگهانی از سـ*ینه‌ام رها شد و بغضم تبدیل به گریه!

-دارم زیر گذشته‌ای که هنوز دامن گیرم من کمر خم می‌کنم و دم نمی‌زنم از دردهام! هیچکس
نپرسید نارون، حال دلت از چه قراره؟ ازم نخواستن که بگم، نخواستن تا خالی بشم از عقده‌هایی که
شدن کابوس شب‌هام... اومدن، گفتن و بعد هم رفتن!

با دست صورت غرق در اشکم را پوشاندم و از ژرفای وجود حق زدم.
با درماندگی نالیدم:

-آقاجون من خیلی تنهام، خیلی تنها!
تن خسته و تنهاییم را به حصار دستانش کشید. این مرد پدر بانو بود و پدربزرگ من، آقابزرگ ایل و
آقاجان دلم!

عطر تنش، گرمای حصار دستانشش، مهربانی‌اش و تماش مرا یاد مادر نداشته‌ام می‌انداخت.
مادر بی‌گناهی که انگ بد*کاره‌ها تا آخر روی پیشانی‌اش می‌ماند، مادری که سنگسار شد بخاطر
آزادی‌اش!

پیراهنش را میان پنجه‌هایم فشردم، از مرور خاطرات بی‌زار بودم! از تمام نحسی‌های زندگی‌ام بی‌زار
بودم.

گریه‌ام به هقهقه‌ای بلند تبدیل شد، آنقدر ترسناک و دلخراش که اگر خاله مهربان و دخترانش هم
اینجا بودند، شاید به حال و اوضاع درمانده‌ام ترحم می‌کردند!
آب بینی‌ام را بالا کشیدم و با گریه گفتم:

-هر شب باهام حرف می‌زنی، با لحن و حالت‌های متفاوت، مغایر، متضاد... بخدا بدبختی‌هام هر روز
می‌شینن ور دلم و یه ریز واسم ناله می‌کنن.

خنده‌ای کرد، روی سرم را ب*و*سید و بیشتر از قبل در حصار دستانش فرو رفتم.
-عزیز دل آقا جونش باید فراموش کنه. می‌دونم سخته! تو مادرت رو از دست دادی و من دخترم؛ اما
بدون دیگه گذشته تکرار نمی‌شه و قرار نیست برگردی و از تهران دور بشی.

-کاش جفت پاهام می‌شکستن و هیچوقت نمی‌رفتم. بد کردم به حرفت گوش ندادم.
آه پرسوزی کشید و دوباره ب*و*سه‌ای روی موهایم نشاند.

-نگو نارون من، این حرف رو زن. هر چه شد تجربه بود و بس؛ اما بدون با گریه‌ها و ناله‌ها چیزی
تغییر نمی‌کنه و بانو هرگز بر نمی‌گرده.

حرف‌هایش را می‌توانستم درک کنم؛ اما باور نه!

دردک و باور من مخالف هم بودند. با اخم از حصار دستانشش در آمدم و خیسی گونه‌هایم را با کف دست پاک کردم.

-شما دیگه چرا آقا چون؟! چرا از هرگز ی حرف می‌زنید که من باورش ندارم؟

تا خواست جوابم را بدهد ناگهانی سرفه‌ای کرد، خواستم نزدیک شوم که با دست مانعم شد. لب‌م گزیدم و با اندوه به سرفه‌های خشک و طولانی‌اش خیره شدم.

اگر از دستش می‌دادم چه می‌شد؟ تنها تر می‌شدم یا که بدبخت تر؟

نفسی گرفت و مشغول مالش دادن قفسه‌ی س*ینه‌اش شد.

چهره‌اش از درد در هم می‌چاله شد، اما برای نگران نکردنم لـ*بخندی زد و با بی‌نفسی گفت:

-می گم هرگز... چون هرگز خودش واقعیته!

دوباره سرفه‌ای کرد و به سختی گفت:

-واقعیتی که نمی‌تونیم بپذیریمش و همین... باعث نابودی انسان می‌شه.

دوباره و دوباره! ریزش اشک‌هایم شروع شدند!

این هرگز چه داشت که تنفرم را نسبت به خودش برمی‌انگیخت؟

نفسم را رها کردم و با خنده‌ی غمگینی به انتهای باغ که می‌شد کنار درخت سرو اشاره کردم.

-هیچوقت رشد نکرد، هیچوقت اون دونه نشد درخت نارون. حتی وقتی بانو هر روز هم آبیاری اش می کرد، باز نمشد.

لـ*بـخندی زد. در حالی که از کنارم دور می‌شد با غم لـ*بـ زد:

-پس یہ نارون دیگہ می کاریم۔

هوا تاریک می‌شد، ناجی دوست داشتنی‌ام هم هر لحظه دورتر و این خودش حس بدی بود و وجودم را پر از دلهره می‌کرد!

بی‌قرار به سمتش دویدم. شاید ده قدم فاصله‌امان بود؛ اما دویدم تا رهایم نکند، دور نشود و دوباره تنها نشوم.

نفس زنان لـ*بـهایم را خیس کردم و از یشت سرش به آرامی لـ*بـ زدم:

-آقا جون امشب می خوام پیش شما بخوابم.

نزدیکش شدم که لب‌بخند روی لب‌هایش را شکار کردم. بازویم را نرم گرفت و با محبت همیشگی‌اش گفت:

-اگر خودت هم نمی‌گفتی، من ازت می‌خواستم که نارون خانم شب رو کنار آقا جونش سپری کنه. لب‌بخند دندان نمایی زد. صورتش را میان دستانم گرفتم و بوسه‌ای محکم روی گونه‌اش کاشتم.

خنده‌ای کرد و بازویم را کمی فشرد.

بی‌حرف به سمت آشیانه‌ی سفیدمان حرکت کردیم. من زنده ماندنت را می‌خواهم، تنها تو برایم مانده‌ای!

حتی آن مردی که دم از دوست داشتن و دلتنگی می‌زند به دنبال بهانه‌ایست برای فرار! این فکرها آخر مرا می‌کشند، این ندانم کاری‌ها و بی‌هیچ زندگی کردن و ترس از لحظه‌های زندگی‌ام آخر مرا به پایان می‌رسانند.

همه می‌روند، بعضی‌ها با خداحافظی و بعضی‌های دیگر بی‌خداحافظی!

همه چیز به پایان می‌رسد و چقدر این موضوع برایم وحشت‌آور است.

در چوبی سفید را به عقب هل داد. بی‌توجه وارد خانه شدم؛ اما با گرمای لب‌ذت بخشی که وجودم را در بر گرفت، بی‌حواس به اطراف نگاهی انداختم که چهره‌ی مهربانش را باری دیگر مقابل چشمان سرگردانم قرار گرفت.

-می‌رم استراحت، تو هم به مغزت استراحت بده.

نفسی گرفت و سرفه‌ای کوتاه کرد. در حالی که به سمت اتاقش می‌رفت با غم گفت:

-به جای فکر کردن، زندگی کن.

خوب می‌دانستم که خودش را می‌گوید؛ به هفتاد سال رسیده بود و هر لحظه منتظر پایان یافتن زندگی‌اش بود.

کهولت سنی‌اش و بیماری‌های بی‌شمارش، طاقتش را گرفته بودند و به گفته‌ی ماهور، سرفه‌های خشک و بی‌امانش تشدید است بر بیماری‌هایش.

اما من چه می‌شدم؟ باز هم غم‌های فراوانی را باید به دوش می‌کشیدم و کابوس‌های شبانه‌ام چند برابر می‌شدند.

نفسم را رها کردم، خواستم وارد آشپزخانه بشوم که صدای آخ و اوخ کسی باعث شد سر جایم

بی حرکت بایستم.

متعجب سر برگرداندم و به مری که سعی داشت از پله‌ها پایین بیاید نگاه کردم. تا حدود زیادی وا رفته بود و به سختی حرکت می‌کرد. مادر می‌شد، یک مادر مهربان و زیبا!

جلو رفتم و با خنده گفتم:

-مری خانم کمک نمی‌خواد؟

به سرعت سرش را بالا گرفت؛ ترس و حیرت در چشمانش دلم را لرزاند.

نفس‌هایش نامنظم و تند شده بود، دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و داد زد:

-می‌دوننی چقدر منتظرت موندم؟! کجا موندی که خبری ازت نشد؟ از دل نگرونی مردم و زنده شدم.

آقا جون رو فرستادم دنبالت، بازم خبری نشد!

با دست صورتش را پوشاند و صدای گریه‌اش بود که در خانه پیچید!

شانه‌هایش تند، تند تکان می‌خوردند و صدای گریه‌اش هم بلندتر می‌شد.

از فشار دستش، صورتش در حال مچاله شدن بود و اما من، شوکه و ترسیده‌تر از او تنها نگاهش

می‌کردم.

-فکر کردم دوباره بردنت...

با حرفی که زد، دلم یخ بست و گریه‌هایش به هق‌هق تبدیل شدند.

-من... من نمی‌دونستم... نگران می‌شی!

شوکه، دستش را از روی صورت غرق در اشکش برداشت و با چشمان پف کرده‌ای که حال رو به

سرخی می‌رفتند، نگاهم کرد و گفت:

-ببین، ببین من رو به چه حالی انداختی نارون!

به آرامی روی پایش زد و دوباره گفت:

-گفتم رفتی؛ اومدن بازم بردنت، نارون رو دوباره بردن!

حرفش را گفت و گریه‌اش اوج گرفت.

این کار را همیشه بانو می‌کرد؛ هنگام عصبانیت و ناراحتی یا انگشتش را به دندان می‌کشید یا مانند

مری روی پایش می‌زد.

صدای سرزنش وار نسبتاً بلند آقا جون، باعث شد گریه‌اش را در گلو خفه کند.

و اما من، تک و تنها مانند کودکی که کار اشتباهی ازش سر زده است ترسیده نگاهش می کردم. نه توان حرف زدن و دلداری اش را داشتم و نه توان راه رفتن!

آن قدر خود را غریب و درمانده حس می کردم که دلم می خواست بروم، رها شوم در باد و مانند پرنده ای بی آشیانه به هر کجا که چشمانم توان دید دارد، پرواز کنم.

دوری زیاد باعث بانی این اتفاق ها شده بود، حس غریبی و خجالت!

-خاله؟!

با صدای متعجب و ترسیده ی مریم، قدمی به عقب برداشتم و نظاره گرشان شدم. از روی پله ها پایین آمدم و به حصار دستانش کشیدش.

می دانستم که کیارش هنوز اینجاست، ماشینش را در حیاط پشتی دیده بودم. ای کاش برادر کنجکاو و خواهرش نباشند.

دستش را دایره وار روی کمرش به حرکت درآورد و زمزمه کرد:

-عزیزم، خاله ی عزیزم من که گفتم حالش خوبه! گفتم رفته باغ...

نگاه کوتاهی به چهره ی سردرگم انداخت و نامفهوم نگاهم کرد. نمی دانم در چشمانم چه دید که باعث تعجبش شد!

در حالی که با تعجب نگاهم می کرد ادامه داد:

-ببین نارون هم اینجاست دیگه!

چیزی نمی گفت و به حرف های مریم گوش می داد. بارداری به شدت حساسش کرده بود و این حساسیت از او دختر بچه ای هفت سال ساخته بود.

خواستم به سمتشان بروم که کلید در قفل چرخید و من هم به جای رفتن، به سمت در چرخیدم که با چشمان مات و مبهوت کیارش مواجه شدم.

لحظه ای نگاهم کرد و بعد هم با اخم نگاهش را به سمت مری سوق داد. پلاستیک های خرید را ترسیده روی زمین رها کرد و بدون بستن در و حتی نادیده گرفتنم، به سمت پله ها رفت.

مریم به کناری رفت و بازوان مردانه ی کیارش بود که دور مری دوست داشتنی ام حلقه شد.

ناگهانی، دلم برای ماهور و عطر تنش پر کشید. خاله فیروزه سراسیمه از راهروی آشپزخانه خارج شد و به سمتم آمدم.

تنها کسی که بیرون نیامد و با صدای بلندش سعی کرد فضای متشنج را کمی آرام کند آقا جون بود.

به بازویم چنگی زد که نگاهم روی ان-مادم بدن گرد و قد کوتاهش افتاد.

-مادر دورت بگردم، بیا این ور ببینم!

به سمت خودش کشاندم و در حالی که در را می بست گفت:

-سوز هوای بیرون رو نمی بینی، سرما می خوری دخترم!

خنده ای کردم. با تعجب سر بلند کرد و نرم روی گونه اش زد.

-عه نارون؟!!

نمی دانست که نارون، چه گرماها و سرماهایی را در روستا زیر چادر تاب آورده است.

پلاستیک های خرید را از روی زمین بلند کرد، من هم کمکش کردم که دست مریم روی پلاستیک

میوه ها جا خوش کرد.

با غم نگاهم کرد و گفت:

-منم کمک اوادم.

ل-مبخنند بی جانی زدم و کمر صاف کردم که دوباره خاله فیروزه بازویم را گرفت و به دنبال خود

کشانند.

به کیارشی که هنوز مری را در حصار دستانش گرفته بود، نگاهی انداخت و با محبت گفت:

-زحمت کشیدی پسر، می داشتی خودم مسعود رو می فرستادم خرید!

ل-مبخنندی زد و در جواب گفت:

-خواهش می کنم، انجام وظیفه است!

با، با اجازه ای کوتاهی وارد آشپزخانه شد، من و مریم هم پشت سرش راه افتادیم.

دلیم به حال خاله ی مهربانم می سوزد؛ بی خودی نگرانش کرده بودم.

اما کیارش و اخم عمیقش، نگاه سرد و زنده اش همه و همه نشان از ناراحتی اش را می دادند!

می دانستم که نگران همسر باردارش است و آمدنم را خطری تهدید کننده می داند.

به میزی که بساط عصرانه رویش بود با گرسنگی نگاهی کردم. دلیم کمی میوه ی تازه خواست و لقمه ای

نان گرم با پنیر!

انگار خاله فیروزه نگاه گرسنه ام را دید که با دلسوزی گفت:

-مادر برو یه لقمه بذار دهنت ضعف رفتی، از صبح چیزی نخوردی.

به سمت جلو هُلُم داد. با لـ*بـخند تشکری کردم که مریم پلاستیک‌ها را از دستم گرفت و داخل آشپزخانه گذاشت.

زبان‌ش را روی لـ*ب‌هایش کشید و سراسیمه به سمت میز رفت!

-آخ گفתי فیروزه جونم، من که عطش گشنگی سلولای مغزم رو از کار انداخته!

صندلی‌ای بیرون کشید و با ولع شروع به خوردن کرد.

-نوش جونت دخترم!

در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، پیشبندش را مرتب کرد و دوباره گفت:

-نارون، مادر تو هم برو تا واستون نیمروی عصرونه‌ای درست کنم.

سری تکان دادم و کنار مریم نشستم. با دهان پر از غذا رو به خاله فیروزه گفتم:

-تورو خدا با قارچ باشه.

نیمرو و قارچ، غذای محبوب من و مریم بود!

اما نمی‌خواستم؛ این مهربانی که دلسوزی در کلمه‌هایشان بی‌داد می‌کرد را نمی‌خواستم.

گرسنه‌ام نبود، شاید هم بود و من زیادی بزرگش می‌کردم؛ اما نگاه‌ها و رفتارهایشان چیزِ دیگر را می‌گفت.

نفسم را رها کردم و لقمه‌ای نان و پنیر گرفتم.

-گردو هم بذار.

چیزی نگفتم که دوباره با دهان پر گفتم:

-گردوهای مامان جونم هست‌ها!

به سرعت برگشتم و به لـ*ب‌های در حال جنبش زل زدم.

گفته بود‌ها؟! من از جمله‌هایی که آخرش به «ها» گفتن ختم می‌شد بی‌زار بودم.

دستی به موهای بافته‌ام کشید و خندان گفتم:

-قبل از رفتن که بافته نبودن.

مشکوک چشم ریز کرد. شانهای بالا انداختم و بی‌میل لـ*ب زدم:

-ماه‌ور بافت.

از چهره‌ی خندان‌ش روی گرفتم. لقمه‌ی پنیر و گردو را جلویم گرفت؛ از دستش گرفتم که گفت:

-از خاله ناراحت نشو، از موقعی که باردار شده حساسیتش خیلی زیادتر شده و الان هم علاوه بر

آقاجون، کیارش و خانواده‌اش خیلی لی لی به لالاش می‌دارن. نمی‌دونی چقدر دلتنگ بودیم بعد از رفتنت! اول‌ها خوب بود می‌اومدیم دیدنت، تا اینکه همه چیز بهم خورد. با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردم. نفسی گرفت و ادامه داد:

-ماهور فکر نمی‌کرد بعد از رفتنش بذاری بری، ما بهش چیزی نگفتیم. در واقع دایی نوید گفته بود حرفی از رفتن نارون ننزید تا موقعش که اومد.

تک خنده‌ای کردم و پرتقال درستی از سبد چوبی گرد روی میز برداشتم.

-ماهور؟! آره، ماهوری که بعد از مرگ بانو رفت و حالا هم که برگشته نمی‌شه با یه من عسل خوردش! به جای جبران گذشته، اخلاق تندش رو به رخ می‌کشه.

آهی کشید، آهی پرسوز... دلم به حالش سوخت و بدتر از آن دلم به حال خود تنه‌ایم می‌سوخت. پرتقال را دو نیم کردم و نصفش را به مریم دادم.

-می‌دونی نارون، بعد از مرگ خاله بانو همه چیز سیاه شد و با رفتن تو بدتر از سیاهی! شدیم مثل آسمون بی‌ستاره! اون آقاجون بدبختم که آفتاب عمرش لـ*ب بوم و خاله مهربانی که آب از دستش نمی‌چکه، منتظره ارث و میراثه...

نصفی از پرتقالش را دهان گذاشت و با غم لـ*ب زد:

-همه بد شدن، تنها کسی که خوب مونده خاله مری! حتی مامان منم دنباله ارث و میراثه! بگو شما که پولتون از پارو بالا می‌ره چیکار آقا جونم دارید؟! دستمالی برداشتم، دست‌هایم را پاک کردم و به سمتش رفتم و محکم به حصار دستانش کشیدمش. بغضش ترکید. شانه‌های ضریفش در حصار دستانم لرزید و با گریه نالید:

-نارون تو رو خدا دیگه نرو، بمون. بذار دلمون حداقل به بودن تو خوش باشه. مخصوصاً آقاجون! لـ*ب بخندی زدم و روی شانه‌اش را بـ*و*سیدم.

-اومدم که بمونم، دیگه رفتنی در کار نیست.

با تعجب از حصار دستانم جدا شد. چشمان بادامی خیسش را پاک کرد و نگران لـ*ب زد:

-باید یک چیزی بهت بگم، یک چیز خیلی مهم!

سوالی نگاهش کردم. خواست لـ*ب باز کند و بگوید که سر و کله‌ی خاله فیروزه پیدا شد.

ظرفی که دستش بود را پایین گذاشت. چشمانم با دیدن قارچ‌های خوش رنگ سرخ شده و زردی

تخم مرغ به هلالوش افتاد و به کل حرف مهم مریم را از یاد بردم.
با تشکری کوتاه مشغول خوردن شدیم؛ مثل همیشه خوش طعم شده بود.
آن قدر خوردم که معده‌ام از درد ورم کرده و سنگینی‌اش هم غیرقابل تحمل شده بود.
مریم هم اگر گرسنه‌اش نبود، بخاطر من، با ولع لقمه‌ها را در حلقش جای می‌کرد و یک به‌به‌ای هم تنگش می‌گذاشت.

از آشپزخانه با معده‌هایی سنگین خارج شدیم که با صحنه‌ی باور نکردنی مری و کیارش روبه‌رو شدیم!

خجالت زده به مریم نگاهی انداختم که با دست روی چشمانش را پوشاند و بلند گفت:
-اوه، اوه، خاله جان!

با خنده از اوه، اوه مریم، دستم را روی دهانم گذاشتم و لب‌باز گزیدم تا خنده‌ام شدت نگیرد.
با سرفه‌ی کیارش، مریم به بازویم چنگی زد و با پیچ، پیچ گفت:
-فکر کنم از هم جدا شدن.

دوباره خندیدم که صدای مری بلند شد:

-مریم شنیدم چی گفتی!

دستش را از روی چشمانش برداشت و از قصد رو به کیارش گفت:

-خب خاله مگه اتاق نیست؟

دوباره کیارش سرفه‌ای کرد و سر به زیر انداخت. خنده‌ی بلندی کردم و بازوی مریم را محکم چسبیدم.

-مریم؟!

با فریاد حرصی مری، مریم دستش را مانند زیپ روی دهانش کشید و بعد هم دست روی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شد.

پشت چشمی نازک کرد و از مریم روی گرفت. با غمی که سعی بر لاپوشونی‌اش را داشت نگاهم کرد و گفت:

-من و کیارش می‌خواستیم بریم دکتر...

دستی روی شکمش کشید و با ذوق گفت:

-برای این نی نی کوچولو! میای باهامون؟

به سمتش رفتم که کیارش گفت:

-بله، اگه بیاید خوشحال می‌شیم.

-لے بخند اجباری زدم و سر تکان دادم. کنارش نشستم و گونه‌اش را بےسو*سیدم.

-البته که میام مری من!

با ذوق خندید و به کیارش نگاهی انداخت. اشاره‌ای به من کرد و گفت:

-ببین مثل بانو می‌گه مری! اسم عروسکش بود. چون موهای طلایی و چشم‌های سبزی داشت، از اون

موقع اسم من بجای مروارید شد مری!

باز هم غم، باز هم یادآوری گذشته‌های تلخ و حسرت!

از سر جایم بلند شدم، در حالی که به سمت پله‌ها می‌رفتم، با صدایی که سعی داشتم تا به گریه

تبدیل نشود گفتم:

-می‌رم بالا لے بباس هامو عوض کنم.

-گذاشتم اتفاقی که دیشب خواب بودی.

مریم بود، مریم مهربان من. تشکری کردم و وارد اتاق شدم.

خواستم لے بباس‌های تنم را تعویض کنم، اما با اتفاق ناگهانی که افتاد، همه‌چیز را از یاد بردم و

دوباره سراسیمه از پله‌ها پایین آمدم و وارد اتاقش شدم!

حالش بد شده بود، آنقدر بد که صورتش رو به کبودی می‌رفت و سرفه‌های خشکش در حال شکافتن

سےینه‌اش بودند.

آقابزرگ... آن آقابزرگی که به‌به و چه‌چه‌اش زبانش عام و خاص بود حال در بسےتر بیماری به سر

می‌برد.

بدترینش آن بود که نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی از خود نشان بدهم. اشک‌هایم از فریاد نهفته

در گلویم پیشی گرفتند و دوباره مسیر گونه‌هایم را خیس کردند.

مری، بی‌قرار به پدر بیمارش نگاه می‌کرد، مریم پنجره‌ی اتاقش را باز کرد و کیارش هم دکمه‌های

پیراهنش را.

با فریادش که خاله فیروزه را صدا می‌زد، ترسیده‌هی کشیدم و به عقب رفتم.

مریم سراسیمه نزدیکم آمد، دستم را گرفت و به سختی بیرون از اتاق کشاندم.

این ترس ناشناخته، عجیب دلم را به آشوب می کشاند.

وضعیت بدی بودی و ترس من بدترش می کرد!

-نارون...

دستش را روی سینه اش گذاشت، نفسی تازه کرد و دوباره گفت:

-آقا جون گاهی اوقات با سرفه هاش تا مرز مردن می ره و دوباره به حالت قبلش بر می گرده... نیازی به ترس نیست.

لب های خشکم را کمی نمناک کردم و سرم را مفهومی برایش تکان دادم.

این سرفه های خشک و بلند برای مردی که کهولت سنی اش روز به روز بیشتر می شود، باورکردنی نبود و خوف آور بود برایم از دست دادن یک عزیز دیگر.

روزها پی در پی می گذشتند و حال آقا بزرگ هم به جای بهتر شدن، وخیم تر می شد. نگران بودم. نمی توانستم دست روی دست بگذارم و شاهد ذره، ذره آب شدن پدربزرگی که سال ها با بانو در خانه و باغش خاطره داشتیم، باشم.

سحرخیز شده بودم. صبحانه اش را خودم آماده می کردم و تا به اتاقش می بردم...

ابتدا و انتهای باغ را هر روز بعد از صبحانه طی می کردیم و از دلتنگی هایمان می گفتیم. از گذشته ای که زود گذشت یاد می کردیم و گاهی هم برایش از روستایمان حرف می زدیم.

سکوت می کرد و با دقت به حرف هایم گوش می داد و من هم خوشحال از این همه توجه، قصه بود که برایش سر هم می کردم.

احساس خوبی داشتم، یک حس زنده و پر طراوت که این روزها در رگ هایم به جریان در

آمده بود و این طراوت هر روز هم بیشتر می شد.

آقا بزرگ، وعده داده بود یک نارون دیگر می کاریم، و همان هم شد و دانه ی نارونم را با مریم بالاخره کاشتیم و من همچنان با بی قراری منتظر رشد کردنش بودم.

مریم حرف مهمش را گفت و من هم با خنده از مهم بودن این حرف، به شدت استقبال کردم.

تعجب چهره اش دیدنی بود وقتی که می گفت؛ ازت انتظار داشتم از خجالت سرخ و سفید بشی، نه از خنده!

حرفی که خود آقا جون هم گفته بود. تشکیل زندگی بدهم تا دیگر خبری از رفتنم به روستا و وجود

آزار دهنده‌ی اسحاق نباشد؛ آن هم پیوند من و ماهور!

زندگی با ماهور، آنقدر می‌توانست خوب باشد که در وصفش ناتوان بودم.

این مرد دوست داشتنی که بیشتر زندگی و وقتش را در بیمارستان می‌گذراند، می‌توانست مرهمی باشد برای زخم‌هایم و خودش بارها گفته بود که گذشته را برایم جبران می‌کند.

و من دوباره ایمان آوردم به یک زندگی پر از خوشحالی دیگر...

خاله سودابه و آقا محسن گاهی با سر زدنشان دلم را شاد و خاله مهربان هم با دوقلوهایش، دلم را پر از غم می‌کردند.

نرگس اسمی جدید برایم انتخاب کرده بود؛ دخترک روستایی!

او می‌گفت و نرجس هم با خنده‌هایش تشویقش می‌کرد.

اما من بی‌اهمیت از طعنه‌هایشان به فکر زندگی‌ام بودم تا سر و سامانش بدهم.

مری و آن شکم‌گردش که روز به روز هم گردتر می‌شد، حسی از خوشحالی و خوشبختی را در زندگی‌ام به وجود می‌آورد.

ازدواج با ماهور، ترسناک و در عین حال خواستنی بود برایم.

تا به حال شده است برای موضوعی، هم خوشحال و هم ترسیده باشی؟ هم بخواهی و هم نخواهی؟

من همین حسم!

پر از خوشحالی و ترس، پر از خواستن و نخواستن. دلهره داشتم و این دلهره برای نبود خبری از اهالی روستا بود.

و اما کیارشی که شاید زود قضاوتش کرده بودم، می‌توانست کمی... تنها خیلی کم به دلم بنشیند.

آقا بزرگ برای باغش، باغبانی را استخدام کرده بود و من هم بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدم. این انتظار از تعریف‌های مری و مریم سرچشمه می‌گرفت، از بس که گفته بودند خوشتیپی رو قورت داده این بشر!

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم. آب دهانم را تند، تند قورت می‌دادم تا بلکه از اضطراب درونی‌ام کاسته شود؛ اما دریغ از کمی آرامش!

خانه برق می‌زد، از صبح که خورشید طلوع کرده بود من و خاله فیروزه شروع به تمیزکاری کرده بودیم.

مریم تا غروب دانشگاه بود و مری و کیارش هم برای خرید سیسمونی به بازار رفته بودند. امشب، همه چیز به طور رسمی تغییر می‌کرد و هیچ خطری از جانب اسحاق دیگر نمی‌توانست تهدیدم کند.

آقا جون از ظهر در باغ قدم می‌زد و خاله فیروزه در حال تدارکات شام بود. از پله‌ها بالا رفتم و بلند داد زدم:

-کمک خواستی صدام بزن پیام.

بعد از صدای برخورد ملاقه با قابلمه او هم صدایش را بالا برد و گفت:

-نه نارون مادر، تو برو آماده شو!

با خیالی راحت وارد اتاقی که قبل‌ها برای من و بانو بود، شدم و به سمت پنجره‌اش رفتم. با شوق

بازش کردم که با خنکی هوا، حسی از خوشی به سرعت زیر پوستم دوید.

قامت درخت‌ها و بوی خوش میوه‌ها، حسی بود از جنس زندگی!

به سمت حمام کوچکی که از قبل در اتاق بود رفتم و لباس‌های عرق گرفته‌ام را از تن خارج کردم.

با وارد شدنم، سرمای حمام تن بدون پوششم را لرزاند. به سرعت آب سرد و گرم را باز کردم و زیر دوش ایستادم.

این خانه‌ی بزرگ را با همین سادگی‌هایش دوست دارم. قلعه‌ی ساده‌ی آقا بزرگم!

برخورد آب گرم به کمرم، چشمانم را سنگین می‌کرد و دلم ترجیح می‌داد به خواب برود تا اینکه شب

برای مراسم خواستگاری حاضر شود. همین هم شد واقعاً و کف حمام چهار زانو نشستم و چشم بستم.

کمرم را به دیوار حمام تکیه دادم که سرمایش لرز را به دلم انداخت.

خوب بود. این روزها همه چیز خوب پیش می‌رفت و این خوب بودن، طعم گس زندگی را برایم

شکلاتی می‌کرد.

می‌خواهم بگویم باورش سخت است، غیر ممکن و از آن اتفاق‌هایی است که با فهمیدنش به اغما

می‌روی و گیج می‌شوی! اما این وصلت خود واقعیت است و من هم خوشحال از این واقعیت سر از پا

نمی‌شناختم.

اندوه، خستگی آور است...

باعث تکراری شدن روزها می‌شود.

و گذشته، کشنده ترین بی رحمی است که تا به حال شناخته ام.

نمی شودها را باید رها کرد و به لحظه های زندگی دل خوش کرد؛ هیچ چیز اشتباه نیست.

اشتباه، انتخاب نکردن های توست و تجربه همان انتخاب های به اشتباه تو!

بی پروا می خواهمش. فراموشی که کارساز نبود که هیچ، دل دلتنگم را هم بی قرارتر می کرد.

شاید بتوانم به دیگران دروغ بگویم؛ اما خود سرکشم را چه کنم؟!

با صدای در، ترسیده کمرم را از دیوار بخار گرفته ی حمام فاصله دادم و دست زیر آب بردم تا از بودن ماهور، مطمئن بشوم که دوباره گفت:

-نارون؟! صدام رو می شنوی؟

-ببخندی از روی شگفتی زدم و با ذوق از سر جایم بلند شدم. به سمت در رفتم و با خنده گفتم:

-آها... آره!

دستی به پیشانی کشیدم و نفسی گرفتم.

-آره می شنوم.

همان طور که با دستگیری در خودم را سرگرم می کردم، شانه ای بالا انداختم و دوباره گفتم:

-فکر نمی کردم که... که انقدر زود بیای!

دست جلوی دهانم و گرفتم و از خجالت چشم بستم. انگار که حرکاتم را می دید.

تقه ای به در زد و متعجب گفت:

-تو خوبی؟

-خوبم... یعنی، سعی می کنم خوب باشم.

گلویم را کمی فشردم و دوباره زیر آب رفتم تا حرفمان ادامه پیدا نکند و بیشتر از این شرمندۀ نشوم؛

اما نمی دانستم این شرم و حیا برای چه بود؟!

و بدتر از آن، نمی دانستم باید چه کنم و این موضوع بی نهایت سردرگم می کرد!

بعد از یک دوش سر همی، موهای بلندم را از دور گردنم به عقب راندم و حوله ی ساده و کوتاه قهوه ای رنگی را هم دور تنم پیچ دادم.

از کوتاهی حوله، پاهایم در معرض دید قرار گرفته بودند و آب، قطره، قطره از موهایم تا به روی شانه های عریانم می چکید.

به چهره‌ی بشاش و خرمم در آینه کوچکی که به دیوار وصل شده بود نگاهی انداختم. آینه‌اش ناگهانی، مرا یاد آینه‌ی کدر بی‌بی سلطان در شب نامزدی‌ام با اسحاق انداخت! تا خواست دلم غم بزند و دلگیر شود از دلتنگی‌های بی‌امانی که کابوس‌های شبانه‌ام را زیاده‌تر کرده بودند، سرم را به چپ و راست تکان دادم تا افکار آلوده و بیمارم از ذهنم رها شوند و قلبم را از درد مچاله نکنند.

تبسمی ملیح روی لب‌هایم جا خوش کرد و کشیدگی‌اش، گونه‌های سرخ و پر التهابم را کمی به بالا کشاند و چشمان سبزم، از این همه تازگی و شکوفایی برقی پر رنگ زدند. انگشت سبابه‌ام را روی لب‌هایم کشیدم و بعد هم روی ابروهای پرپشت و سیاهم. نیازی به رنگ و لعاب دادن نبود. همین سادگی را دوست داشتم و قرار هم نبود به حرف مریم گوش بدهم. از چهره‌ی دلچسبی که در این مدت زمان کم، رنگ و رو گرفته بود، با خوشحالی روی گرفتم. دمپایی‌هایم را در آوردم و از حمام خارج شدم. اتاق در تاریکی فرو رفته بود. صدای زوزه‌ی باد و تکان خوردن برگ‌های درختان باغ و شاید هم بوی زننده‌ی سیگار ماهور، تنها چیزی بود که در آن لحظه افکارم را مشغول می‌کرد. در حمام را مردد بستم و به سمت چراغ اتاق رفتم که با صدایش دستم بی‌حرکت ماند. -نکن.

چشم ریز کردم، متعجب سرم را جلو بردم که با سرخی سیگارم مواجه شدم! -به جای زل زدن به من، بیا بشین کنارم... کمی جلو رفتم که دستش را بالا برد و به آرامی روی تـ*ـخت زد. -درست اینجا!

از حس خوب حرف زدنش، پروانه‌های کوچکی در معده‌ام شروع به بال، بال زدن کردند و ناگهانی دلم ضعف رفت!

با لبـ*ـبـخند، نفسی گرفتم و نزدیکش شدم. کنارش نشستم که با بالا و پایین شدن تـ*ـخت، کمی به سمتم آمد. آب دهانم را به سختی بلعیدم و با دست‌هایی لرزان جلوی شانه‌هایم را گرفتم. -تاریکه، چیزی هم معلوم نیست!

چشم گرد کردم و با گردن کجی، متعجب گفتم:

-پس چطور دیدی؟!-

با خنده‌ای دلفریب، از سرجایش بلند شد و با زدن آخرین پک به سیگار بد بوییش، از پنجره به بیرون انداختش.

-فرعی‌ها دیده می‌شن؛ اما اصلی‌ها...-

برگشت، چهره‌اش در هاله‌ای کمرنگ از روشنائی قرار گرفته بود!

با خنده نگاهم کرد و چشمکی زد.

-اما اصلی‌ها نه!-

به جای خجالت و سرخ و سفید شدن، با صدای بلند خندیدم و دست‌هایم را دور شانه‌هایم تنگ‌تر کردم.

از سوز سرما انگشت‌های دست و پایم سِر شده بودند و پوست تنم می‌سوخت.

چهره‌ی بد حال ماه، نیم‌رخش را در معرض دید دل بی‌تابم قرار داده بود و چشمانم لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند.

ناگهانی تصویر چهره‌ی برادر کیارش، در ذهنم نقش بست و یک مقایسه‌ی کوچک بینشان رد و بدل شد!

هر دو موهای مشکی و بی‌نهایت صاف، اما ماهور جدیداً مانند آریا موهایش رو به جوگندمی رفتن بود.

بینی‌های کشیده و استخوانی، اما او چهره‌اش خام و ماهور بی‌نهایت مردانه بود.

باز هم می‌گویم چهره‌اش فریاد می‌زند که من یک مرد سی ساله‌ام!

و شاید هم فریاد بزند، من یک پزشک ماهرم...

به افکارم لـ*ـبـخندی زدم و لـ*ـبـهایم خشک از سرمایم را کمی تر کردم.

سرد بود، بی‌نهایت سرد. اما مرد روبه‌رویم هر سرمایی را تبدیل به گرما می‌کرد و هر زمستانی را تابستان.

یک مرد، تا چه حد می‌تواند برای عشقش دوست داشتنی به نظر برسد؟!-

همون قدری که همون معشوق، می‌تونه برای مردش دوست داشتنی به نظر برسه.

چشم گرد کردم و با دست جلوی دهانم را گرفتم؛ بلند خواندن افکارم همچین عواقبی هم دارد!

دستش را از جیب شلوارش درآورد، نزدیکم آمد و دوباره کنارم نشست. دست‌هایم را گرفت و به

سمت خود کشاند. طره‌ای از موهای خیس بلندم را میان انگشت‌هایش گرفت و به آرامی پیچ داد و زمزمه کرد:

-ای عجب خوب دو دیوانه بهم ساخته اند؛

زلف آشفته ی تو، با دل سودایی ما!

با چکیدن قطره‌های آب از موهایم روی تنم، با لب‌بخند چشم بستم و با یادآوری تک بیتی زیبا از مولانا لب‌زدم:

-گر بـ*و*سه دهد بر لب پوسیده‌ی من،

گر زنده شوم عجب مدارید شما!

خنده‌ای کرد و مرا به دنیایی دگر کشاند!

بی حرکت، بی صدا و حتی بی نفس، با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش می کردم!

برای لحظه‌ای فاصله گرفت. نفس عمیقی کشیدم، انگار که خودش هم می خواست ریتم نفس‌هایش را منظم کند؛ لب‌بخندِ موزیانه‌ای زد و دوباره به غار تم برد.

ایندفعه بدون هیچ تعجب و شوکه بودنی، دست دور گردنش انداختم که با گازی ریز، همراهی‌ام کرد! صدای زوزه‌ی باد و نفس‌هایمان، در آن لحظه تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید و من از این یکی شدن، غرق در خوشحالی بودم.

دست بردم و ته ریش زبرش را لمس کردم که ناگهانی جدا شد و با لب‌بخندی معنی‌دار که در تمام این سال‌ها اولین باری بود که به روی لب‌هایش می‌دیدم، به انگشت‌هایم ب*و*س*ه‌ای زد و بعد هم شانه‌های نم گرفته از خیسی موهایم را غرق ب*و*س*ه کرد.

چشم بستم و لذتش را به جان خریدم.

-عطر تنت، ویران کننده‌اس!

نگاه این مرد چه داشت که تا مرگ می‌کشاندم؟ امان از این نگاه گیرایش که جان به لب‌بیم می‌کرد.

-من دیوونه بودم... اونقدر دیوونه که تونستم سه سال ازت دور بمونم!

تبسم به لب، نزدیکش شدم و شستم را نوازش گونه روی صورتش به حرکت در آوردم.

-مهم نیست، من فراموش کردم؛ بدون هیچ ترسی. همین که هستی خوبه، همین که کنارمی و دیگه

نمی‌ری. خوشحالم... از اینکه دارمت و قرار نیست از دستت بدم خیلی خوشحالم!

نزدیک آمد، چشم بست و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه داد.
نفسی گرفت و خسته لـ*ب زد:
-می‌خوامت.
فرو ریختم و به آنی از هم پاشیدم!
گر گرفتم، نبض گرفتم.
مردم و دوباره زنده شدم...
به تکاپو افتادم و از هیجان، لرزیدم.
دوباره دست انداختم دور گردنش، چشم بستم و مانند خودش با خستگی لـ*ب زدم:
-و تو همان جهنمی هستی که تنها در جان من آرام گرفته است!
تا خواست جوابم را بدهد، صدای در بود که از جا پراندمان!
به سرعت از سر جایم بلند شدم و ترسیده به سمت در اتاق خیز برداشتم که صدای ماهور باعث شد
چشم گرد کنم و به سمتش برگردم!
-مریم؟ مروارید؟
دست روی بینی‌ام گذاشتم و برایش عصبی چشم گرد کردم.
-ماهور؟!
ایندفعه با دو دست جلوی دهانم را گرفتم و با بدبختی به ماهور بی‌خیالی که پاهای بدون پوشش را
دید می‌زد خیره شدم.
در هوا، برایش بشکنی زدم و زمزمه‌وار گفتم:
-ماهور؟ دایی نوید اینجاست.
از سر جایش بلند شد، ابرویی بالا انداخت و با خنده به سمتم آمد.
-ماهور؟ چه خبر شده؟
لـ*ب گزیدم و سعی کردم ضربان قلبم را نادیده بگیرم. نوک انگشت‌های پایم حال از شدت ترس
یخ بسته بودند و لرزش دست‌هایم، دگرگون کننده بود.
به بازویم چنگی زد و به داخل حمام فرستادم؛ دستش را روی بینی‌اش گذاشت و پیچ کنان
لـ*ب زد:

-فقط آب و باز کن و از خودت صدایی در نیار.

سرم را مطیعانه تکان دادم و در حمام را قفل و سپس آب را باز کردم.

از صدای برخورد آب به کف حمام، کمی فاصله گرفتم و گوشم را به در حمام چسباندم. صدایشان

ضعیف به گوش می‌رسید، عصبی از این وضعیت چنگی به گلویم زدم.

سعی کردم خالی شوم.

خالی از هر گونه دلهره و ترس،

رها شوم از تمام دگرگونی‌ها،

از حرف‌ها و نا به حقی‌ها...

چند دقیقه پیش را مرور کردم. ب*و*سه‌هایش، هوایش، نفس‌هایش، عطر تنش، حرف‌هایش!

خط به خط این مرد را می‌خواستم که بخوانم، مانند کتابی که خواندنش با تکرار دلچسب است.

من ماهور را، پر از نیاز، پر از تکرار؛ پر از خواهش، می‌خواهم.

با صدای تقه‌ی در، رها شدم از اوایی که به تازگی، در جای، جای ذهنم پرسه می‌زند.

ل*ب‌های خشک از اضطرابم را با زبان تر کردم و در را به آرامی باز کردم.

چهره‌ی خندانش مقابلم نمایان شد. ناخودآگاه تبسمی ملیح روی ل*ب‌هایم جا خوش کرد.

به حوله‌ی تنم اشاره‌ای کردم و مسخره گفتم:

-نظرت چی با این پیام پایین؟

تک خنده‌ای کرد و با گرفتن دستم از حمام خارجم کرد.

به سمت کمد چوبی کوچکی که قبلاً برای مری بود، کشاندم و با جدیت گفتم:

-فقط بیست دقیقه فرصت داری تا آماده شدن و اینکه...

دستی به ته ریشش کشید و متفکر ادامه داد:

-سر و سنگین، متشخصانه و چیزی در حد همسر یک آقای دکتر؛ متوجه شدی عزیزم؟

مطیعانه سرم را برایش تکان دادم و بی حرف به چشمانش خیره شدم.

ل*ب‌بخند مهربانی زد و از اتاق خارج شد و مرا با فکرهای درهم تنها گذاشت.

ل*ب‌باس‌ها را زیر رو می‌کردم و به دنبال مناسب‌ترینشان می‌گشتم.

به قول ماهور، چیزی در حد همسر یک آقای دکتر!

نمی دانستم به دنبال چه می گردم و کلافه لابه لای خریدهای ماهور گشت می زدم. زیاد نبودند، اما حساسیت حرف ماهور باعث شده بود در یک انتخاب خوب پافشاری کنم. با عصبانیت حوله‌ی نم گرفته را از تنم خارج کردم و به پیراهن سبز بلندی که در آن وسط خودنمایی می کرد چنگی زدم.

موهای خیس را که کم کم رو به فر شدن می رفتند پیچ و تاب دادم و بالای سرم جمع شان کردم. خوشحال بودم، یک خوشحالی‌ای که پر بود از ترس و شگفتی.

رو سری سفیدم را هم سر کردم و بدون نگاه کردن به چهره‌ام، از آینه‌ای که انتظار دیدارم را می کشید خداحافظی‌ای گرفتم و قدم به بیرون گذاشتم. *ب*هایم را خیس کردم و انگشت‌هایم را در هم قفل کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با بسم‌الله زیر لبی، از پله‌ها پایین رفتم. همه بودند، حتی خاله مهربان و دوقلوهایش!

حتی برادر کیارش و یک فرد مسن دیگری که کنار آریا نشسته بود و حرف می زدند. کمی جلو رفتم، آب دهانم را قورت دادم و به آرامی گفتم:

-سلام!

یک سلام کافی بود برای برگشتن سرهای متعجب‌شان به سمتم!

-سلام نارون بابا! بیا اینجا...

سرفه‌ای کرد و با صدای خش دارش گفت:

-کنار من بشین.

نگاه متعجب‌شان رنگ غم به خود گرفت. اخمی کردم و بدون حرفی دیگر کنار آقا بزرگ روی مبل دو نفره نشستم.

دلسوزی بزرگترین نقطه ضعف من در زندگی بود و هرگز دلم نمی خواست در چنین وضعیتی دشواری قرار بگیرم.

دستم را گرفت و نرم فشرد، با افتخار نگاهش کردم و به پشت دستش *ب* و *س* های زدم.

این مرد سن بالا، حتی بیماری‌اش هم برایم یک افتخار بود!

به جمع نگاهی انداختم، ساکت شده بودند.

-خوبی نارون دایی؟

-خوبم دایی جان! شما خوب هستید؟!
-لے بخندی به چهره‌ی دلفریب زن دایی زدم و گفتم:
-شما خوب هستید زن دایی جان؟
چشمانش را برایم باز و بسته کرد و بے وسه‌ای برایم فرستاد.
-مگه می‌شه در همچین شب زیبایی خوب نبود؟
سر تکان دادم که آقا بزرگ گفت:
-عروس خانم... خشکی دهن مهمون‌ها رو با چایی خوش رنگت تر نمی‌کنی؟
دلم گرفت از این نفس تنگی‌ها و بریده حرف زدن‌هایش.
خواستم بلند بشوم که خاله فیروزه با یک سینی پر از چای وارد سالن شد.
-از قدیم گفتن این کارها برای عروس، نه برای کارکن‌های خونه!
آقا بزرگ سرفه‌ی عصبی کرد، مری زیر لے ب غرید و من با اخم به تماشایش نشستم.
خاله فیروزه بی‌اعتنا به حرفش، چای‌ها را با لے بخند مهربانش پخش می‌کرد.
نوبت به پسر بچه‌ی کوچکی که کنار دایی نشسته بود رسید، بلند گفت:
-مردها همه چایی می‌خورن...
استکانی برداشت و در حالی که حبه‌ای قند میان لے ب‌هایش می‌گذاشت ادامه داد:
-دستتون درد نکنه عروس خانم!
چشم گرد کردم و به ماهور شگفت‌زده خیره شدم.
صدای ریز خنده‌هایشان تعجبم را تبدیل به خنده و حرف بدجنسانه‌ی خاله مهربان، دوباره سکوت را
مهمان لے ب‌های مان کرد.
-پسر خوب، به این خانم سن بالا میاد عروس این عمارت باشه؟!
سری تکان داد و با خنده‌ای احمقانه رو به دایی نوید گفت:
-والا نارون هم بهش نمی‌خوره عروست بشه.
هیچ کس چیزی نگفت؛ زندایی با اخم روی برگرداند. دایی نوید به ماهور عصبی نگریست و آقا بزرگ
خودش را با استغفرالله گفتن تسکین می‌داد.
دست‌هایم را مشت کردم و در قبال این سکوت با گستاخی تمام گفتم:

-حرف‌ها و تیکه بار کردن‌ها بمونه برای بعد مراسم...

-دخترمون حق می‌گه، اگه حرف‌ها تموم من عقد رو بخونم بین این دو تا جوون؟!!

نگاهم گره خورد به نگاهه همان مرد مسن خوش خنده‌ای که قصدش از آمدن، خواندن عقدی محرمیت میان من و ماهور بود.

نگاهم را متعجب در جمع چرخاندم. مری نگران لب‌بخندی زد و کیارش دقیق نگاهم می‌کرد. خاله مهربان همچنان اخم را شریک ابروهایش کرده بود. دایی و زندایی، به همراه آریا خوشحال نگاهم می‌کردند. -نارون؟!!

با صدای عصبی ماهور، به ابروهای بالا پریده‌ام تکانی دادم و سعی کردم بهت چشمانم را جمع و جور کنم.

-عزیزم همه منتظرت هستن، اگه آماده‌ای شروع کنیم؟

لب‌باز کردم تا چیزی بگویم اما فکرهایم مدام خط قرمز می‌خوردند و صدای زنگی کر کننده گوش‌هایم را به بازی گرفته بود.

عصبی بود و شوکه بودم، بیشتر از هر چیز دیگری بر عصبانیتش می‌افزود.

بی‌فکر و پریشان برایش سری تکان دادم که اشاره کرد به سمتش بروم.

صدای‌شان را در آن لحظه نمی‌توانستم بشنوم؛ در واقع هوشیاری کاملی نداشتم!

هیجان زده و کمی هم بی‌قرار بودم. اما حاضران جمع؛ آن‌ها فکر می‌کردند از خوشحالی است که تا این حد هیجان زده شده‌ام.

تنها کسی که به خرابی حالم پی برده بود، ماهور و نگاه‌های کنجکاو یا شاید هم نگران برادرش کیارش بود.

می‌خواستم... لحظه به لحظه‌ی اتفاق‌های خوب را کنار ماهور می‌خواستم و هرگز از این خواستن خسته نمی‌شدم.

خطبه را خواندند و مهریه یک ماهه‌ام شد صد گل رز.

نمی‌دانستم چه بر زبان می‌آورم و معانی آیه‌ها چیست؟!!

اما با لب‌ذت تکرار می‌کردم خط به خط گفته‌های سید را و خوشحال به جمع نگاهی کوتاه

می‌انداختم و سپس ماهور را هدف می‌گرفتم.
او هم خوشحال و شاید هم کمی ناراحت، گفته‌های سید را بر زبان می‌آورد.
دست زدند، شادی سر دادند و بـ*و*سه‌هایشان را حوالی صورت ملتهم کردند.
به حلقه‌ی نگین‌داری که در انگشتم برق می‌زد با ذوق نگاه می‌کردم، زیبا و ساده بود. این سادگی
ماهور را دوست داشتم!
-می‌دونستم دوست‌نداری زیادی تو چشم بزنه.
سر بلند کردم و به چهره‌اش که در اخم خفه شده بود نگاهی کردم.
-خوبه که هنوز یادت مونده.
دوباره سر به زیر انداختم و مشغول دید زدن حلقه‌ام شدم.
-ناراحتی؟
نفسی گرفتم و به معنای نه، برایش سری تکان دادم. دست زیر چانه‌ام برد و باعث شد دوباره نگاهم
قفل چشمانش شود.
-پس اون همه تعجب، برای چی بود؟
شانه‌ای بالا انداختم و آرام لـ*ب زدم:
-من فقط شوکه شدم از کار بی‌خبرت!
شستش را روی لـ*ب‌هایش کشید، چشم ریز کرد و با بدجنسی تمام گفت:
-می‌دونستی الان می‌تونم هر کاری که دلم می‌خواد رو انجام بدم؟
یک تای ابرویم را بالا انداختم. منظور حرفش را به درستی درک کرده بودم، اما جا نزددم و با اخمی
مصلحتی گفتم:
-این حرف یعنی چی؟!
نیش‌خندی زد و با کمی تعلل، از جیب کتش دو بلیط در آورد.
در هوا تکانشان داد، نزدیکم آمد و لـ*ب‌های روسری‌ام را به کناری زد و زیر گوشم با زمزمه گفت:
-یعنی تا دو ساعت دیگه پرواز داریم.
دلم لرزید، نه از بلیط‌ها و رفتن به مسافرت؛ بلکه از نزدیکی‌اش و گرمای نفس‌هایش!
چشم بستم و آب دهانم را به سختی بلعیدم.

نزدیک تر شد و ب*و*س*های به گوشِ بخار گرفته‌ام زد. دستم را به دیوار کناری‌ام تکیه دادم تا پس نیفتم.

برخورد نفس‌هایش به پوستم، اغما کننده‌ی روحم بود.

-این بازی پر از خباثت!

خنده‌ای کردم، ل*ب*هایم را به هم فشردم و با سختی چشم گشودم.

با کف دست به ت*خت س*ینه‌اش زدم تا به عقب برود. ل*ب* زیرینم را به دندان کشیدم که حواسش معطوف ل*ب*هایم شد!

دست زیر چانه‌اش بردم و به اجبار سرش را بالا گرفتم.

-پسر خوبی باش و بگو این بلیط‌ها چی هستن؟

با کمی درنگ، سری تکان داد و بی‌میل به عقب رفت.

دلش می‌خواست نزدیکم شود، آن قدر نزدیک که در هم آمیخته شویم. چیزی بود که خودم بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدم.

بدون اینکه نگاه از چشمانم بردارد بلیط‌ها را در جیب کتش گذاشت و با ل*ب*بختی کمرنگی گفت: -می‌ریم کیش.

ابروهایم متعجب بالا پریدند و با حیرت تک خنده‌ای کردم!

ل*ب*هایم را تر کردم و گیج پرسیدم:

-نه!... یعنی...

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و دوباره گفتم:

-کیش؟!!

-یادم باشه بعد از برگشتنمون از دوستم یه نوبتی واست بگیرم.

مشت ریزی به بازویش زدم و خنده بدجنسی نثارش کردم.

دور نبود، اما این رفتن برایم دور بنظر می‌رسید.

-از اون موقع تا حالا ده سال می‌گذره! من، بانو، مری و آقاجون.

گذشته بود... گذشته‌ای که هیچ وقت رهایم نمی‌کرد و دیگر هرگز تکرار نمی‌شد.

دوباره نزدیک آمد. روسری‌ام را کمی به عقب فرستاد و جدی شد.

-موهات خیسن!

-وقت خشک کردنشون رو ازم گرفتی.

-ولی ارزشش رو داشت.

هیچ نگفتم و بجایش در دل زمزمه کردم: صد البته که داشت.

دستی به ابروهایم کشید و با ناراحتی گفت:

-فکر کردم نمی‌خوای محرم بشیم و قراره جا بزنی.

مچ دستش را ناگهانی گرفتم که باعث شد ابروهایم جای خالی انگشت‌هایش را حس کنند.

-فکرهای اشتباه به قضاوت تبدیل می‌شن، ازت می‌خوام که راجع به من اشتباه فکر نکنی.

نفسم را رها کردم و با بالا انداختن شانه‌هایم ادامه دادم:

-شاید خیلی متعجب و هیجان‌زده شدم. نمی‌شد؟!

-چیزی که من و عصبی کنه هرگز نمی‌شه.

لـ*ب‌هایم را با خنده در دهان فرو کردم که صدای جیغ گوش خراشی، باعث شد هر دویمان

ترسیده به عقب برگردیم!

با شگفتی نگاهمان می‌کرد. دستانش را جلوی دهانش گرفته بود و ناباور سرش را به چپ و راست

تکان می‌داد.

رو سری رها شده دور گردنم را روی سر انداختم و به سمتش رفتم.

-منتظر تبریکت هستیم مریم خانم، نه نگاه بهت زدت!

لـ*ب زیرینم را به دندان کشیدم و لـ*ب‌بخند به لـ*ب از حرف ماهور. مریم همچنان شگفت زده

را به حصار دستهایم کشیدم.

مشت ریزی به کمرم زد و زیر گوشم به آرامی گفت:

-هی واسه تو یکی دارم که بی‌خبر. آره، آره!

از خنده‌ی بلندم، شانه‌هایم لرزیدند و از حصار دست‌هایم جدایش کردم.

این روزها علاوه بر خنده‌های زیادم، صدای بلندشان هم دنیاایم را تغییر داده بود.

ذوق زده، دست چپم را بالا گرفتم و در معرض دیدش قرار دادم.

او هم متقابلاً با ذوقی خاصی انگشتم را گرفت و با اخمی مصلحتی به پشت سرم خیره شد.

-باز کن اون دهن و بگو مبارکه دیگه!

از حرفش، لـ*ببخند دندان نمایی زدم که نزدیک آمد و کمرم را گرفت و نرم فشرد.

-هی پیرمرد، تو از اینکارها هم بلد بودی؟

این دفعه من بودم که دهانم را با دست پوشاندم و از خنده ریشه رفتم.

دستش را دوران روی کمرم به حرکت در آورد و سپس روی پهلویم گذاشت.

-مهم دله که خوشبختانه هر دوی ما داریمش!

پهلویم را کمی فشرد که نفس در سـ*ینه‌ام حبس شد.

در حالی که سعی می‌کردم بر حس خفگی از لـ*ذت دستش غلبه کنم به سختی نفسی گرفتم و با چرخاندن چشمم در حدقه رو به مریم لـ*ب زدم:

-خب آره، ما فقط یازده سال اختلاف سنی داریم.

بازویم را گرفت و از حصار دستانش گرم ماهور جدایم کرد. برایش زبانی در آورد و طوری که سعی داشت حرص ماهور را در بیاورد گفت:

-البته عزیزم دوازده سال! دو ماه دیگه تولدشه.

ماه تولدش را از یاد برده بودم! به همین سادگی فراموشکاری در حال بلعیدن ذهنم بود و من هم یاری‌اش می‌کردم بی‌هیچ فکری...

در حالی که از راهرو خارج می‌شدیم برای لحظه‌ای سرم را به عقب چرخاندم و برای ماهور لـ*ببخند به لـ*ب، آرام زمزمه کردم:

-دوستت دارم!

نمی‌دانم متوجه شد یا نه؛ سرش را متعجب و با اخمی ریز به چپ و راست تکان داد.

-ای بابا، دل بکن از آقاتون!

به لـ*ب‌های ورچیده و صورت خسته‌اش نگاهی انداختم و سرخوش گفتم:

-تا شیرین نشوی درک نکنی دل فرهاد را.

ابروهایش شگفت زده بالا پریدند و ناباور گفت:

-به‌به، به‌به عروس خانم!

چهره‌اش متفکر شد و با لودگی گفت:

-پس چرا من خواستگار ندارم؟

بی حوصله چشم چرخاندم. در حالی که سرم را به عقب می چرخاندم گفتم:

-نه اینکه من خیلی داشتم.

نبود، آنقدر چشم چشم کردم اما دیگر در راهرو ندیدمش!

با کشیده شدن بازویم تلو خوران به جلو رفتم.

-همش برای تو؛ اما فعلاً بیا بریم تو جمع، الان می گن این نوشکفته ها کجان!

چشمکی نثار چهره ام کرد و با صدای بلندش به جمع پیوست.

خواستم به سمت ماهور بروم و به دنبالش بگردم که چشمانم قفل دو تیلای مشکی کنجاو شد. این

چشم ها جز کنجاوی، قطعاً هیچ هدف دیگری نداشتند.

استکان چایش را روی میز گذاشت و حبه ی قندی که در دستش بود را به همان پسر بچه ای که

شیطنت از چهره اش می بارید داد. کنار گوش کپارش حرفی را زمزمه کرد که نگاهش به من افتاد.

خواستم اخم را مهمان ابروهایم کنم، اما تعجب اجازه ای نمی داد. چشم چرخاندم و سعی کردم حواسم

را معطوف مری و خاله سودابه ای که کنار هم نشسته بودند کنم. حرف می زدند و با ل*ذت

می خندیدند.

اما نتوانستم و نگاه سنگینش باعث شد دوباره به تیللهای کنجاوش چشم بدوزم. حس کردم به

سمتم می آید، برای همین کمی به جلو رفتم و مسیرم را تغییر دادم که به پاهایش سرعت داد و در

آخر، دستم را اسیر پنجه هایش کرد!

با اخم برگشتم و زیر دستش زدم. این مرد به تمام معنا گستاخ و ترسناک بود. آب دهانم را مزه مزه و

سپس شتاب زده بلعیدم.

-تبریک می گم نارون خانم!

بی حرف و با اخم سرم را برگرداندم. اما باز هم ماهور را پیدا نکردم. خواستم به دنبالش بروم که قبل

از رفتنم با نیش خند نگاهش کردم و با تمسخر گفتم:

-امیدوارم روزی برسه که بشه روزی شما!

تک خنده ای کرد و با حالتی بامزه، چشمانش را باز و بسته کرد.

-اما من منظورم نامزدیتون نبود.

انگشت سبابه اش را به سمت پنجره گرفت و به باغ اشاره ای کرد:

-منظورم دانه‌ی نارونی که کاشتید و جوانه زده بود.
خجالت، ترس و اضطراب؛ سه واژه‌ی درهمی که وجودم را از حالت تعادل خارج کرده بودند و حضور
این مرد جوان هم بدترش می‌کرد.
با لـ*بـخندی کج و معوج سر تکان دادم و دستی به پیراهنم کشیدم.
-به لطف باغبونی که آقاچون قراره بیاره تبدیل می‌شه به نارونی کامل...
چهره‌اش را دوست داشتم، خام و جذاب. مهربان و دوست داشتنی. برعکس پوست سبزه‌ی کیارش،
گندم‌گون بود.
-نارون خانم؟
رگ زانویم زد، پایم لغزید و خجالت‌زده برای چند ثانیه‌ای چشم بستم.
-حالتون خوبه؟!
روسری‌ام را هول زده به جلو کشاندم و بدون نگاه کردن به چشمانش لـ*بـ زدم:
-بفرمایید؟ صدام زدید.
نفسش را پر صدا رها کرد و کمی نزدیکم شد. نزدیکی‌اش باعث شد کمی به عقب بروم.
-اون آقایی که فکر می‌کنید بچه‌اس در واقع بیست و شش سالشه.
متعجب سر بلند کردم و به همان بچه‌ای که می‌گفت در واقع بچه نیست اشاره کردم:
-اون... نه! شوخی می‌کنید.
-نه اتفاقاً جدی می‌گم. تو یک دانشگاه بودیم و الان هم روانپزشک خوبی هستن.
آب دهانم را دستپاچه قورت دادم و ناباور سر تکان می‌دادم.
-پس اون حرفای وسط جمع...
لـ*بـهایم را تر کردم و با خنده ادامه دادم:
-اصلاً چرا اینجان؟! خب... خب این وصلت چه ربطی به ایشون داره؟!
لـ*بـبخند کمرنگی زد و گوشه‌ی چشمش را خاراند.
-خواست مزه بیرونه و چون من خواستم اومد.
سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم. سر به زیر انداختم و لـ*بـ گزیدم.
-وقتی حبه‌ی قند رو دادید دستش واقعاً مثل بچه‌ها شده بود.

ملایم خندید و بامزه گفت:

-اما از حق نگذیریم روانپزشک خبره‌ای هست... درست مثل خودم.
سر بلند کردم و چشمان خندانش را از نظر گذراندم. دلم می‌خواست نامش را بپرسم اما خجالت مانع پرسش می‌شد.

خنده‌اش محو شد و جایش را بی‌تفاوتی پر کرد!

-بهش اعتماد نکنید... لطفاً.

نگاهش دستپاچه‌ام می‌کرد. انگار که بندبند وجودم را می‌خواند.

-منظورتون کیه؟!

-آقای تهامی.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما جز هوا چیزی خارج نمی‌شد. در کسری از ثانیه چهره‌ی خندانم را عصبانیت پوشاند!

-بهش اعتماد نکنید؟!

انگشت سبابه‌ام را بالا آوردم و حرصی جلوی صورت حق به جانبش گرفتم.

-اون شخصی که می‌گید بهش اعتماد نکنم الان محرم من، و تا چند وقت دیگه همسر رسمی من به حساب می‌یاد.

نمی‌دانستم چه بگویم و این بیشتر از هر چیز دیگری عصبی‌ام می‌کرد.

-من فقط خوبی شما رو می‌خوام.

با اخم، سرم را به چپ و راست تکان دادم و ناباور نگاهش کردم.

-این خوبی کردن نیست! خود دشمنیه.

خنده‌ی احمقانه‌ای کرد و جو‌ری که انگار از هیچ چیز خبر ندارم گفت:

-اگر خوبی کردن شده دشمنی پس بهتون بابت این عزا، نه که محرمیت و عقد، تسلیت می‌گم.

نمی‌توانستم حرف‌هایش را درک کنم و خشم چهره‌ام نشان از عصبی بودنم را می‌داد.

به پنجره‌ی نیمه باز سالن نگاهی انداختم؛ اما ماهور را ندیدم.

از شدت حرص و عصبانیت نفس‌هایم تند شده بودند!

لب زیرینم را به دندان کشیدم و بی‌قرار سر تکان دادم. خواست نزدیکم شود که با صدای

مرتعشی گفتم:

-لطفاً... لطفاً از من دوری کن.

رگ پیشانی‌ام نبض گرفته بود و نداستن، مانند خوره‌ای در حال خوردن جانم بود. از کنارش گذشتم و به سمت پله‌ها رفتم. او یک چیز می‌دانست که من بی‌خبر بودم و هشدار می‌داد از نزدیکی‌ام به ماهور!

-عروس خانم نمی‌خوای دهننت و شیرین کنی؟

برگشتم و به نرجس سرخوشی که لب‌هایش را به بازی دندان‌ش گرفته بود نگاهی انداختم، که نرگس از پشت سرش گفت:

-شنیدیم می‌خوای با سپیده و آریا بری کیش؟

بی‌حرف و با عصبانیت نگاهشان می‌کردم که نرجس گفت:

-فکرش و کن بعد از او مدنش حامله باشه!

چشم بستم و نفسم را خالی کردم. نباید جواب‌شان را می‌دادم.

صدای خنده‌ی احمقانه‌شان گوش‌هایم را زجر می‌داد. بدون هیچ اهمیتی از پله‌ها بالا رفتم که نرگس گفت:

-می‌داشتی آموزشت بدیم...

و دوباره شلیک خنده‌های مزخرف‌شان.

وارد اتاقم شدم و بی‌نظم لب‌باس‌هایم را در چمدان کوچک کرم رنگی که برای مری بود گذاشتم و روی لب‌باس‌های تنم، تنها یک رو مانتویی ساده انداختم و دوباره با همان عصبانیت پر حرصم از اتاق خارج شدم.

به در بسته‌ی اتاق نگاهی انداختم و سعی کردم نفس‌های تندم را منظم کنم. دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و آب دهانم را پشت سر هم قورت می‌دادم.

(گاهی اوقات یک حرف، برای فروپاشی انسان و دگرگونی حالش کافی است! تنها یک حرف.)

با حرف‌ها می‌شود که تا به مرز خودکشی رفت و الان من حس همان فرد شکست خورده‌ای را دارم که دلم یک خودکشی می‌خواهد. نفرین به حرف‌های نابجا و زننده... نفرین!

به سمت پله‌ها رفتم و آرام‌تر از قبل، پایین رفتم و چمدان را هم به دنبال خود می‌کشاندم. هر از

گاهی دستی به گردنم می‌کشیدم.

-حاضر و آماده و البته کمی هم عصبی!

سر بلند کردم و به آریای خندان نگاه کردم. دو پله‌ی باقی مانده را هم پایین آمدم و بی حوصله و شاید هم کمی عصبی گفتم:

-از کیارش و اون برادر کنجکاو مرموزش متنفرم.

خنده‌ای کرد و متعجب ابرو بالا انداخت. نزدیکم آمد و من را در حصار دستهایش گرفت.

-کی دخترم رو اذیت کرده؟

برای لحظه‌ای از از حلقه‌ی دستانش جدا شدم و با تندخویی گفتم:

-خودش و برادرش!

ایندفعه صدای خنده‌اش بلندتر شد. دوباره سرم را به س*ینه‌اش چسباند و آهسته زمزمه کرد:

-ماهور تو حیاط، زیر درخت آلبالو منتظر ته.

خنده‌ی آرامی کردم و دیوانه‌ای نثارش کردم.

صورتم را میان دستانش گرفت و با مهربانی به پیشانی‌ام ب*و*سه‌ای زد.

-قبل از رفتنت، از آقا جون خداحافظی بگیر.

سر تکان دادم و بدون برداشتن چمدانم، در حال را باز کردم.

-نارون؟

برگشتم که به سالن پر از مهمان و چمدانم اشاره‌ای کرد.

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم که گفت:

-کاوه بی‌منظور حرف می‌زنه. تو به دل نگیر.

پس نامش کاوه بود! کاوه...

سر تکان دادم و بدون هیچ حرف دیگری از خانه خارج شدم و به سمت باغ حرکت کردم. این مرد مرموز که نامش را به تازگی کشف کرده بودم باعث و بانی شک و شبه‌ام به ماهور بود!

به پاهایم سرعت بخشیدم و در تاریکی باغ به جلو می‌رفتم. آنقدرها هم تاریک نبود، چند پایه برقی که در خیابان بودند تا حدودی باعث روشنایی‌اش شده بودند.

درخت‌های بی پوشش اطرافم و زوزه‌ی باد، صحنه‌ی جالبی بود که تا حدودی اضطرابم را کم می‌کرد.

به اطراف نگاهی انداختم، روی دسته‌ی نیمکت در حال حرف زدن با کسی بود. مدام دستش را بالا و پایین می‌کرد.

آهسته به سمتش قدم بر می داشتم اما خش خش برگ های زیر پایم و خورد شدن شان باعث می شد آهستگی راه رفتنم بهم بریزد.

می دانستم که کارم اشتباه است اما حس شکی که نسبت به ماهور پیدا کرده بودم هیچ جوره رفع نمی شد!

با نزدیک شدنم به تماسش پایان داد و به عقب برگشت که با دیدنم متعجب سر جایش ایستاد! -نارون؟!

-لب زیرینم را به دندان کشیدم و در حالی که نفس های تند شده از عصبانیتیم را کنترل می کردم مشکوک گفتم:

-اینجا، دور از همه، داشتی با کی حرف می زدی؟

اخمی کرد و به سمتم آمد. اما من سعی می کردم خونسردی چهره و کلامم را حفظ کنم.

-از این اخلاقا نداشتیم!

مانند کودکی عصبی و بهانه گیر، پای چپم را بر زمین کوباندم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-از الان به بعد داریم. با کی حرف می زدی؟

نزدیک آمده بود و حال نفس های تند او بدتر از برخورد باد به صورتم بود!

موبایلش را در جیب کتش گذاشت و با همان اخمی که رو به غلیظ تر شدن بود گفت:

-یک ساعت دیگه پروازه، آماده ای؟

-اول باید بگی اونی که باهاش حرف می زدی کی بود؟

اخمش باز شد و لب بخند ملیحی بر لب هایش نشاند. ابرویی بالا انداخت و در حالی که سعی

می کرد لب بخندش را قورت بدهد گفت:

-تو الان حساس شدی نسبت به من یا اینکه شکاک؟!

-هیچکدوم و باید بهت بگم که من کیش نمی یام.

-الان بهت می فهمونم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و بی اهمیت به حرفش خواستم برگردم که ناگهانی دست زیر پاهایم

برد و روی شان هایش انداختم!

با جیغی که زدم تکانی به خوش داد که بازوانش را محکم گرفتم و التماس گونه گفتم:

-بذارم پایین؛ الان می آفتم!

از قصد دوباره تکانی به خودش داد که دوباره جیغ ترسیده‌ای کشیدم.

-ماهور! ماهر بذارم پایین الان می...
با سرعت بخشیدن به قدم‌هایش حرفم نصفه ماند و تنهای صدای فریادم بود که با باد هم آمیخته می‌شد و خنده‌های ماهوری که از ته دل بود.

خوشم آمده بود! همان اوایلش کمی ترسناک بود و اما الان، دلم نمی‌خواهد پایین بیایم.
در حیاط را باز کرد. از روی سه پله‌ی کوچک بالا رفت. در آخر وارد خیابان همیشه خلوت شدیم.
به سمت ماشینش حرکت می‌کرد که با خنده گفت:
-مثل اینکه خوشت اومده، دیگه صدات در نمی‌یاد!
با دست جلوی دهانم را گرفتم تا صدای خنده‌ام بلند نشود.
-نه اصلاً کارت درست نیست بذارم پایین ممکنه کسی ببینه.
نفسی گرفت و به آرامی پایینم گذاشت. لب‌باسم را مرتب کردم و به چشمان همچون شبش زل زدم.

-با کی حرف می‌زدی؟
اخمی کرد و در حالی که ریموت ماشین را می‌زد به سردی گفت:
-سوارشو!
دست به سه‌پایه شدم و ابرو بالا انداختم. برای لحظه‌ای چشم بست و با سرعت به سمتم آمد.
بازویم را گرفت و با زور به سمت ماشین کشاندم.
-این کارت درست نیست، من از هیچکدومِ حظرای جمع خداحافظی نگرفتم! چمدونم...
در حالی که در را باز می‌کرد گفت:
-به اندازه‌ی کافی خوش و بش کردی، چمدونت رو هم خودم میارم.
با اخم سوار شدم و به حالت قهر از چهره‌ی حق به جانبش روی گرفتم که لب‌بسه‌ی مانتویم را گرفت
و با جمع کردنش به زیر پایم فرستادش.
-لابه لای در گیر می‌کنه.
به چهره‌ام حالت مسخره‌ای دادم و با نازک کردن صدایم گفتم:
-وای، ممنون آقامون!

ملایم خندید و با چشمک گفت:

-خواهش می‌کنم ضعیفه!

سرم را به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه دادم و فارغ از اتفاق‌های پیش آمده‌ی اخیر، چشم بستم. دلم می‌خواست که پروازمان برای فردا می‌بود، تا می‌توانستم خریدهای مری را ببینم و با مریم کمی حرف بزنم.

دلم حصار دستان گرم آقا بزرگ را با آن نصیحت‌های دوست داشتنی‌اش می‌خواهد. دلتنگ بی‌بی و شب‌هایمان بودم؛ شب کنار هم خوابیدنمان و صبحش را با نگاه به صورت گرد و مهربانش شروع کردن. شاید هم دلتنگ ناری و اخلاق بدش بودم!

سپهر خوردنی‌ام با آن لپ‌های سرخ و چشمان سبزش! چشم باز می‌کنم و به حلقه‌ای که در انگشت چپم خودنمایی می‌کند، خیره می‌شوم. دلگیر تماشایش می‌کنم و لـ*ـبخندی از روی دوست داشتن به سادگی و زیباییش می‌زنم. به گذشته پرتاب می‌شوم، شبی که اسحاق انتظار می‌کشید تا حلقه را دستش کنم. خنده‌ای کردم و به خیابان خلوت چشم دوختم.

-لعنت بهت اسحاق، لعنت به خودت و دوست داشتن نجست بچه کلاغ بد شوم! با باز شدن در ماشین، برگشتم و به ماهور نگاهی انداختم. موبایلش را به همراه پاکت سیگار و کیف پولش، جلوی ماشین گذاشت و بدون بستن در به سمتم آمد. سعی کردم نگاهش نکنم؛ اما ناموفق بودم!

کمی چشم، چشم کردم تا به نتیجه رسیدم که... بله به سمت آریا رفت و چمدانم را از دستش گرفت! معذب در جایم کمی جابه‌جا شدم. بعد از چند لحظه‌ی کوتاه دوباره به سمت ماشینش آمد. عطر آکنده روی پیراهنش دیوانه‌کننده بود! چشم بستم و با عطش سرمایش را به ریه‌هام کشیدم. صندلی‌اش را کمی به جلو کشاندم و چمدان را در عقب گذاشتم.

بعد از اتمام کارش سوار شد و با گفتن بسم‌الله، ماشین را به حرکت در آورد.

-کم حرف بودی، یا کم حرف شدی؟

جوابش را ندادم. از خیابان خارج شد و برای ماشین آریا که جلوی‌مان بود، تک بوقی زد.

-من از آقاجون و اهالی خونه خداحافظی گرفتم و قول دادم که باهاشون تماس می‌گیری.

دوباره جوابش را ندادم که برای ثانیه‌ای برگشت و نگاهم کرد.

-نارون خانم؟!

صدایم را بی حوصله و کش‌دار کردم:

-بله؟

خنده‌ای کرد و با همان لحن گفت:

-رخصت سیگار کشیدن رو می‌دید حاج خانم؟

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم که با لحنی موزیانه گفت:

-شما که حساسیت داشتی!

-بگزیدم و بدون نگاه کردنش گفتم:

-خُب آره.

(هوم) آرامی گفت و قطعاً در دل (خر خودتی) را هم حواله کرد!

-نمی‌خوای بگی...

انگشت‌های پایم را در کفش فشردم و با تردید گفتم:

-حلقه‌ای که با خودم...

با کوباندن دستش روی فرمان ماشین ترسیده چشم گرد کردم و به سمتش برگشتم.

به تندی کنار خیابان نگه داشت و با خشم به چشمانم زل زد.

-انقدر اون حلقه‌ی کوفتی به درد نخور واست مهمه که می‌پرسی کجاست؟!

سرم را به چیپ و راست تکان دادم که صدایش را بالا برد:

-پس چرا می‌پرسی که چیکارش کردم؟! مگه نمی‌گم از اون مرتیکه‌ی دو هزاری و اون اهالی به گند

کشیده حرف نزن؟

متعجب، ترسیده و ناباور به چشمانش خیره مانده بودم!

-خانواده‌ی پدری تو خط قرمز منن نارون!

دستانش را بالا آورد و در هوا به حالت ضرب‌دري گرفت و با صدای بلندی که بیشتر شبیه به فریاد بود گفت:

-خط قرمز! می‌تونی بفهمی؟! هر کاری می‌خوای انجام بده، هر چی می‌خوای بگو؛ اما رو خط قرمز من

دست نذار، نذار!

حتی قدرت سر تکان دادن را هم نداشتم، حتی نمی توانستم از پر موهای گمشده ام هم چیزی بگویم.

حرکات تند و رفتارهای تندخویانه اش را نمی توانستم درک کنم!

لحظه ای خوب و بعد از دقایقی بدتر از هر بدی ای می شد. این رفتارش باعث می شد بیشتر به درستی حرف های کاوه پی ببرم.

شاید هم این محرمیت باعث شده بود تا این حد احساس راحتی کند و هر چه بخواهد بارم کند. به سختی، آنقدر سخت که سعی کردم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم، از چهره ی غضبناکش روی گرفتم و به شیشه ی بخار گرفته ی دودی خیره شدم.

دلم خواب می خواست، من هم بد شده بودم آنقدر بد که از هیچ کدامِ حاضران جمع خداحافظی نگرفتم و مانند این هول زده ها دست ماهر را گرفتم و پیش به سوی کیش رفتم! کمی صبر کرد، کوتاه و سپس ماشین را به حرکت در آورد. اما در همان کمی کوتاه، سنگینی نگاهش را حس می کردم که با خشم نگاهم می کرد و شاید هم با پشیمانی.

-نمی خواستم داد بزنم...

-سپیده خیلی خوشبخته و قدر ندون!

برای لحظه ای به نیم رخم نگاهی انداخت و دوباره به مسیر روبه روی چشم دوخت.

-چرا؟ چون خیلی بد و بیراه می گه به همه و از مامان بابام بیزاره؟!

نیش کلامش را نادیده گرفتم و با انگشت سبابه ام روی بخار شیشه نقشی کشیدم و به آرامی ل*ب زدم:

-نه. چون آریا رو داره.

چشم بستم و دستم را مشت کردم. اما برخلاف انتظارم هیچ گریه ای سر ندادم.

جوابم را نداد و به جایش سرعت ماشین را بیشتر کرد.

-وقتی نمی تونی جواب حرفام رو بدی ازشون فرار می کنی!

برگشتم و نگاهش کردم. لعنت به دوست داشتنی که رهایم نمی کند.

انگشت هایش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود و به حالتی بی قرارانه لابه لای موهایش دست می کشید. موهای مشکی اش با رگه های سفیدی که به نقره ای می زد.

حلقه‌ام را لمس کردم، که اضطراب ناشناخته‌ای به جانم رخنه کرد.
به خیابان وسیعی که پر بود از انواع مغازه‌ها کنجکاو نگاهی می‌انداختم که با توقف ماشین روبه روی
ساختمانی چند طبقه‌ی سفید رنگ، نگاهم را از اطراف به سفیدی دیوارهای سنگی‌اش دادم.
زیبا بود و انگار که چلچراغانی‌اش کرده بودند!

-خونه‌ی پدر و مادر سپیده است.

ابرویی بالا انداختم و با کمی دقت متوجه‌ی ماشین آریا شدم.
-قشنگه.

-نه به اندازه‌ی باغ آقاجون و عمارتش.

نگاهش کردم، لـ*ـبـخند غمگینی زد و انگشت‌هایم را قفل دستانش کرد.

-منظورم خونشون نبود؛ ماشین آریا رو می‌گفتم!

با شگفتی نگاهم کرد و با خنده انگشت شستش را روی گونه‌ام کشید که با اخم به عقب رفتم.

خنده‌اش را جمع و جور کرد و با سر به ماشینش اشاره کرد:

-کادنزاست. باید هم قشنگ باشه.

سر تکان دادم و بی‌حرف دیگری از چهره‌ی سرخورده‌اش روی گرفتم.

شستش را پشت دستم به نوازش در آورد، سعی کردم مقابله کنم اما نمی‌شد و گرمای همان

انگشتش، دنیایم را به نابودی می‌کشاند!

امان از این مرد و دوست داشتنش، امان.

-نمی‌زارم بری، از دستت نمی‌دم. هیچوقت.

چشم بستم و حرفش را در ذهنم مزه‌مزه کردم. نمی‌زارد بروم و نمی‌خواهد از دستم بدهد.

تلخ خندیدم و بدون باز کردن چشمانم، به آرامی گفتم:

-دوستم داشته باش.

فشار دستش را بیشتر کرد و کمی به سمت خودش کشاندم. با تکان شانه‌هایم خسته چشم باز کردم.

-نارون؟!

نفسم را با فشار رها کردم و محزون گفتم:

-هوم؟

-به من نگاه کن.

سرم را تکیه به پشتی صندلی دادم و به سمتش برگشتم. اخم داشت، اخمی عمیق!

از اخم‌هایش می‌ترسیدم، همانقدر که از داد و فریادهایش هراس داشتم.

لـبـب بالایش را با دندان کمی خاراند و او هم مانند من، خسته نفسش را از دهان خارج کرد.

بی‌حال و خسته بودم، کمی هم شکست خورده... کمی! آنقدر کم که دیگر توانی برای مقابله با هیچ

چیز و هیچ کس را نداشتم.

چشمانم می‌جوشیدند و گونه‌هایم ملتهب شده بودند. سعی کردم بگویم. حرف دلم را رو کنم تا درونم

خالی از حرف‌های سنگین شود.

-یه چیزی رو مخفی می‌کنی...

بغض آلود شانه‌ای بالا انداختم و با قورت دادن آب دهانم ادامه دادم:

-یه چیزی که باعث شده اینجوری با من رفتار کنی.

سرش را به چپ و راست تکان داد و دمخ گفت:

-نه، نه نارون همچین چیزی نیست. اگر... اگر هم باشه...

لـبـب‌هایش را به هم فشرد و با ساییدن دندان‌هایش به هم، مشتش را محکم به روی پایش کوباند و

لعنتی بلندی نثار خود کرد!

انگشت‌هایم را آهسته از لابه‌لای دستش خارج کردم. دوباره چشم بستم و بی‌اهمیت به رفتار

بعدی‌اش به دنیای خود رفتم.

ای کاش می‌دانستم چی می‌خواهد و زیر زبانش چه می‌گذرد که توان بازگو کردنش را ندارد.

درست گفته بودم، ماهور بی‌نهایت خودرای شده بود و تمام کارهایش هم دلبخواهی!

با پخش شدن موزیکی ملایم در فضای ماشین که تنها نواختن پیانو بود، بیشتر در جایم فرو رفتم و

چشمانم برای خواب، سنگین شدند.

بعد از حمام، آن هم یک دوش آب گرم که پوست تنت را به جِلز و لَز بیاندازد، پشت بندش یک خواب

عمیق هم می‌چسبد.

نمی‌دانستم چه شده و حتی به کجا رفته‌ام، تنها به پیراهن سرخ رنگی که پر بود از گل‌های ریز سفید

چشم دوخته بودم و به جای عطر مانده بر پیراهنش، بوی خون بود که مشامم را پر می‌کرد!

شانه‌هایم را می‌فشردند، دستم را می‌گرفتند و دلسوزانه به حصار دستانش می‌کشاندند. سعی داشتند تا از حال و هوای بانو درم بیاورند و پیراهن جا مانده‌اش را از میان چنگالم آزاد کنند. صدای آه و ناله‌های خاله‌هایم و به خصوص مری، به جای گریه و زاری سر دادنم باعث می‌شد هر لحظه احساس خفگی کنم.

به دنبالش می‌گشتم، در گوشه به گوشه‌ی خانه‌ی آقاخانم به دنبال مادرم می‌گشتم ولی نمی‌توانستم پیدایش کنم. اتاقش خالی بود و خانه حال به جای صدای خنده‌هایش، غرق در گریه و زاری بود! لـ*بـاسش را بیشتر از قبل به چنگ کشیدم و با فریاد نامش را صدا زدم.

-نارون؟! نارون عزیزم؟

با برخورد سیلی‌های آرامی به گونه‌هایم و تکرار اسمم، به سختی چشم باز کردم.

-نارون جان؟ خانمم؟!

لـ*بـهای خشکم را تر کردم و دستم را بالا آوردم. با صدایی که از خواب خشن شده بود لـ*بـ زدم:

-خوابم برد.

-کابوس می‌دید؟

سرم را تکان دادم که پشت دستم را بـ*و*سید و اندامش را به عقب کشاند و در آخر از ماشین پیاده شد.

گردنم پر شده بود از عرق‌های چسبناک و سرم به شدت سنگینی می‌کرد.

دل‌م می‌خواست دوباره بخوابم و در ادامه‌ی خواب به دنبال بانو بگردم. اما می‌دانستم که نمی‌شود.

به شیشه‌ی سمتم تکه‌ای زد و بعد هم در را باز کرد. با هجوم باد سرد به سر و رویم، چشم بستم و

روسری‌ام را هول زده به عقب فرستادم تا گردن عرق گرفته‌ام خنک شود.

گرم بود و احتیاجم به هوای سرد بی‌نهایت بود!

-چکار می‌کنی نارون؟!

با صدای بلندش ترسیده چشم باز کردم که ناگهانی زیر دستم زد و روسری‌ام را به جلو کشاند.

بهت زدم نگاهش می‌کردم. ناباور به انجام رفتارش گفتم:

-من... من فقط گرم بود!

بازویم را گرفت و از ماشین پیاده‌ام کرد. خوابم می‌آمد و این خواب، هر لحظه گیج و منگ‌ترم می‌کرد. -بیای پایین درست و حسابی باد می‌خوری. اینجور که نمی‌شه روسری‌ات رو بدی هوا همه گردنت رو دید بزنی که چی؟! اینجا اروپا نیست، ایرانه منم یه مرد ایرانی...

-ماهور!

با عصبانیت نامش را صدا زدم و بازویم را حرصی از دستش خارج کردم.

متعجب و شاید هم کمی عصبی گفتم:

-از سر شب داری بدخلقی می‌کنی، هیچی نمی‌گم اما انگار با کوتاه اومدن من داری بدتر می‌شی! نفسی گرفت و با کشیدن لب‌هایش به داخل دهانش در ماشین را بست. متاسف سری تکان داد که دوباره گفتم:

-تمومش کن. باور کن خوب بودن کار سختی نیست. اگر نمی‌تونی...

لب‌گزیدم و استغفرالله آرامی به زبان آوردم.

-اگر نمی‌تونم چی؟! بگو دیگه؟

از چهره‌ی دوباره حق به جانبش با اخم چشم گرفتم که دیدم آریا به سمت من می‌آید.

-ببین، خوب نگاه کن کی داره فرار می‌کنه و از بازگو کردن حرف‌های دلش طفره می‌ره.

عصبی‌تر از قبل چشم بستم و دستی به گردنم کشیدم. نمی‌خواستم بحث من ادامه دار شود و ناراحتی‌ای پیش بیاید.

-ماهور؟ اینجا جای بحثه؟! نیم ساعت دیگه پروازه. بجای عجله کردن به نارون چرا گیر می‌دی؟

نگاهش کردم که عصبی چشم بست و به موهایش چنگی زد.

در مقابل حرفش هیچ نگفت. آریا به سمتم آمد و بازویم را گرفت.

-بریم، خودش می‌یاد.

(باشه‌ی) آرامی گفتم و بدون نگاه به ماهور، همراهی‌اش کردم.

-سپیده داخل منتظر مونه و بی‌صبرانه منتظر دیدنته.

لب‌بخندی زدم و هیچ نگفتم. در واقع ماهور دیگر حس و حالی برای حرف زدنم باقی نگذاشته بود.

به سمت گیت ورودی فرودگاه حرکت کردیم و بعد چند بررسی جزئی روی صندلی انتظار نشستیم.

رو به آریا کردم و متعجب گفتم:

-دیر نشده؟ ماهور که سر شب گفت دو ساعت دیگه پروازه و الان هم تو گفتی نیم ساعت دیگه!

لـ*بـخند مهربانی زد و با فرستادن نصفه‌ای از چتری‌ام به داخل روسری ملایم گفت:
-الان شد بیست دقیقه دیگه.
به چشمانم چرخ‌ی دادم و بی‌حوصله گفتم:
-خیلی خسته کنده‌اس. حتی سپیده هم نیست! ماشین ماهور چی می‌شه؟! اصلاً خودش کجاست؟
از سر جایم بلند که شدم که به کسی که پشت سرم بود برخورد کردم.
چشمان درشت و قهوه‌ای رنگ با موهای چتری شده به روی پیشانی‌اش بیشتر از هر نقاط دیگری در صورتش به چشم می‌خوردند.
لـ*بـخند ملیحی بر لـ*بـ داشت و بانمک نگاهم می‌کرد. نمی‌توانستم از درشتی چشمانش نگاه بردارم.
لـ*بـخندش پررنگ‌تر شد و در نهایت با لـ*بـ*و*سه‌اش روی گونه‌ام، وارد بهت زدگی‌ام کرد.
-سپیده‌اس نارون جان.
ابرو بالا انداختم و سعی کردم بر تعجب بیش از حدم غلبه کنم.
-نارون خانم محبوب، خوشحالم می‌بینمت.
صدای ظریف و لـ*بـ‌های سرخ رنگش، تضادی را در ذهنم به وجود آورده بودند و به طرز عجیبی حسادتم نسبت به این زن خوش برو رو را بر می‌انگیخت.
به اجبار لـ*بـخندی زدم و با تکان دادن سرم گفتم:
-آمم بله... بله. خوب هستین؟!
با لـ*بـخند چشمانش را برایم باز و بسته کرد و دیگر هیچ نگفت.
با پیچ شدن اسم پروازمان و زمانش، نفسی گرفتم که آریا گفت:
-باید بریم دیگه دخترا.
همراهی‌اش کردیم، اما من کمی آهسته‌تر از آنها حرکت می‌کردم. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و گنگ به هر دوی‌شان نگاه می‌کردم.
سپیده بی‌نهایت سنش کم می‌زد و آریا شاید چهل و یک و شاید هم...
-نوزده و چهل و دو!
با چشمانی گرد برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم!

مانند کودکی که کاری خطا کرده است و حال از اشتباهش پشیمان شده است نگاهم می کرد.

پشت چشمی برایش نازک کردم و به راهم ادامه دادم.

-دستت رو بده من.

با این حرفش، لـ*ـبخند مرموزی زدم و دستانم را در جیب سویشرت فرو بردم.

-داری اذیتم می کنی؟

-هی!

به گوشم دستی کشیدم و متعجب گفتم:

-ترسیدم.

لـ*ـبخندش پر رنگ تر از قبل شد. ذهنم پر شده بود از سوال های متفاوت و نمی دانستم باید از

کدام شان شروع کنم.

-زمان پرواز رو بهم دروغ گفته بودی؟

نه نگاهم کرد و نه جوابم را داد. چشم چرخاندم و به دست آریا که دور کمر سپیده حلقه شده بود زل

زدم.

خوشبخت بودند، اگر که سپیده بدخلقی هایش را کنار می گذاشت. اما من هیچ بدی ای از او ندیده

بودم. شاید هم باید صبر می کردم تا به موقعش!

سوار اتوبوس سفید رنگی شدیم و من همچنان به ماهور بی اهمیتی می کردم. همه چیزش دروغ شده

بود.

زمان پرواز و حرف زدن مشکوک در باغش و حتی فرصت ندادن برای خداحافظی از خانواده ام.

زود می گذشت... لحظه به لحظه یمان زود می گذشت.

همچنان کنارش نشسته بودم و آریا و سپیده هم کنار هم.

گاهی دستم را می گرفت و به حالت عذرخواهانه می فشردش. اما من با بدجنسی تمام، دستم را به

عقب می کشاندم. با پیاده شدن مان، به سمت محیط مستقر شده ی هواپیماها رفتیم.

ماهور با دادن کارت های پروازمان به مسئول گیت، آخرین سرشماری ها را هم انجام داد و پس از عبور

از گیت پرواز وارد تونل متصل به هواپیما شدیم و توسط مهمانداران به صندلی های خود هدایت

شدیم.

به چهار صندلی که کنار هم بودند نگاهی انداختم و بعد هم به شماره ام. وارد شدم و کنار پنجره

نشستم و ماهر هم کنارم.

اما سپیده ساک‌های دستی کوچکش را در محفظه‌ی بالای سرمان گذاشت و بعد هم کنار ماهر نشست.

متعجب نگاهش کردم که چهره‌ای خسته به خود گرفت و رو به آریا گفت:

-بشین دیگه عزیزم

اخمی کردم و دستم را دور بازوی ماهر حلقه کردم. خندان چشمانم را از نظر گذراند که با حسادت گفتم:

-فقط به من نگاه کن. سعی کن گردنت به سمت راست برگرده.

ابروی چپش را با حالتی خاص بالا انداخت و با تر کردن لب‌هایش، آهسته گفت:

-بوی حسادت می‌یاد!

نیم نگاهی به سپیده‌ای که در حال بستن کمر بندش بود انداختم و دوباره نگاهم را به ماهوری که صورتش پر شده بود از خنده دادم.

-می‌خوای من برات ببندم؟

سر تکان دادم. لب‌بخند مهربانی زد و به آرامی گفت:

-چشم نارون خانم.

کمی جلو آمد و بعد از چند ثانیه‌ای که جز تعجب دیگر برایم هیچ نگذشت کمر بندم را بست.

سرش را بالا گرفت و مانند پسر بچه‌ای که شیطننت از سر و رویش می‌بارید به چشمانم زل زد.

-ممنون... ممنون ماهر!

متعجب به چشمانم چرخید دادم؛ یکبار خوب می‌شد و یکبار بد!

با لب‌بیهوشی روسری‌ام تندتند به خودم باد می‌زدم. نگاهش کشنده‌ترین من بود و خودش نمی‌دانست.

صاف نشست، خواست سرش را برگرداند که فکش را محکم چسباندم.

-عه! گفتم برنگرد.

شستش را روی لب‌هایش کشید و با خنده چهره‌ای پر از شگفتی به خود گرفت.

دستش را گرفتم و سرم را به نشانه‌ی (برنگرد) به چپ و راست تکان دادم.

نمی‌دانم در نگاهش چه جای داده بود که دلم نمی‌خواست لحظه‌ای از تپله‌هایش روی بردارم.

نه صداهای اطراف و آموزش دادن شان و نه بشکن های آریا نمیتوانست از حالتی که داشتیم خارج مان کند.

پرواز کردیم، به آسمان رفتیم و لمس کردیم عمق خوبی ها را. مانند پرنده ای که اولین پروازش را تجربه می کند و در پهنای آسمان گم می شود.

-الان بالاییم...

نفسی گرفتیم و به اضطراب شیرینی که در دلم رخنه کرده بود لبخندی زدم.

-بخوابیم؟

-می ترسی؟

شانه ای بالا انداختم و لب های خشکم را به دندان کشیدم.

-اولین بارم که نیست.

گونه ام را به نوازش در آورد و با عطفوت گفت:

-پس بخوابیم.

برای بار آخر به سپیده و آریایی که دست هایشان قفل هم بودند نگاهی انداختم و به تقلید از کارشان، انگشت های ماهور را به دور انگشت هایم پیچ دادم. با همان اضطرابی که برایم شیرین بنظر می رسید چشم بستم و دست ماهور را بیشتر از قبل فشردم.

خوب بود، به جرئت می توانم بگویم بداخلاقی هایش، مهربانی هایش، همه و همه خوب بودند. مانند یک ناجیست برایم، یک همسر قانونمند محترمی که گاهی بداخلاق و عصبی می شود.

به کمک کشیده می شوم تا پرتاب به غم نشوم؛ آنچنانی که در دل آسمان گم بشوم!

به گذشته بخندم یا که برایش بگریم؟!

به کدامین سو بنگرم تا تازگی را بینم و بار شانه هایم را خالی کنم؟!

گرفتار مبتلایی شده ام که فراموشی بیشتر از قبل یادآوری اش می کند و کسی در من هر بار دست به خودکشی می زند.

بی هوایم می کند، آنقدر که ذهنم می خشکد و بی نفس می شوم!

سقوط می کنم و با دستانی که نور می بخشد به ظلمت وجودم، به بهشت کشیده می شوم. بهشتی که در آن جز غوطه وری در خوشی هیچ نیست.

هر بار می میرم، به ظلمت و اندک هیچی کشیده می شوم. نفس هایم خسته می شوند از بی هوایی تویی

که در هوایم نیستی!

چه بر سر واژه‌هایم آمده است که مانند مداری به دور دوست داشتنت چرخ می‌زنند و دعاگویت شده‌اند؟!

افسوس و هزار افسوس از این همه بهم ریختگی در بن و ریشه‌ام.

من یک دگرگونی‌ام، یک حالتی عجیب که ردپایی از عاشقانه و تراژدی را به همراه خود دارم.

من یک بی‌راهه‌ام که منحرف شده‌ام به سوی گمراهی و باتلاق، تنها راه نجاتم رفتن به سوی مرگ است. همه چیز زود می‌گذرد و عجیب دلگیرم از این روزهای زودگذر.

نمی‌خواهم تمام بشود، روزهایم با ماهور را دوست دارم و دلم می‌خواهد هر روز یک آغاز جدیدی در صفحه‌ی زندگی‌مان باشد.

با باز کردن چشمانم، هواپیما به روی زمین سقوط کرده بود و حالا در حال برداشتن وسایلامون بودیم.

سپیده گاهی خوب می‌شد و گاهی بد! اما آریا تمام مهربانی‌اش را یک‌جا به پایش می‌ریخت و تا می‌توانست ناز این دخترک کم سن و سال بهانه‌گیر را می‌کشید.

همسن خودم بود، اما پر از تفاوت بودیم. او کم حوصله و من پر از صبر. با کوچک‌ترین حرف آریا غیظ می‌کرد و تا بـ*و*سه‌هایش را خرجش نمی‌کرد به صراط مستقیم هدایت نمی‌شد!

آب و هوای خنک و دلچسبش، باد ملایم و مکان‌های دیدنی‌اش هر بیننده‌ای را به وجد می‌آورد.

جزیره‌ی زیبا در خلیج فارس، مرا به یاد گذشته‌ای می‌انداخت که با بانو قبل‌ها به اینجا آمده بودیم.

با خنده به آریا و ماهوری که چمدان به دست بودند نگاهی انداختم. ماهور غرولند دستی به ریش‌های

بلندش می‌کشید و آریا مدام به موهایش چنگ می‌زد. ماشین خودشان را می‌خواستند و به تاکسی

سواری عادت نداشتند!

سپیده هم با چشمانی گرد نگاهم می‌کرد و بعد هم ریزریز می‌خندید.

نزدیک ماهور شدم. دستش را گرفتم و با لـ*بـ*بخند گفتم:

-الان می‌ریم کجا؟

تبسمی دلنشین روی لـ*بـ*هایش نقش بست و با گرفتن دستم گفت:

-می‌ریم هتل.

سر تکان دادم و هیچ نگفتم. با عبور تاکسی زرد رنگی ماهور سر برگرداند و رو به آریا و سپیده گفت:

-اومد بچه‌ها. بریم دیگه.

با سوار شدن و جا دادن چمدان‌های مان، ماهر هم نام هتل را به راننده گفت.

-من به تاکسی سواری اصلاً عادت ندارم...

دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد و بعد هم با حرص موهایش را به عقب راند.

-اصلاً!

(اصلاً) را عصبی و کمی هم با خشم گفت!

سپیده دستش را گرفت و چشمانش را زوم گردنش کرد!

-می‌تونیم خودرو اجاره کنیم نهایتاً. حالا اگر خواستی می‌تونیم مثلاً راننده‌اش رو کرایه کنی.

نگاهم کرد و متفکر گفت:

-نظر تو چیه نارون جان؟

شانه‌ای بالا انداختم بی تفاوت گفتم:

-من نمی‌دونم. راستش الان فقط به خواب فکر می‌کنم.

با صدای خنده‌ی آریا، ماهر سر برگرداند و چشمکی نثار چهره‌ی خسته‌ام کرد که از نگاهِ پر حرف

سپیده دور نماند!

خنده‌ای کرد و در حالی که چتری‌های ریخته روی پیشانی‌اش را درست می‌کرد گفت:

-آخه من خیلی می‌یام کیش، یا بخاطر کارهای بابا یا به همراه داداش و همسرش، دیگه کامل واردم.

(اوهم) آرامی گفتم و چشمانم را در حدقه برایش چرخ می‌دادم.

کارهای بابا یا همراه با داداش و همسرش؟!

ای کاش به جای تو الان مری یا مریم کنارم نشسته بود.

با خنده روی پایم زد و با ناز و غمزه ابرویی بالا انداخت و آهسته کنار گوشم گفت:

-این آقایون بد اخلاق رو می‌بینی؟ فقط ما زن‌ها می‌تونیم سر حال بیاریمشون.

چشم گرد کردم و با نیمچه تعجبی که مانند نقابی روی صورتم جا خوش کرده بود، به تابعیت از

حرفش سر تکان دادم.

با دستمالی که دستش بود، دور لب‌هایش را محتاطانه پاک کرد و دوباره گفت:

-خوبه؟ پخش و پلا نشده که؟

با دقت دور لبش را بررسی کردم. حرفه‌ای بود در رنگ و لعاب دادن به صورتش!
-خوب شده.

لب‌هایش را کمی غنچه کرد و حالتی متفکرانه به خود گرفت.
-کم حرفی یا...

انگشت سبابه‌اش را تکیه‌ی چانه‌اش کرد و با صدای آرامی که جذابیتش را چند برابر می‌کرد لب‌ب زد:

-یا اینکه از من خجالت می‌کشی؟!

ادا و اطوارش خواستنی بود، آنقدر خواستنی که حتی برای منی که همجنس خودش بودم؛ کمی حسادت را در پیش داشت و شاید هم بقول مریم باحال بود!
چتری‌هایم را پشت گوش انداختم و در حالی که چهره‌ام را از برخورد تند باد به چشمانم جمع می‌کردم گفتم:

-نه اینطور نیست واقعاً. فقط خسته‌ام و به خواب احتیاج دارم.

لب‌بخند پهنی زد که گونه‌های درشتش جمع شدند و درشتی چشمانش را کشیده‌تر. انگار که در اجزای صورتم به دنبال چیزی می‌گشت و هر لحظه هم دقیق‌تر می‌شد!

معذب لب‌به‌ی روسری‌ام را دست گرفتم که گفت:

-من و تو، واسه این دو برادر خیلی زیادی هستیم.

ناگهانی از حرفش خنده‌ای کردم. زیادی بودیم؟!

نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم آنقدر که بامزه گفته بود!

ماهور به عقب برگشت و آریا هم کنجکاوانه نگاه‌مان می‌کرد. این حرفش را با جان و دل قبول داشتیم.
-چیزی شده؟!

سپیده شال حریر مشکی‌اش را با همان ناز و کرشمه‌ی خاصش به روی شانه‌ی چپش انداخت و بی تفاوت به بهت‌زدگی چهره‌شان گفت:

-ذکر خیرتون بود آقایون.

ماهور برایم چشم ریز کرد که لب‌هایم را به دهان کشیدم و با خنده دستی به گونه‌هایم زدم.
-مثلاً چه ذکر خیری؟

-آریا؟! عزیزم گفتم ذکر خیرتون بود و تمام...

رو کرد به من و با انداختن ابروهایش به بالا، با چشم غره به هر دوی شان گفت:
- دیدی گفتم.

- موافقم.

مفتخرانه از قبولی حرفش، گردنی کج کرد و بعد هم چشمکی نثارم.

- خوبه.

با تمام شدن حرف سپیده، راننده اعلام کرد که رسیدیم و نگاه من بود که مانند لیزری قوی، نقطه به نقطه‌ی هتل را هدف می‌گرفت.

با شگفتی و پر از ناباوری به اطراف نگاه می‌کردم. شتاب‌زده پیاده شدم و دست جلوی دهانم گرفتم!

تا چشم کار می‌کرد آب می‌دید و خانه‌های ییلاقی زیبایی که روی دریا مستقر شده بودند. آن

طرف تر هم هتلی بزرگ که روی خشکی بود و

پر از درخت، گل، گیاه و هر چیز دیگری که به چشم می‌خورد.

با حلقه شدن دستی دور کمرم، ترسیده به عقب برگشتم که با چهره‌ی ماهور مواجه شدم.

- پسندیدی؟

با ذوق خندیدم و دستش را محکم فشردم.

- اینجا عالیه. عالی!

- با تو عالی تر هم می‌شه.

- خب خب کبوترهای عاشق، بحثون رو بذارید واسه بعد از رفتن به اتاقتون. الان نصفه شبه و همه خسته.

- ببیم را محکم به دندان کشیدم و با خنده از چهره‌ی پر شیطنتش سعی داشتم روی بگیرم، اما موفق نمی‌شدم.

سپیده دستش را گرفت و با اخمی تصنعی گفت:

- عزیزم بهتره بریم داخل که ما هم بحث داریم.

این دفعه از تعجب دهان باز کردم و بجای خنده، چشمان گرد شده‌ام را تحویلش دادم. بی خیال

شانه‌ای بالا انداخت و با آریا به سمت هتل حرکت کردند.

- این... این همیشه انقدر راحت حرف می‌زنه؟!

ماهور گیج سری تکان داد و با خنده‌ای که بیشترش را بهت‌زدگی گرفته بود، گفت:
-نمی‌دونم، شاید هم خیلی ذوق زده شده.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و در حالی که به راه رفتن‌شان می‌نگریستم، ناباور گفتم:
-الان به دایی و زندایی حق می‌دم.

واقعاً به دایی نوید و زنداییم حق می‌دادم با همچین عروس گستاخ و بی‌پروایی که بدون هیچ رو
دروایسی، حرفش را می‌زد و بعد هم راهش را می‌گرفت و با یک خدانگهدار هم پشتش.
با حسی از سوزش گونه‌ام، جیغ کوتاهی کشیدم. عصبی غریدم:
-ماهور؟!

دستی به ریش‌هایش کشید و با خنده نگاهم کرد.
-گفتم گاز نگیر!

گونه‌ی خیس‌م را پاک کردم و عصبی‌تر از قبل غریدم:
-اه‌اه... ماهور!

خواست به سمتم بیاید که دوباره جیغ زدم و به عقب رفتم. اما با صدای دو شخصی که لـ*بـاس
مخصوص هتل را به تن داشتند با خجالت دهان بستم و پشت سر ماهور قرار گرفتم.
اما خجالتم باعث نمی‌شد که عصبانیت‌م کم شود.
-چمدون‌ها و باقی وسایل رو لطف می‌کنید.
-البته...

به سمت‌شان رفت و جفت هم قرارشان داد.
-خب همین دوتا هستن.

با گرفتن دسته‌هایشان، ماهور تشکری کرد و ما هم پشت سرشان حرکت کردیم.
-آریا فرستاده.

-چرا انعام ندادی؟!

لحظه‌ای به گونه‌ام نگاهی کرد و بعد هم دوباره به مسیرش چشم دوخت.
-انعام هم می‌دم، اما اینجا نه.

بی‌حرف، دوباره با آستین پیراهنم جای گازش را پاک کردم که نگاهم آمیخته شد با فضای روبه‌رویم!
تماماً سنگ و شیشه، که همه‌اش پر بود از روشنایی و یک فضای دلچسب.

دیوارهای بلندی که توانسته بودند همچین هتل زیبایی را بسازند و چلچراغانی کردنش در شب، زیباتر به نظر می‌رسید.

باد می‌وزید، برگ درختان تکان می‌خوردند و صدای موج دریا، حسی از خوشبختی را در زیر پوستم به جریان می‌انداخت.

وارد شدیم، زیبایی‌اش چشمانم را هدف قرار داد و کمالات و محبوبیتش، مرا به دنیایی دگر کشاند! ماهور دستم را گرفت و نزدیک به میز متصدی پذیرش هتل که دایره مانند و کمی طویل و شیشه‌ای بود برد.

با ادب و احترامی فراوان خوش آمد گویی کرد. انگار که از قبل اتاق‌هایمان را رزرو کرده بود! برگشتم و به سپیده و آریایی که روی کاناپه‌ی زرشکی رنگی تکیه داده بودند و خوش و بش می‌کردند، نگریستم.

سنگینی نگاهم را حس کرد، برایم بـ*و*سی فرستاد و بیشتر به آریا چسبید. به لـ*بـخندی کوتاه اکتفا کردم. بعد از دقایقی کوتاه، ماهور دوباره دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند.

-تو از قبل همه‌ی کارها رو کرده بودی؟!

نیم‌نگاهی به چشمان پر تعجبم انداخت و لـ*بـخند مرموزی زد.
-آره.

به آریا اشاره‌ای کرد تا دنبال‌مان بیایند.

-ما اینجا می‌مونیم؟ یعنی روی خشکی یا... یا که اونجا روی آب؟

دستم را نرم فشرد و با شستش نوازشش کرد.

-اینجا، روی خشکی.

اخمی کردم و در حالی که دکمه‌ی آسانسور را می‌فشرد، غر زد و گفتم:

-اما من روی آب رو بیشتر دوست داشتم.

منتظر ماندیم تا پایین بیاید و داخل شویم.

-اونجا هم می‌ریم.

دست به سـ*ینه، اخم را غلیظ‌تر کردم و به آسانسور اشاره کردم.

-طبقه‌هاش خیلی زیاده.

-داری بهونه می‌گیری دیگه نارون.

روی برگرداندم که آریا و سپیده را پشت سرمان دیدم. هر دو لبخند به لب داشتند. خوشبخت بودند، یا می‌خندیدند یا همسرش بوسه‌هایش را خرج ادا و اطوارش می‌کرد. با ایستادن آسانسور چهار نفرمان واردش شدیم و دوباره با زدن دکمه‌ای، بعد یک دقیقه توقف کرد. سپیده با ذوق در را باز کرد و به راهروی دلباز و با صفایی که دریا را در معرض دیدمان قرار می‌داد، قدم برداشت.

سقفش پر بود از لامپ‌های نامرعی‌ای که خود را در لابه‌لای گچ‌بری‌های مربعی‌ای مخفی کرده بود و یک روشنایی خاصی را در محیط راهرو پراکنده می‌کرد.

تابلوهای کوچک و بزرگ متصل به دیوار و کاغذ دیواری تماماً سفیدش که پر بود از نقش گل‌های طلایی!

-همینجاست عزیزم!

با گرفتن بازویم، از حال و هوای دید زدن در آمدم و به چمدانم که هنوز دست همان فرد بود نگاهی انداختم.

ماهور تشکری کرد و با دادن انعامی خوب، در اتاق را باز و سپس به داخل هدایت کرد. پاهایم سنگین شده بودند و به سختی حرکت می‌کردند.

-ما... ما اینجا تنها می‌مونیم؟

جوابم را نداد و بجایش دست برد پشت کمرم و به جلو هلم داد.

بیم و هراس داشتم از تنهایی‌مان و نمی‌دانستم در این وضعیت باید چه بگویم که ماهور را ناراحت نکند!

با صدای بسته شدن در، چمدان را به جلو سُر داد که کنار پایم ایستاد. پشت سرم بود، بدون هیچ حرف و حرکتی همان‌جا ایستاده و منتظر عکس‌العملی از جانب من بود. دهانم را باز کردم و بیصدا، هوای کم درون اتاق را بلعیدم. سرد بود، شاید هم کمی گرم. صدای پایش، یک قدمی‌ای بود تا رسیدن به من و در آخر هم به پشت سرم چسبید و باعث شد از حرارت تنش چشم ببندم و بی‌نفس، سینه‌بدرم از حجم این همه عشق. لبه‌ی روسری‌ام را گرفت که ناخودآگاه از روی سرم سر خورد و به روی زمین افتاد!

انگار که منتظر تلنگری بود برای سقوط.

-خیسی موهات کم شدن.

-لـ*ب زیرینم را به دهان کشیدم و هیچ نگفتم. دست برد و سعی کرد کش دور موهایم را باز کند؛ اما می دانستم که نمی تواند.

دستانم را بالا بردم که گرمای انگشت هایش تپشی شد برای قلب بی قرارم. سعی کردم حواسم را پرت کنم و موهای خیس و فرم را از اسارت کش گیر کرده در لابه لای شان رها کنم. خنده ای کرد و با حالتی بامزه گفت:

-چقدر هم که زیاده!

در جوابش لـ*ب بخند دندان نمایی زدم و در حالی که کش را با موفقیت از موهایم به پایین می کشیدم، گفتم:

-بدت می یاد؟

(اوفیشی) از آزادی موهایم گفتم و سرم را تکان دادم. ناگهانی به حصار دستانم کشید و سرش را در موهایم فرو برد و عمیق بو کشید.

-از این همه موج لـ*ب ذت می برم. نارون تو همه چیزت من رو به اتمام می کشونه. انگار... به سمت خودش برم گرداند، سردرگم ابرویی بالا انداخت و با تکان دستانش ادامه داد:

-انگار که تو همه ای! پر از دیوانگی و جنون.

به چشمانش زل زده بودم، دلم می خواست ادامه بدهد، بگوید. آنقدر بگوید تا گوش هایم پر شود از گفته هایش. آنقدر که از او پر شوم.

چشم بست، به دیوار تکیه ام داد و سرش را نزدیک گوشم آورد.

به پیراهنش چنگی زدم و لـ*ب گزیدم از این همه دیوانگی و جنون!

-رنجور عشق

به نشود

جز به

بوی یار...

صدایش، شعرهایش، گفته هایش... همه و همه را دوست دارم.

لاله ی گوشم را بـ*و*سید و دوباره زمزمه کرد:

-تازه بعد از تو به خود آمدم و فهمیدم

تا چه اندازه به دنیای تو وابسته شدم...

گردن کج کردم و در خود فرو رفتم. این مرد مرا به دیوانگی می کشاند! این مرد خودِ جنون و شیفتگی بود و من شیدای او.

شاید جهان من تو باشی، تویی که در جان من رخنه کرده ای و به شکل دنیایی دگرگون در آمده ای. شاید تو، من باشی و من هم، تو!

که چه می داند زمان بدو تولدِمان چه اتفاقی افتاده است برایمان؟ آن زمان که چشم گشودیم و روحمان در جسممان دوید، آن زمان که به دنیا آمَدیم و هر شناختی را شناختیم...

بی پروا به سوی هم تاخته ایم و پر عطش، مجبور به سیراب یک دیگر شده ایم. تو که هستی؟ از خود بارها می پرسم که تو گمشده ای کدام راهی که مقصدت شده است پیکر من، روح من. چه داری که تا این حد مرا گرفتار کرده ای؟ نمی دانم و این نمی دانم ها مرا به سوی تو می کشاند. می خواهم کشف کنم، مانند گنجی گرانبها و شاید هم معمایی سخت.

دست دور گردنش می اندازم و بیشتر از قبل هم دیگر را به غارت می بریم. حمله کرده ایم به هم، و چه جنگ زیبایی ست که چشم بسته به یک دیگر پیوند می خوریم. این جنگ خودِ کامل شدن و آغاز شدن ماست. مرا بخوان، مرا ب*ب*و*س، مرا بشنو... به تو محتاجم! گاه می خندیدیم و گاهی دیگر، تنها نجوایی که از ل*ب*های مان خارج می شد عاشقانه هایی بودند که برای هم خرج می کردیم و صد البته ماهور در این کار خبره تر از من بود. از بس که می گفت شیفت های شب در بیمارستان و روزهای دور از غربت، سعدی و حافظ مرا به دیار و تن و روح تو می کشاند دیگر از بر شده بودم بیشترشان را. یکی شدن، دور شدن از دنیای تنهایی است و شاید هم یک خداحافظی تلخ و غم انگیز با تمام دخترانگی هایت!

با تکان خوردن ت*خ*ت، سر برگرداندم و به ماهور نگاهی انداختم؛ دستانش را زیر بالشت برده بود و برخورد نور به بالا تنه ی بدونِ پوشش، خواستنی ترش می کرد. با پیچاندن ملاقه ی سفید دور تنم، در کمال تعجب از روی ت*سخت پابین آمدم و با چشمانی گرد به

سمت حمام رفتم!

باید از مری می پرسیدم که او هم آرام و سرخوش بعد از شب ازدواج شان از خواب بیدار شده و محتمل هیچ دردی نشده است یا که فقط من خلق عجیب این دوره‌ام؟

اگر می گفتم شاید هم دعوا و کمی سرزنش می کرد؛ شاید هم که نه! درک می کرد.

شانه‌ای بالا انداختم و بی اهمیت وارد حمام شدم، زندگی خودم است و حال هم محرم ماهور هستم و طی آینده؛ قرار است ازدواج کنیم و تشکیل خانواده بدهیم. حمام این هتل برای خودش دنیایی بود! کاشی‌های سفید و طلایی‌اش از تمیزی برق می زدند و دوش نقره‌ای رنگش و وان نسبتاً بزرگ کنار دیوار و سرویسش، با حمام آقاجون و قدیمی‌اش کاملاً متفاوت بود.

ملافه را از دور تنم باز کردم و به کناری انداختم، آب سرد را باز کردم و با هیجان زیرش رفتم. نفس در س*ی*ن*هام حبس شد و سپس با آهی غلیظ خارج شد!

خود را در حصار دستانش گرفتم و با لرز، سعی می کردم تا گرمای تنم به آب سرد عادت کند و بعد از دقایقی هم همین شد و تا حدودی از لرزم کاسته شد. بعد از یک حمام سرسری و با یک شست و شوی ساده، حوله‌ی سفید رنگ تمیزی را که در حمام بود تن کردم و هول زده از سرما خارج شدم و به سمت چمدانم رفتم.

نزدیکی در اتاق گذاشته شده بود، ل*ب*ب*خندی زدم و به سمتش رفتم. بند حوله‌ام را محکم کردم و به سمتش خم شدم، بازش کردم و به ل*ب*باس‌های نوآم چشمکی زدم. با ذوقی خاص نگاهشان می کردم.

شلوار پارچه‌ای زرد رنگی را به همراه پیراهن کوتاه سفید رنگی برداشتم و از بین دو مانتوی گل‌بهی و طوسی رنگی که باید انتخاب می کردم دچار شک و تردید شدم!

بی خیال و سرخ*وش از سرجایم بلند شدم و به عقب برگشتم تا از خواب ماهور مطمئن شوم. خواب بود، آنقدر عمیق که هیچ چیز نمی توانست بیدارش کند.

بینی‌ام را بالا کشیدم و بند حوله‌ام را باز کردم تا ل*ب*باس‌هایم را تن کنم.

چشم‌چشم می کردم تا ماهور بیدار نشود و در این وضعیت، آن هم کنار در شکارم نکند!

با پوشیدن شلوار و پیراهنم، نگاهی به خود انداختم و بالاخره تصمیم بر آن شد که رو مانتوی طوسی رنگم را به همراه شال هم رنگ خودش بردارم. خدا می دانست سپیده چه ل*ب*باس‌هایی قرار است بپوشد و من بی خبرم!

دست به کمر زدم و چهره‌اش را با آن موهای چتری شده روی پیشانی سفیدش و چشمان مشکی درشتش را در ذهن تداعی کردم؛ اخمی کردم و با حرص، چمدانم را بستم. اصلاً هم زیبا به نظر نمی‌رسید!

نفسی گرفتم و چمدان هر دویمان را به آرامی کنار تـ*ـخت گذاشتم. نگاهی به سر و وضعم در آینه‌ی قدی که کنار کنسول تـ*ـخت بود انداختم. همه چیز خوب بود جز چهره‌ی بی‌روح و آرایش نکرده‌ام.

هوفی کردم که چتری‌ها خیسیم تکانی خوردند، چشمانم را در کاسه چرخ‌ی دادم و کل موهای خیسیم را بالای سرم بستم و دوباره شالم را سر کردم. دماغ از این چهره‌ی بی‌روحم، پاورچین‌پاورچین از اتاق خارج شدم. به طول راهرو نگاهی انداختم.

-آخیش!

لـ*ـبخند جان‌داری زدم و بلندتر از قبل گفتم:

-آخیش...

کنجکاو به اطراف سرک می‌کشیدم، یعنی اتاق سپیده و آریا کدام یکی از آنها بود؟ اصلاً ساعت چند است؟

از راهرو خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم که درش باز شد و دو خانم مسن با دستانی پر از نایلون، خارج شدند.

به چهره‌ی متعجبم لـ*ـبخندی زدم و بعد هم برای خود در آینه‌ی آسانسور، بـ*ـو*سه‌ای فرستادم که همزمان شد با متوقف شدنش.

شالم را روی شانه‌هایم پهن کردم و دو طرف مانتویم را با دست چپ گرفتم و با دست آزادم در را باز کردم.

با دیدن دو مرد نسبتاً جوانی که منتظر ایستاده بودند، سر به زیر انداختم و از کنارشان رد شدم. اما کنجکاو برگشتم؛ وارد شدند و لحظه‌ی آخر نگاه آنکه جوان‌تر بود به نگاه کنجکاوم برخورد کرد که به تندی سر برگرداندم و مسیرم را در پیش گرفتم، چقدر چهره‌اش آشنا بنظر می‌رسید.

یک ثانیه هم نشد که دیدمش؛ اما باز هم آشنا می‌زد. با صدای شکمم، اخم‌هایم در هم رفتند. گرسنه بودم، آن هم به شدت.

دور و برم تا حدودی شلوغ بود و سر و صداهای کمی به گوش می‌رسید.

با برخورد دستی به روی شانه‌ام، هراسیده به عقب برگشتم.

-چته دختر منم.

نفسی گرفتم و با تکان سر گفتم:

-ترسوندیم!

دستش را طلبکارانه به کمر زد و با اخمی مصلحتی گفت:

-بجای ترسیدن بیا بریم صبحانه، من که ضعف کردم از گرسنگی.

-دقیقاً من هم داشتم به همین فکر می‌کردم.

دستم را گرفت و در حالی که به دنبال خود می‌کشاند گفت:

-به چی؟

-به گرسنگی دیگه!

به گردنش تابی داد و اطراف را از نظر گذراند.

-دنبال کسی می‌گردی؟

نگاهم کرد و با اخم گفت:

-آره، آریا قرار بود با ماهور بیان پایین بریم صبحانه.

-اوهو، اون که الان خوابه! حالا تا بیدار بشه.

به ل*ب‌هایش پیچ و تابی داد، به پله‌های ورودی سالن رسیدیم که ناگهانی ایستاد و اخمش غلیظ‌تر شد.

-ببین همیشه همین، اون وقت پدر مادرش از دست من شکین که آره با پسر مون نمی‌سازی؛

نمی‌دونن که پسرشون چه آب زیرکاهیه!

چشم گرد کردم که دوباره دستم را گرفت و از پله‌ها پایین رفتیم.

جلوی من، علناً از دایی نوید و زن دایی بد می‌گفت!

-والا! این جور هم نگاهم نکن، فقط می‌گن پسر م و بس!

به چشمانم چرخه دادم و دستم را عقب بردم، دو پله‌ی باقی مانده را هم پایین آمدم و این دفعه من با اخم گفتم:

-لطفاً جلوی من از دایی و زنداییم بد نگو!

دور ل*ب‌هایش را با انگشت سبابه‌اش کمی پاک کرد و دوباره دستم را گرفت.

-خیلی خب تو هم! معلوم نیست طرفدار حقی یا طرفدار ناحق!

-طرفدار هیچ کدوم.

خنده‌ای کرد و با تاسف سری تکان داد.

-ماهور بد اخلاق! تو هم که بدتر از اونی، دلم به حال بچه‌ی آینده‌تون می‌سوزه!

-منم دلم می‌سوزه واسه بچه‌ات، از بس که غر می‌زنی.

با صدا خندید و هیچ نگفت. دستیگری در شیشه‌ای را گرفت و به عقب هلش داد؛ وارد سالن بزرگی که پر بود از میزهای نبستاً شلوغی که هر کس مشغول خوردن بود شدیم. یک ست سفید و طلایی زیبایی که روح را نوازش می‌کرد به شدت به چشم می‌خورد.

-بریم اونجا.

با اشاره‌ی انگشتش به میزی که کنج دیوار بود و اطرافش کمی خلوت‌تر از بقیه میزها بود اشاره‌ای کرد و من هم با تکان سر موافقت کردم.

-آریا و ماهور می‌دونن اینجایم؟

-گمگه جز اینجا، جای دیگه‌ای هم هست؟

شانه‌ای بالا انداختم که زیرچشمی نگاهم کرد و لب‌بخند معناداری زد!

یک میز گرد بزرگی که پنج صندلی سفید با پایه‌های طلایی دورش را احاطه کرده بودند. صدای قاشق چنگال‌ها و عطر خوش گل‌ها و شاید هم پرتاب خسته‌ی خورشید به داخل رستوران هتل، تنها بازیگران در صحنه بودند.

یکی از صندلی‌ها را به عقب کشیدم و با خستگی‌ای باور نکردنی رویش نشستم، سپیده هم رو به رویم نشست و با آن چشمان درشتش زل زل نگاهم می‌کرد.

سرفه‌ای کردم و کمی در خود جمع شدم که دستانش را در هم قلاب و سپس روی میز گذاشت.

با گیجی سری تکان دادم و نامطمئن پرسیدم:

-چیزی شده؟

کمی خودش را به جلو کشاند و با ریز کردن چشمانش گفت:

-تغییر کردی!

لب‌بخند معنادار دیگری زد و با کشیدن لب‌هایش به دو طرف دوباره گفت:

-مثلاً بشاش تر و سر حال تر شدی.

دستی به گونه‌هایم کشیدم که با چشمانی از حدقه در آمده و دهانی نیمه باز زل زدم به چشمان پر از شیطنتش.

-شاید... شاید چون حمام بودم.

نوج نوچی کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

دستی به پای چپم کشیدم و از خجالت انگشت‌های پایم را در کفش جمع کردم.

-نیازی به خجالت نیست، دوره‌ایه که بالاخره هر کسی تجربش می‌کنه. اما...

انگشتش را به طرفم گرفت و با صورتی پر از خنده گفت:

-اما نارون خانم واسه شما خیلی زود بود ها!

نمی‌دانستم چه بگویم و بیشتر از هر چیز دیگری، شرم داشتم از این دختر بازیگوش زرنگ.

به عقب رفت و تکیه‌اش را به صندلی داد، ل*ب ورچید و غم آلود نگاهم کرد.

-حالا خوبه شما محرم همین، من و آریا که اصلاً محرمیت هم نداشتیم و اتفاقاً هم تو کیش این اتفاق واسمون افتاد...

به اطراف نگاهی انداخت و با چهرای متفکر گفت:

-البته این هتل نبود.

مات و مبهور نگاهش می‌کردم، این دختر عجیب‌ترین خلقی بود که تا به حال دیده بودم!

-تو خیلی...

گنگ و نامفهوم شانه‌ای بالا انداختم و گیج پلک زدم.

-خیلی چی؟ خیلی شجاعم یا خیلی گستاخ؟

نفسم را رها کردم و با خنده گفتم:

-خیلی باحالی!

خنده‌ای کرد و چشمکی هم نثارم

با آمدن گارسون، بحث‌مان خاتمه پیدا کرد و من هم راحت شدم از بازگو کردن اتفاق‌های دیشب؛ اما

سپیده را رد می‌کردم، با مری و مریم باید که چه بکردم؟

یک صبحانه‌ی به قول خودش ایرانی تمام عیاری که بساط املت و نیمرو و آن پنیرهای محلی معروفی

که مدام از خوشمزگی‌شان می‌گفت سفارش داد و هر دو منتظر آریا و ماهور ماندیم.
-چایی‌های اینجا معرکه‌ان.

ل*ب*بخند از روی ل*ب*هایش ناپدید شد و انگشت‌هایش یک ضرب، ریتم گرفتند روی میز و کمی عصبی به نظر می‌رسید.

ل*ب*هایش را به دهان کشید و سپس با خالی کردن نفشش بی‌حوصله گفت:
-حالا که این جوری می‌پیچونن، ما هم بعد از صبحانه می‌ریم کیش گردی تا خود شب.
ل*ب*بخندی به این عصبانیت کودکانه و لحن حرف زدن پر حرصش زدم.
-وقتی من اومدم خب ماهور خواب بود، تا بیدار بشه و دوش بگیره مطمئن طول می‌کشه!
ل*ب* ورچید و با تکان سر، حرفم را قبول کرد.
-تو احیاناً شش ماهه به دنیا نیومدی؟
خنده‌ی بی‌حالی کرد و با تکیه دادن چانه‌اش به دستش گفت:
-اتفاقاً از نه ماه هم چند روز گذشت.

ل*ب* زیرینم را به دندان کشیدم که متعجب کمر صاف کرد و با چشمانی از حدقه در آمده براندازم کرد!

از کارش، با بهت به خودم نگاه کردم که با صدای بلندی گفت:

-تو شب اولت نبود مگه نه؟

دهان باز کردم و متعجب‌تر از قبل گفتم:

-سپیده آروم!

به اطراف نگاهی انداختم، هیچ کس حواسش نبود یا مشغول حرف زدن و بودند و یا خوردن.

-نارون باورم نمی‌شه...

دهانش را با دستانش پوشاند و ناباور سر تکان می‌داد.

عصبی بودم از دست این دختر نادان کم عقل که هوش و حواس برای آدم باقی نمی‌گذارد.

-تو چرا انقدر آروم و راحتی؟

انگشتم را روی بینی‌ام گذاشتم و عصبی غریدم:

-ببینم می‌تونی کله کیش رو با خبر کنی.

با خنده لب‌گزید و به چشمانم زل زد.

سعی کردم از نگاهش روی بگیرم؛ اما مگر می‌شد از چشمان این آهوی وحشی روی گرفت؟

-می‌دونی... نه، نه بین بذار واست جا بندازم...

گلوش را صاف کرد و با بالا آوردن دستانش سعی داشت جو بهم ریخته را درست کند. کمی پلک زد تا توانست جلوی تعجبش را بگیرد.

-تو یا شب اولت نبوده یا اینکه اصلاً درد سست نیستی، اما خب باز هم نمی‌شه! تو چچور آدمی هستی؟ نکنه از بس که موندی روستا و نمی‌دونم...

شانه‌ای بالا انداخت و با حالت ندانسته‌ای ادامه داد:

-از این چیزای مقوی و هزار کوفت و زهرمار دیگه خوردی قوی شدی.

نگاهش می‌کردم، بدون هیچ اخم و تعجبی تنها نگاهش می‌کردم. می‌خواستم ببینم تا کی قرار است این اراجیف را ببافد و تحویلم بدهد.

آب دهانم را بلعیدم، دست بردم و گردنم را فشردم.

-نارون من... من منظوری...

-من روستایی نیستم.

ببخشید کوتاهی گفت و از نگاهم روی گرفت. نفسی گرفتم و بی‌اهمیت به حرف‌ها و رفتار زننده‌اش نگاهم را به در ورودی سال دوختم.

خسته از نیش زدن‌های اطرافیانم چشم بستم؛ پر از درد بود، پر از بغض. هیچ کدام از این اتفاق‌ها را نمی‌خواستم و انگار که در یک بی‌هیچی دست و پا می‌زدم، در یک برهه.

یک‌بار خاله مهربان و دخترانش و باری دیگر برادر کیارش، حال هم سپیده. حرف‌های‌شان خالی از لطف نیست برایم.

-عزیزم؟

چشم گشودم و به چهره‌ی سرحال ماهور که کنارم نشسته بود نگاه کردم، ریش‌های بلندش آراسته بنظر می‌رسیدند و گرم‌گن یشمی رنگش عجیب به پوست گندم‌گونش می‌آمد!

کف دستش را روی گونه‌ام گذاشت و به آرامی نجوا کرد:

-نارون من چیزیش شده؟

-انقدر لی‌لی به لالاش نذار لوس می‌شه.

اما ماهرور همچنان بی‌اهمیت به حرف سپیده دوباره تکرار کرد:

-نارون؟ چیزی شده؟

-لـ*بـخندی زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم، کف دستش را ب*و*س*یدم و سپس با گرفتن دستش؛ سرم را به سمت آریا و سپیده گرفتم.

یک پیراهن سفید به تن داشت و با سویشرت سپیده ست کرده بود. دست به س*ی*ن*ه و با لـ*بـخند نگاهمان می‌کرد.

-ما می‌خوایم بعد از صبحانه بریم کیش گردی.

دستانش را بهم کوباند و لـ*بـخند دندان‌نمایی تحویل‌مان داد.

با آمدن گارسون، میز چیده شد و من هم از حرف‌ها و دنیای‌شان فاصله گرفتم. نمی‌شنیدم چه می‌گفتند و تنها صدای خنده‌های‌شان بود که به گوش می‌رسید؛ یعنی یک حرف تا این حد می‌تواند خرابت کند نارون؟ به خودت تهنیت بگو که انقدر ضعیفی.

-نارون؟

با صدای آرام و عصبی ماهرور، به سمت دنیای‌شان کشیده شدم، سگرمه‌هایش سخت در هم بود.

عصبانیت‌های بیخود ماهرور را دوست نداشتم، دلم می‌خواست هر لحظه شاد و مهربان ببینمش.

-من خوبم، اگه مدام نگی نارون نارون.

به چشمانم چرخ‌ی دادم و کارد را برای برش پنیر برداشتم.

-الان این حرف یعنی چی؟

به صبحانه‌ی روی میز اشاره‌ای کردم و با سرخوشی گفتم:

-یعنی بخور و کمتر بگو.

نیم‌نگاهی به چهره‌اش انداختم و در حالی که لقمه را وارد دهانم می‌کردم، دوباره گفتم:

-البته به قول آقاجون.

-بیا اینجا ببینم.

دست دور شانه‌ام انداخت و به سمت خودش کشاندم.

-تو خوردنی‌تری که!

با آرنج به پهلویش کوباندم و به آریا و سپیده‌ی مشغول حرف زدن نگریستم.

-آخ... می‌بینم بجای ضعیف شدن، قوی‌تر شدی.

کارد پنیر را برداشتم و جلویش گرفتم.

-اگه اذیت کنی با این طرفی.

ب*و*س*های روی بینی‌ام زد و با نوک دندان، پنیر روی کارد را به دهان کشید و با باز و بسته کردن چشمانش، مطیع وار گردن کج کرد.

خوب بود، در کنار ماهور همه‌چیز خوب بود. از دیشب و شب خوب‌مان و از این صبحانه‌ی چهار نفره‌ای که همه‌اش با حرف‌ها و مسخره بازی‌های سپیده می‌گذشت؛ سعی می‌کرد دلم را رام کند و با شوخی کردن‌هایش عذرخواهی کند. اما جواب تمام کارهایش می‌شد لـ*بـخندهای کوچک و ساده‌ی من!

آریا اجازه داد تا با سپیده به گردش برویم، اما ماهور راضی نمی‌شد و با آوردن بهانه‌هایی که دلم تاب نمی‌آورد، نگران می‌شوم، جلوی رفتن‌مان را می‌خواست بگیرد و سپیده هم با بلبل زبانی‌هایش مانند و کیلانی زبر و زرنگ از بی‌زبانی‌ام دفاع می‌کرد!

کارتش را دستم داد و با گفتن رمزش، اطمینان خاطر می‌کرد که هر چه می‌خواهم بخرم و در آخر هم با گفتن لـ*سـباس شب یادت نرود، دوباره آرنجم مهمان پهلوی نازنینش شد.

-من موبایل ندارم.

مظلوم به هر سه‌ی‌شان نگاه می‌کردم و با لـ*بانی ورچیده دوباره گفتم:

-چه کار کنم حالا؟

-از همراه من استفاده کن، هوم؟

شانه‌ای بالا انداختم که دوباره گفت:

-البته نه، سپیده که موبایل داره!

-راست می‌گه...

موبایلش را از جیبش در آورد و با لـ*بـخند دندان‌نمایی در هوا تکانش داد.

-از ماله من استفاده کن.

با تر کردن لـ*ب‌هایم، سر تکان دادم و چیز دیگری نگفتم.

-خب شما خانما برید بالا آماده بشید، من و ماهور هم تا مقصد مورد نظر می‌رسونیمتون.

لـ*بـخندی زدم که سپیده با ذوق دستش را چسبید و گونه‌اش را نوازش‌وار روی بازویش می‌کشید.

شبا‌هت زیادی به گربه‌های لوس داشت!

-خیلی خوبه که هستی و از اون خوب‌تر اینه که همسر منی.

خنده‌ای کردم که ماهور دستم را گرفت و باعث شد از روی صندلی بلند شوم.

-کجا؟

-مگه نمی‌خوای آماده بشی؟

به لـ*بـاس‌هایم نگاهی انداختم و با بی‌اهمیتی گفتم:

-نه همینا خوبن دیگه، هم پوشیده‌ان و هم مناسب.

از کنار میزها رد شدیم و با باز کردن در، از صدای برخورد کارد و چنگال‌ها بهم و همه‌ی همگانی نجات پیدا کردیم.

-چرا روی میز اخمات تو هم بودن؟

شالم را روی شانه‌هایم پهن کردم و بی‌حوصله لـ*بـ زدم:

-من که گفتم چیزی نیست!

-هست... هست و نمی‌خوای بگی.

شقیقه‌هایم را فشردم و با خستگی نالیدم:

-ماهور بس کن، اخلاقت خیلی بچگانه‌اس! اگر چیزی بود بهت می‌گفتم.

بازویم را چسبید و به گوشه‌ای که کمی فاصله داشت از در شیشه‌ای در معرض دید، کشاند.

-بخاطر... بخاطر دیشبه؟

چشمانم را باز و بسته کردم و سعی کردم آرام بنظر برسم. نگاهش کردم، این مرد ماهور قبلی نبود دیگر!

-عزیزم، نه بخاطر دیشبه و نه چیز دیگه‌ای؛ گفتم که حالم خوبه.

نگاهم کرد، نگاهش پر بود از درد؛ شاید هم تمام اخلاق‌هایش برای همین نگاه پر دردش بود. رازی داشت و نگفتن این راز بیشتر عصبانی‌اش می‌کرد.

استغفرالله زیرلبی‌ای گفت و با رها کردن بازویم، به موهای مرطوبش چنگی زد.

نزدیکش شدم و با گذاشتن دستانم روی سـ*یـ*ن*ه‌اش، حس گرما و لـ*ذت زیر پوستم دوید!

-ماه‌ور، انقدر عصبی نباش؛ هر اتفاقی که بیفته اولین نفر تویی که با خبر می‌شی.
با بالا و پایین شدن سیب گلویش، متوجه شدم آب دهانش را به سختی می‌بلعد.
-شاید راست می‌گن، من لیاقت تو رو ندارم.

-کیا؟... کیا راست می‌گن؟

چشم بست و پلک‌هایش را بهم فشرد، نمی‌خواست حرف بزند و من هم اجباری نداشتم به ادامه دادن.

نفسی گرفتم و با نگاه انداختن به اطراف، به تندی ب*و*س*های روی گونه‌اش نشاندم که چشمان گرد شده‌اش را به نمایش گذاشت.

ل*ب*خند دندان‌نمایی زدم و با زدن چشمکی به چهره‌ی مات و مبهوتش با ناز و غمزه کارتش را جلوی چشمانش تکان دادم.

-هر چی که خواستم بگیرم دیگه آره؟

تعجب نگاهش، جایش را به ل*ب*خند داد، مهربان و پر معنا نگاهم می‌کرد.

بی‌خیال شانه‌ای بالا انداختم و در حالی که از کنارش رد می‌شدم با خنده گفتم:

-سکوت نشانه‌ی رضایت، شب می‌بینمت.

صدای شبیه‌ی اسب‌ها و زوزه‌ی باد، فریاد کودکان، ناله و زاری زن‌ها و صدای تیراندازی وحشت را روانه‌ی قلب‌مان می‌کرد.

ناله و زاری زنان بیشتر می‌شود، موی می‌کنن و دیگر هیچ، ماندنی در کار نیست!

آنها واقعاً شوهر مرده‌ای شده‌اند که مویه می‌کنند و شیون به پا می‌کنند.

اما دخترکی هفده ساله‌ی تنها، در گوشه‌ی خیمه‌ای سیاه، در ظلمت شب پنهان شده است و از ترس شکارچیان بیرون از خیمه، به تنهایی خودش پناه برده است. صدای بی‌بی و اسحاق، صدای ناری و نامم را با فریاد خواندن...

-نارون؟

با (هی) بلند و ترسیده‌ام چشمان درشت و سیاه شده از آرایشش را برایم گرد می‌کند و به تندی دستش را روی قلبش می‌گذارد.

-ترسونیدیم!

چشم بستم و با خالی کردن نفسم، به آرامی گفتم:

-ببخشید!

با نوازش گونه‌ام، چشم باز کردم که با لـ*ببخند مهربانش مواجه شدم.

-عزیز دلم...

من هم به لـ*ببخند کوچکی اکتفا کردم. از گذشته بی‌زار بودم، بی‌زار!

-بعد از خوردن کجا بریم؟

به خوراکی‌های روی میز نگاهی انداختم، گرسنه نبودم و حتی میل خوردن هم نداشتم. صبحانه‌اش به اندازه‌ی کافی سنگین بود.

-اوه، دختر خانم؟ حداقل یکم ناخونک بزن بهشون، همشون رو که من خوردم.

خنده‌ی بامزه‌ای کرد و با چنگال نصفه‌ای از کیکش را برید.

-خوشمزه است، امتحان کن.

سر تکان دادم و چنگالم را برداشتم. تکه‌ای از کیک مثلثی پر از شکلاتم را برش دادم؛ درست می‌گفت، خوشمزه و لذیذ بود.

-من و زن داداش وقتی میایم کیش اینجا رو ول نمی‌کنیم.

فجانه‌م را دست گرفتم و با نزدیک بردنش به لـ*بهایم گفتم:

-زن داداش چند سالشه؟

-سی.

-و داداشت؟

-سی و یک!

لـ*ببخندی زدم و با تر کردن لـ*بهایم دوباره گفتم:

-مثل ماهور، سی و یک سالشه!

-این اسم، این سن، اصلا همه چیز تو رو یاد ماهور می‌ندازه.

هیچ نگفتم و به جایش دهانم را پر از قهوه‌ای کردم که به جای تلخ بودن، یک مزه‌ی خاص دیگری را می‌داد.

-تو خیلی مغروری، من که این جور حس می‌کنم.

چشم ریز کردم و با خنده گفتم:

-من مغرور نیستم، اما تو خیلی دختر رکی هستی.

-شاید بخاطر همین که اقوام آریا دوستم ندارند!

رنگ غم نگاهش، ل*ب*ب*م آورد. کمی بدجنسانه به نظر می رسیدم؛ اما واقعاً با

حرف های رکش، هر کسی را آزار می داد!

فنجان را به بازی گرفتم و با ل*ب*ب*م مرموزانه ای که سعی در لاپوشونی اش را داشتم، ل*ب*ب*م زدم:

-اگر که از حرف های قلبمه سلمبت کم کنی، می شه گفت یکم بهتر می شی.

ل*ب*ب*م هایم را بهم فشردم و نگاهم را به چشمانش دوختم.

-قلبمه سلمبه؟!

سر تکان دادم و نگاهم را به پنجره ی بلند کافه دادم.

-اوهوم.

پرتوی بی جان خورشید، ملایمتی از جنس خواب را مهمان چشمانم می کرد. دلم می خواست چشم

ببندم و به دیشب فکر کنم. به ماهور و دست های مردانه اش که ماهرانه نقطه به نقطه بدنم را

ل*م*س می کردند.

-نارون جان؟

بدون اینکه نگاهش کنم، سر تکان دادم که دوباره گفت:

-می شه به من نگاه کنی؟

نگاهش کردم، ل*ب*ب*م داشت و گوشه ی ل*ب*ب*ش شکلاتی شده بود که زبانش را در آورد

و با یک حرکت، تمیزش کرد.

-خودم داشتم سنگینی کاکائوش رو حس می کردم.

نرم خندید و با درست کردن شالش، عینک هایش را روی چشم گذاشت و از سر جایش بلند شد.

-بریم؟

کیفم را از روی صندلی بلند کردم و با پوشاندن موهایم، از سر جایم بلند شدم.

-آفتابش اونقدرها هم تیز نیست که بخوای عینک بزنی!

بازویم را گرفت و در حالی که ل*ب*ب*م پر غروری به ل*ب*ب*م داشت، گفت:

-نیازه عزیزم و اینکه من بهش عادت کردم.

چشم چرخاندم و چهره‌ی کج و معوجی به خود گرفتم، (عادت بهش کردم).

از میزها گذشتیم. رفت تا حساب کند. دستانم را در هم قفل کردم و کنار در خروجی کافه ایستادم تا بیاید. هر چه زیبایی و خوشی است را کیش در خود جای داده!

کافه‌ی نسبتاً شلوغی با پنجره‌های بلندی که شهر زیر پایت را به نمایش می‌گذارد. میز و صندلی‌های گرد و چوبی که بیشترشان را پسر و دخترهای جوان اشغال کرده است و اندک بوی دودی که شامل قلیان‌های بزرگی می‌شود که مشامت را پر می‌کند از میوه‌های گوناگونی که انگار بویی دیگر به خود گرفته‌اند!

خنده‌های با ناز دخترها و لب‌ببختند ملیح پسرانی که سعی در جذاب داشتن چهره‌شان را داشتند واقعاً که دیدنی بود.

-خب بریم؟

بابت دعوتش و حساب کردن میزمان، تشکر کردم و با هم از کافه خارج شدیم. خرید با سپیده خوب بود، البته اگر که حرف‌هایش را نادیده می‌گرفتی خوب‌تر هم می‌شد. از همه جای کیش سر در می‌آورد و با رفتن به پاساژهای آنچنانی، روحم را به وجد می‌آورد. خرید می‌کردیم، من می‌گفتم کافی است و اصرار داشت که کم خرید کرده‌ایم و باید به پاساژهای دیگر هم سر بزنیم!

دست‌های مان دیگر جایی برای خریدهای اضافه را نداشتند و باز هم او، کم نمی‌آورد. هر از گاهی با گفتن خیلی نحیف و خشکی و لب‌بباس‌ها در تنت زار می‌زنند، لب‌هایم را آویزان می‌کرد. در آخر هم با گفتن نمی‌دانم ماهور استخوانی مثل تو را چگونه تحمل می‌کند اشکم را در می‌آورد!

توان راه رفتن را نداشتم، دست‌هایم پر از نایلون‌های خرید و سرم از درد، سنگین شده بود. ایستادم، اما او سرخوشانه بدون اینکه حواسش باشد راهش را در پیش گرفته بود. به اطراف نگاهی انداختم، مغازه‌های باز، رفت و آمد آدم‌های گوناگون، بیشتر از هر چیز دیگری به چشم می‌خوردند.

چهره‌ای زار به خود گرفتم و با فریاد صدایم را کشیدم:

-دیگه نمی‌تونم، نمی‌تونم!

با تعجب به سمتم برگشت، سرش را چرخاند و به چشم‌های کنج‌کاو کنارش نگاه پر خجالتی انداخت و سپس با دو به سمتم آمد. سعی می‌کردم جلوی لرزش پاهایم را بگیرم و پس نیفتم اما در این کار ناموفق بودم.

-نارون؟! دختر نکن زشته، من آبرو دارم اینجا! همه ما رو می‌شناسن!

خریده‌ایم را روی زمین انداختم و با کوباندن پایم روی زمین، صورتم را با دست پوشاندم.
-دارم از خستگی جون می‌دم.
به زمزمه‌ها اهمیتی نمی‌دادم و تنها به یک چیز می‌اندیشیدم. خواب!
دستانم را گرفت که باعث شد صورتم را ببینم.
-اوف از دست تو. مصطفی بجای نگاه کردن بیا اینجا کمک.
دهان باز کردم و بهت زده به مصطفی‌ای که تمامش را استخوان پوشانده بود نگریستم! باریک و دراز،
برایش صفت مناسبی بود.
به سمتم آمد، خواست بازویم را بگیرد که بلند داد زدم:
-به من دست نزن.
چشم آرامی گفت و با تسلیم دستانش را بالا آورد.
سپیده ل*ب گزید و با چشم غره، زیر لبی گفت:
-زشته دوست بابا ایناس.
-تو هم که همه دوست و آشنا‌تونن. بریم...
دستم را در هوا تکان دادم و در حالی که سعی می‌کردم خریده‌ها را از روی زمین بردارم خسته‌تر از
قبل گفتم:
-فقط بریم. زود، زود باش.
-آبجی بذار ما کمک می‌کنیم.
از خدا خواسته کمر صاف کردم و با تکان سر، به عقب رفتم. نه چشم‌های کنج‌کاو اطراف و نه صاحب
مغازه‌هایی که با خنده نگاهم می‌کردند برایم مهم نبودند. تنها حصار دستان گرم و نرم ماهور و کمی
خواب برایم اهمیت داشت و بس.
سپیده به بازویم چنگی زد و در حالی که از پاساژ خارج می‌شدیم زیر گوشم گفت:
-خیلی بی‌ذوق و لوسی! تازه قرار بود بعد از خرید استخر و جکوزی ببرمت.
ایستادم و با چشمانی از حدقه در آمده، انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار جلوی چشمم تکان دادم.
-نه! هیچ جا نمی‌ریم. یه راست هتل ترنج.
خنده‌ای کرد و با دوباره چسباندن بازویم گفت:

-خیلی خب حالا.

با خارج شدن مان، هوای خنک کیش و ظهر زمستانه‌اش را نفس کشیدم.

-بیا بریم تاکسی منتظره. من شیشه رو می‌دم پایین از اونجا بو بکش.

چشم ریز کردم و با دهن کجی سوار تاکسی زرد رنگی شدیم. انگشت‌های پایم را در کفش ورز دادم و خمیازه‌ی طولانی‌ای کشیدم.

به سمت سپیده برگشتم. در حال بررسی خریدها بود و با خودش یه یکی دوتا می‌کرد که چیزی را جا گذاشته باشد. به شانه‌اش زدم که با اخم تکانش داد. هوفی کردم و خسته گفتم:

-الان می‌ریم کجا؟

بعد از چند لحظه، دستانش را به هم کوباند و خوشحال گفت:

-ممنون از اینکه آبروی بنده رو تو پاساژ بردی و جلوی مصطفی سنگ رو یخم کردی...

نفسم را خسته رها کردم و با حالتی دلجویانه گفتم:

-خیلی خب دیگه خسته بودم نمی‌تونستم راه برم. الان کجا می‌ریم؟

گردن کج کرد و با همان ادا اطوارهایی که برای آریا در می‌آورد پشت سر هم شروع کرد به پلک زدن.

-چیکار می‌کنی الان؟!

پلک زدن‌هایش را تندتر کرد و لـ*ـبخندش را هم وسیع‌تر.

خنده‌ای کردم و متعجب گفتم:

-من آریا نیستم!

-می‌دونم.

این دختر خودش در لوس بودن و بچگی هیچ چیز کم نداشت آن وقت این آنگ را به من می‌چسباند!

می‌دانستم که قرار نیست به هتل برویم. چیزی نگفتم و سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم.

با برخورد انگشتی به شانه‌ام، نوچ‌نوچی کردم و (هوم) زیر لـ*بی گفتم.

-می‌خوام کاری کنم که تمام خستگی از تنت در بره.

سر تکیه داده به شیشه‌ام را تکان دادم تا بلکه برود و بگذارد چرت کوتاهی بزنم؛ اما مگر می‌رفت و از

حرف کم می‌آورد؟!

-این لـ*ـلباس شبی که گرفتیم واست، خیلی تو تنت شیک بود ها!

می‌خواست سر حرف را باز کند و من هم از خستگی و خواب زیاد بی‌جوابش گذاشته بودم.

-موبایلم زنگ می خوره.

در دل خدا را شکر کردم که بیخیال می شود و الان می رود اما با حرفی که زد مانند برق گرفته ها، سرم را از شیشه فاصله دادم و با چشمانی گرد به سپیده نگاه کردم.

-آ... آره، اون هم این جاست!

دست دراز کردم و موبایلش را گرفتم. صدای بم و مردانه اش که در گوشم پیچید تمام خستگی هایم را زدود.

-نارونم؟ همه چیز روبراهه؟ تو خوبی؟

ل*ب تر کردم و با ل*بخندی که نمی توانستم پنهانش کنم گفتم:

-خوبه. همه چیز خوبه جز منی که دلتنگ توام.

ل*ب ورچیدم، نفسش را خالی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-کنار سپیده بهت خوش می گذره. بعد از گشت زدن یک راست هتلید، خیلی خب؟

جواب دلتنگی ام را باید که با من هم دلتنگ توام می داد، نه با نصیحت کردن. جز باشه دیگر هیچ

نگفتم. تماس را پایان دادم و با دادن موبایل به سپیده ای که به بیرون خیره شده بود، دوباره سرم را

تکیه ی شیشه ی ماشین کردم. ایندفعه دیگر چشم نبستم تا غرق گذشته نشوم. کمی، اگر کمی

می توانستم این مرد را درک کنم همه چیز درست می شد. با هر تغییر رفتار ماهور، یاد حرف های کاوه

می افتم که عزا را به من تبریک گفت نه جشن را!

به سمت سپیده برگشتم و با گرفتن مچ دستش، ملتمسانه نگاهش کردم.

-منی خوام هیچ جا برم. خسته ام برای گردش و تفریح بهتره برگردیم هتل.

ل*بخند ملایمی زد و با شستش پشت دستم را نوازش کرد.

-باشه عزیزم. هر جور تو راحتی.

با تغییر آدرس، در کمترین زمان به هتل رسیدیم. آریا منتظرمان بود و با روی باز به پیشوا زمان آمد

اما خبری از ماهور نبود و مثل اینکه با چند نفر از دوستان قدیمی اش به استخر رفته بودند.

بند حوله ام را محکم تر کردم و عصبی روی ت*خت نشستم. دستی به موهایم کشیدم تا از خیس

نبودن شان مطمئن شوم. تنها موهای ریزه ی پشت گردنم تر و فر شده بودند. پاهایم را تندتند تکان

می‌دادم؛ ناخونم را با حرص به دندان کشیدم و بی‌قرار می‌جویدمش که با صدای در، ترسیده از روی تخت بلند شدم و دست‌هایم را در هم گره زدم.

پایش را روی زمین سُر می‌داد. سه دکمه‌ی بالای پیراهنش باز شده بود و گردنبند طلایی‌اش شدیداً به چشم می‌خورد.

نزدیکش شدم، ل*ب‌هایم را با زبان تر کردم و زمزمه‌وار گفتم:
-ماه‌ور؟! خوبی؟

در راه رفتن هیچ تعادلی نداشت. چشمانش سرخ و انگار که هوشیاری کاملی نداشت. کتش را روی زمین انداخت، نزدیکش شدم و نگران بازویش را گرفتم. بوی تیز نوشیدنی باعث شد چشم ببندم و نفسم را در س*ینه حبس کنم.

-تو امشب استخر نبودی مگه نه؟!!

به کناری رفت، موهایش را با هر دو دستش به عقب فرستاد و با چهره‌ای سرخورده نگاهش را به چشمانم دوخت.

-رفتن یا... یا که نرفتن من، واسه تو... فرقی هم داره؟

اخمی کردم و دوباره بازویش را گرفتم.

-حالت بجا نیست داری چرت می‌بافی بهم.

-بگو.

-هست، واسم مهمه. کافیه دیگه!

دستش را پس کشید و با صدای بلندی گفت:

-کافی نیست نارون...

به اطراف نگاهی انداخت، دستی به صورتش کشید و چشمانش را محکم بهم فشرد.

-من با تو چکار کردم؟!!

می‌دانستم، خوب می‌دانستم که یک چیزی شده است. از قبل ترها می‌دانستم این رازی را که با خودش مانند زنانی آبستن حمل می‌کند، به شدت روی دوشش سنگینی می‌کند و بی‌قرار گفتنش است.

دستی به گردنم کشیدم، دوباره نزدیکش شدم. چشمانم می‌جوشید و بغض بی‌خان‌مان هم راه‌گلویم

را سد کرده بود. دلم شور می زد که اتفاق های بدی در راه است و شک نداشتم این حس بدی که در جانم رخنه کرده، درست است.

-حرفی که تو دلت سنگینی می کنه رو بگو.

بدون جواب دادن به حرفم، بقیه ی دکمه های پیراهنش را از هم باز کرد و به کناری پرتش کرد.

به سمت حمام قدم بر می داشتم که با حرفش، بی هدف ایستادم.

-من زن دارم!

باد می وزید؟ یا که من دیگر حسش نمی کردم؟!

صدای سوت قطاری دلهره آور، در گوش هایم در حال پیچیدن بود و چشمانم، هر بار سیاهی می رفتند.

دهان باز کردم و هوای اتاق را بلعیدم، اما بی فایده ترین کار ممکن بود. دو طرف گیجگاهم، نبض گرفته

و تا پشت سرم را به چالشی از درد می کشاند!

ملافه را محکم چسباندم و بی اهمیت به حرفش به سمت حمام رفتم. (زن دارد؟)!

شانه هایم را گرفت، چهره اش را از نم چشمانم نمی توانستم واضح ببینم و انگار که پرده ای بین مان

بود.

بلند خندیدم و با انداختن ابروهایم به هوا مسخره گفتم:

-زن... زن داری؟!

اشک هایم می ریختند و خنده هایم بلندتر شده بودند. نگران نگاهم می کرد. خنده ام بلندتر شد.

صورتم را پاک کردم و با خنده گفتم:

-این اشک ها از روی خنده ان ها! نگران نباش.

-نارون نکن.

زانوهایم خم شدند و در آخر به روی زمین سقوط کردم. بلند می خندیدم، آنقدر بلند که انگار بانو

برگشته است و از فرط خوشحالی نمی دانم چه کنم!

سرم را به زیر انداختم و موهایم را با دستانم گرفتم. با خنده سرم را تکان می دادم و باز شدن ملافه و

عریانی تنم دیگر برایم مهم نبود. پاهایم را لمس کرد که جیغ زدم:

-نکن... نکن، به من دست نزن.

بدون اینکه به حرفم اهمیتی بدهد، دستش را بالا برد و کمرم را گرفت.

-گفتم دست نزن. وقتی عصبیم لمسم نکن.

با دست جلوی دهانم را گرفتم و با خنده موهایم را به عقب می‌راندم.

صدای اسب می‌آمد، صدای بی‌بی سلطان و ناری که سپهر را در حصار دستانش گرفته بود و او هم گریه می‌کرد و نمی‌خوابید. صدای اسحاق و پدر.

تصویر بانو جلوی چشمانم جان گرفت؛ لب‌بخند و فرو رفتگی کنار ابرویش. موهای فر بلند و طلایی رنگش. چشمان سبزش.

ای کاش بودی و حال روزم را می‌دید. دلم روستای مان را می‌خواهد.

خیمه‌ها و زوزه‌ی بادی که هر از گاهی تکان‌شان می‌داد. مدرسه‌ی روستا با آن پسرهایی که هر کدام‌شان در طول مسیر رفت و آمدمان، اذیت‌مان می‌کردند. هنوز هم به یاد دارم دست‌های‌شان را وقتی که ادای زنگ زدن را در می‌آوردند و کنار گوش‌شان می‌گذاشتند؛ با یک چشمک هم اعلام می‌کردند که منتظر هستند.

صورتم را پوشاندم، به اشک‌هایم اجازه‌ی ریختن دادم و هق‌هقه‌ام بود که در فضای اتاق پیچید، از پنجره‌های باز فرار می‌کردند، خبر می‌رساندند و نقش آسمان به غروب رفته را بر پهنای پیکرم همچو باران خزانی، ثبت می‌کردند.

نم زده شدم، بی‌هوا شدم، به ناامیدی کشیده شدم و نهایت در هیچی فرو رفتم. گریه‌هایم، مرور خاطرات تلخ و شیرین، حضور گرم بانو در کنارم، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا مرا دیوانه کنند.

-بانو، بانو من رو ببین چقدر داغون شدم...

با گریه به خود اشاره کردم و جیغ زدم:

-ببین... ببین دارن باهام چکار می‌کنن. ببین نارونت رو چقدر له کردن.

میچ دستانم را گرفت و به سمت خود کشاند. رمقی در تن نداشتم برای مقابله با زندان دست‌هایش.

-نارون بخدا من دوست دارم. من عاشقتم. می‌تونی این رو بفهمی؟! می‌خوامت. مهم نیست من زن داشته باشم یا...

-نگو!

گوش‌هایم را پوشاندم و خودم را به عقب کشاندم. ملافه‌ی پیچیده شده‌ی دورم را دست گرفتم و بدنم را به عقب کشیدم. همزمان با عقب رفتن من، او جلو می‌آمد و ملتسمانه نگاهم می‌کرد

حرفی به زمین چنگ زدم. دست دراز کرد تا دوباره در حصار دستانش بگیرد. به تندی از سر جایم بلند شدم و به سمت در اتاق دوییدم. می‌خواستم که فرار کنم و رها شوم از کثافتی که بوی نجاستش تمامم را در بر گرفته بود. پیچ خوردن دلم و تیر کشیدن کمرم، باعث می‌شد چشمانم سیاهی برود و تعادلم را از دست بدهم. از پشت در حصار دستانش گرفت که باعث شد جیغ‌ها و دست و پا زدن‌هایم را حواله‌اش کنم.

-یکم آروم بگیر، حرف می‌زنیم.

-به من دست نزن... نزن!...

او می‌گفت و من هم قدرت صدایم را چندین برابر می‌کردم تا حرف‌هایش را نشنوم، تا خامش نشوم و یک هم حصار دستانشی دیگری را تجربه نکنم. نفس کم آوردم، دست از تقلا کردن برداشتم که باعث شد دستانش از دور کمرم شل شود. به سمتش برگشتم، نگاهم را به تـخت دوختم. حس نفرت و بیزاری ناگهانی در وجودم ریشه زد!

مانند یک دیوانه به سمتش رفتم و تمام ملافه‌هایش را زیر مشت و لگدهایم گرفتم.

-نارون نکن. عزیزم...

به سـینه‌ی بی پوشش چنگی زدم و با فریاد گفتم:

-به من نگو عزیزم!

دستانش را بالا آوردم، تسلیم شده بود در برابرم.

-خیلی خب، هر چی تو بگی فقط آروم باش. داری به خودت آسیب می‌رسونی.

با تعجب نگاهش کردم. دست جلوی دهانم گرفتم و با صدایی بلند شروع به خنده کردم.

تعجبم، حال به او هم سرایت کرده بود.

-تو... تو خودت آسیبی. تو خودت باعث این اتفاقات شدی.

عصبی خندیدم و زمزمه کردم:

-به من می‌گه به خودت آسیب می‌رسونی!

نمی‌توانستم آرام بگیرم، می‌خواست کمکم کند و این کمک کردن‌هایش بیشتر از قبل عصبی‌ام

می کرد.

جیغ زدم، موی کندم، ناله و زاری کردم، فحاشی کردم اما زبانم برای نفرین نمی چرخید.
بیحال روی زمین دراز کشیدم. او هم تکیه‌اش را به تخته داده بود و سیگار پشت سیگار دود می کرد. سیگار می کشید تا آرام شود؛ اما من باید چه می کردم تا که آرام شوم؟!

-نمی دارم بری... نمی دارم.

خستگی و مظلومیت صدایش باعث شد چشم ببندم و گریه‌هایم را بیشتر کنم.

-می خوام برگردم تهران.

-تا فردا.

-الان.

باید می رفتم، دور می شدم از این جزیره.

-نمی شه.

به حلقه‌ی دستم نگاهی انداختم. چقدر برایش ذوق داشتم، چقدر دوستش داشتم!
با درد، با اندوه، با هر سختی‌ای که بود حلقه را از دستم در آوردم و جلوی پایش انداختم. انگشتم دوباره خالی ماند. سردرگم و گیج بودم.

-حل... حلقه‌ات...؟!

نادیده گرفتم حرفش را. به سختی از سر جایم بلند شدم، چشمانم از گریه‌ی زیادی می سوختند و پاهایم ناتوان‌تر از قبل شده بودند.

-کجا؟

دوباره نادیده‌اش گرفتم. خواستم به سمت حمام بروم و لباس‌هایم را تن کنم؛ اما مگر این تن را ندیده بود؟!

مگر ل*م*س*ش نکرده بود و به بازیش نگرفته بود؟!

هوای اتاق رو به تاریکی می رفت، آنقدرها هم نمی توانست واضح باشد. بیحال، بی حوصله، خسته و پر از مرگ بودم. ملافه را رها کردم، سر خورد و به روی زمین افتاد. صدایش بلند شد.
-نارون؟

قبل از اینکه به سمتم بیاید، لباس‌هایم را از کنار کنسول برداشتم و به تن کردم.

صدایم می‌زد، خواهش داشت دوباره حلقه را بندازم دستم، اما من توجهی نمی‌کردم. نه اینکه از قصد باشد، حس و حالی برای حرف زدن نداشتم. گیج و منگ بودم. خواب آلود و خسته، ناباور و حیران. به سمت در رفتم که موبایلش زنگ خورد و حواسش هم پرت.
-بذار بعد آریا.

آریا بود. لابد به یک عصرانه‌ی ناب و خاص می‌خواست دعوت‌مان کند.
-چی؟ لازم نکرده شما برید پایین ما هم می‌یایم.
در را باز کردم، با انگشت شست و سبابه‌اش دو طرف سرش را گرفته بود و به لـ*بـه‌ی تـ*خت عصبی لگد می‌زد. آخرین قطره‌ی اشکم را هم برایش ریختم و از اتاق خارج شدم.
از راهرو گذاشتم که صدای باز شدن دری آمد! هول‌زده مسیر پله‌ها را در پیش گرفتم. نباید پیدایم می‌کرد. زیاد بودند و من هم خسته. از آخرین پله‌هایی که نمی‌دانستم برای کدام طبقه است پایین رفتم و با فشردن دکمه‌ی آسانسور مضطرب منتظر ماندم.
چشم بستم و شروع به شمردن تا کردم.
-یک، دو، سه.... ده..

ده گفتم همزمان شد با توقفش. وارد شدم که به همان مرد جوان برخورد کردم. از چهره‌اش نگاه گرفتم تا چشمان پف کرده از گریه‌ام را نبیند و باعث رسوایی‌ام نشود. بوی عطر تلخش مرا یاد کاوه می‌انداخت. کاوه‌ای که حقیقت را گفته بود و من هم ناسزا بارش کردم.
حس کردم آسانسور می‌چرخد. ترسیده دستم را تکیه‌ی آینه‌اش دادم که صدایش در فضا خط انداخت.

-خانم... شما حالتون خوبه؟
نبودم، خوب نبودم. آب می‌خواستم و کمی خواب.
-معذرت می‌خوام اما مجبورم.
با گرفتن شانه‌هایم، متوجه‌ی عذرخواهی‌اش شدم. فارغ از هر گونه شرم و حیا در حصار دستانش رها شدم و بدون باز کردن چشمانم آهسته لـ*بـ زد:
-نذار ببینتم، نذار... پیدام کنن.

-ببین اندازهات هست؟

با مریم اسم و فامیل بازی می کردیم و آقاجون برای مان میوه پوست می کند. هر از گاهی مچ مریم را هنگام تقلب می گرفتیم و با خودکار قرمز روی صورتش یک نقش می انداختیم و او هم داد قال می کرد. -نارون خانم با شما هستم!

در حالی که پرتقال نارنجی پرننگ را در دهان می گذاشتیم، با لپ هایی باد کرده گفتیم:

-اندازه هم باشه من خوشم نمی یاد ازش.

کلافه لـ*ـباس را سر جایش گفت و خسته گفت:

-آخه دختر چرا این همه ایراد می گیری.

مریم خنده ای می کند و به پهلویم ضربه ای آرامی می زند.

-خاله بانو یجور واسه نارون لـ*ـباس انتخاب می کنید که انگار بجای من خواستگاری این شلغمه!

مامان هوفی می کند و دوباره به دنبال لـ*ـباس می گردد برایم.

آقاجون خنده ای می کند و در حالی که چاقوی زردی بدست دارد، سیب های سرخ را قاچ می کند.

-بیا بابا جان بذار دهننت وله این دخترای سر به هوا کن.

رو به مریم می کنم و چشمانم را برایش ریز می کنم.

-مریم؟! نمردیم و یه خواستگار واست اومده پزش رو دادی به عالم و آدم ها!

صدای خنده های شان بلند و بلند تر می شود.

همه چیز بر هم می ریزد، باران می گیرد و ابرهای سیاه، باغ آقابزرگ را می پوشانند. همه می روند و

تنها من می مانم در آن ظلمت!

دستی برایم دراز می شود تا کمکم کند، چهره اش از میان انبوهی مه مشخص می شود و در نهایت

فریاد می زنم... فریاد می زنم تا نزدیکم نیاید. اما او اصرار دارد که دستم را بگیرد و برای نجاتم آمده.

اسحاق به دنبال آمده!

کلاغ ها پرواز می کنند، در آن سیاهی و خنده های اسحاق، ترسناک تر می شود. اشاره ای می کند به

پروازشان و سپس به موهایم نگاهی می اندازد؛ خشمگین می شود و با فریاد می گوید که پر را چه

کرده ام؟!

ما کلاغ زاده ایم.

جد بر جدمان، یک شومی را با خودشان به همراه داشته اند که حال به ما رسیده است و شده ایم یک

کلاغ زاده!

-پنج تا کافیه؟

اخمی می کنم و با نگاه به بانو داد می زنم:

-بگو بس کنه. پیر پسر!

مری می خندد و خاله مهربان می گوید:

-حالا اون پسره، تو که دختری باید مواظب سن و سالت باشی.

آقا محسن سرفه ای می کند و خاله سودابه با خنده به بانوی اخم کرده نگاهی می اندازد.

-اول از دخترای شما که سنشون از من بیشتره شروع می شه و بعد به من می رسه.

لـ!ـ بخند پر غروری می زنم که مریم با خوشحالی برایم چشمکی می زند و خاله مهربان و دخترانش هم گستاخی را نثارم می کنند.

-نگفتی پنج تا بچه کافیه؟

-عه بس کن دیگه ماهور بچه شدی.

خود را در حصار دستان زندایی جای می کنم که دوباره می گوید:

-جوجه اردک زشت.

آریا هم در حالی که کباب ها را سیخ می زند، خندان می گوید:

-جوجه اردک زشت لوس.

این دفعه صدای معترض دایی نوید بلند می شود و پشت بندش آقاجون با آن سبید پر از میوه در دستش می آید.

بلند می شوم تا کمکش کنم، سبید را از دستش می گیرم که کسی را پشت سرش می بینم. اسحاق! دست دراز می کند به سمتم و اما من جیغ می زنم.

-نارون؟ نارون جان؟!

با صدای بزم مردانه ای که انگار از ته چاه به گوش می رسد به سختی چشم باز می کنم و از یک نور شدید، دوباره چشم می بندم و پلک هایم را به روی هم می فشارم.

-خداروشکر... خداروشکر که بهوش اومدی. الان دکتر رو صدا می زنم، تو تکنون نخوری کافیه.

تشنه بودم، سرم درد می کرد و پیچ خوردن دلم، این سر درد را بیشتر می کرد.

دستم را روی شکمم گذاشتم و از درد در خود مچاله شدم.

-درد... درد می‌کنه.

می‌آمدند، می‌رفتند، حرف می‌زدند و سوزن بود که وارد دستم می‌کردند. کم‌کم دردم آرام و چشمانم دوباره بسته شد.

در یک خلا گیر کرده‌ام. هیچ صدایی نمی‌آید و همه جا تیره و تاره است.

خود را نمی‌بینم، تنها با دست ل*م*س می‌کنم جای جای بدنم را و چشمانم ناامیدانه به اطراف می‌چرخند. صدای خش خش برگ‌هایی که زیر پای کسی خورد می‌شوند و نفس‌های تندش که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. به ل*ب*اسم دستی می‌کشم که متوجه‌ی ل*ب*اس نامزدی‌ام می‌شوم! همان ل*ب*اس، چین‌های بلند و پیچ در پیچش، اسحاق از بازار روستا برایم خریده بود. دستم را به سرعت بر می‌دارم و با کراحت چشم می‌بندم تا سیاهی بیشتر از این چشمانم را نبلعد. باد می‌آمد و صدایش در باد گم می‌شود، نفسش‌هایش به صورتم می‌خورد و من از ترس در خود مچاله می‌شوم.

-نارون... منم، ماهور.

جیغ می‌کشم و دست روی گوش‌هایم می‌گذارم. در صدایم گم می‌شوم و انگار به جایی دیگر که پر بود از روشنایی پرتاب می‌شوم!

به پلک‌هایم تکانی می‌دهم تا بازشان کنم؛ اما دردی سخت در گردنم می‌پیچد. صدای ماهور و جیغم هنوز در گوشم زنگ می‌خورد. با گرمای دستی پلک‌هایم را به سختی نیمه باز کردم. تار می‌دیدم. دستم را بالا آوردم که آخم بلند شد.

-نکن فدات بشم. دستت زخمی شده!

چشمانم را بیشتر باز می‌کنم و به اطراف نگاهی می‌اندازم. خاله سودابه چادرش را جلوی صورتش گرفته بود و شانه‌هایش می‌لرزیدند. چشمانم را به پایین سوق دادم که متوجه‌ی کبودی دست چپم و آثریوام شدم. می‌دانستم کجایم، بیمارستان و شاید هم تهران بودم.

-الهی دورت بگردم. قربونت برم چه کردی با خودت تو آخه دختر!

چشمانم را سنگین باز و بسته کردم، هنوز هم خوابم می‌آمد و نمی‌توانستم به خوبی چهره‌های‌شان را ببینم.

-نارون دیگه چشمت رو نبند! می‌دونی چند روزه که منتظریم تا بیدار بشی.
 دلم سوخت برای صدای اشک آلودش. می‌دانستم که مریم است. سعی کردم چشمانم را باز کنم،
 می‌خواستم به چهره‌اش لب‌ببندم و از این همه تشویش و نگرانی نجاتش بدهم اما
 نمی‌توانستم به عضلات صورتم تکانی بدهم.
 نزدیک شد، به گونه‌هایم دستی کشید و دست آنژیو زده‌ام را غرق ب*و*س*ه کرد.
 -آ... آب...
 سراسیمه از سر جایش بلند شد و انگار که از حرف زدنم خوشحال شده باشد، بلند گفت:
 -چشم... چشم تو جون بخواه.
 صدای ریختن آب در لیوان را دوست داشتم، مانند صدای بارانی بود که در کیش به پنجره‌ی اتاق من
 و ماهور می‌خورد. اصلاً ماهور کجا بود؟!
 لیوان را نزدیک به لب‌هایم کرد و با تشر گفت:
 -مامان اگر می‌خواهی همین جوری آب غوره بگیری برو بیرون!
 با ورود قطره‌های آب به دهانم، حس کویری را داشتم که بعد از سالها باران می‌خورد به خاکش. از
 تشنگی زیاد به لیوان گاز می‌زدم و می‌خواستم که تمام آب را ببلعم.
 صدای فین‌فین خاله سودابه آمد و تکان سرش. به سمتم آمد و دستم را گرفت.
 -مادر یکم آروم‌تر... مریم دوباره لیوان رو پر کن.
 چشمانم حال، کامل باز شده بودند و می‌توانستم اطراف را ببینم. من، مریم و خاله سودابه تنها کسان
 حاضر در اتاق بودیم که ناگهانی در باز شد و پرستاری تماماً سفید پوش وارد شد.
 -خب خب، می‌بینم که بهوش اومدی و خدا رو شکر حالت هم خیلی خوبه.
 چشمانم می‌خواستند بسته شوند؛ اما من مقابله می‌کردم.
 -گردنم... گردنم اذیته...
 با نزدیک آمدنش، بوی نوشیدنی مشامم را پر کرد. یاد آن شب و ماهور در لحظه‌ای در خاطرم تداعی
 شد! ت*سخت را بالا آورد و بعد هم با دادن چند مسکن و چیزی را تزریق کردن از اتاق خارج شد.
 دوباره مریم آمد و کنارم نشست، دستم را به نرمی گرفت و رو به خاله سودابه گفت:
 -بابا پایین منتظرته، تازه پیامک زد.
 -زود رسید!

مریم شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را به نیم رخم سوق داد. با جمع کردن چادرش، ب*و*س*های به گونه‌ام زد که به سختی ل*ب*خندی تحویلش دادم.

-نارون، مادر ما می‌ریم و دوباره بر می‌گردیم. مریم کنارته.

چشمانم را برایش باز و بسته کردم و به آرامی گفتم:

-راحت باشید.

گونه‌هایش سرخ شدند و چشمانش نمناک. می‌خواست دوباره گریه کند که مریم دوباره با تشر گفت:

-مامان!

تند تند سر تکان داد و از اتاق خارج شد. آب دهانم را بلعیدم و کمی گردنم را بالا آوردم.

-دهنت رو باز کن.

قرصی بزرگ را در دهانم گذاشت، لیوان پر آب را یک نفس سر کشیدم و با خیالی آسوده سرم را روی بالشت گذاشتم. برای لحظه‌ای چشم بستم که حرف ماهور در گوش‌هایم مانند زنگی به صدا در آمد!

من زن دارم... من زن دارم... من زن دارم...

به ملافه‌ی ت*سخت چنگی زدم و به سرعت گردنم را بلند کردم.

-نارون؟ چیشدی؟!

نفس‌هایم تند شده بودند، همه چیز بر می‌گشت و خاطرات را بیشتر به یاد می‌آوردم.

-اینجا... اینجا نیست؟

دسپاچه شده بود، دستانم را گرفت و سعی داشت آرامم کند.

-کی نارون؟... کی رو می‌گی؟

-ماهور.

سرش را بالا و پایین کرد با لحنی آرام گفت:

-نبخدا، نه. ماهور مونده کیش.

چهره‌ام را با دست پوشاندم و با درد زیر گریه زدم. ناله کردم:

-مریم...

او هم پا به پای من اشک می‌ریخت.

-جانم؟

-به من دروغ گفت. ازم استفاده کرد...

با دستانش دورم را احاطه کرد و هر دو با شانه‌هایی لرزان گریه می‌کردیم. صدای گریه‌هایم بلندتر شدند و در فضای خالی اتاق خط می‌انداخت.

-دروغ بود... دروغ!

به مانتوی تنش چنگی زدم و با درد نالیدم:

-تو رو خدا من رو از اینجا ببر. ببرم عمارت آقاجون.

-باید شب رو بمونی، فردا بر می‌گردیم. باشه نارونم؟

-نه... نه، همین الان.

-باشه، چشم. به بابا می‌گم کارای ترخیصت رو انجام بده.

از حلقه‌ی دستانش جدا شدم. سرم را بی‌حال روی بالشت گذاشتم. به چشمان پف کرده‌اش نگاهی انداختم که لـ*ـبخند گرمش را مهمان صورتم کرد.

-هیچی نمی‌دونم... هیچی نمی‌دونم مریم.

دوباره گریه می‌کنم که با کف هر دو دستش پهنای صورتم را هدف می‌گیرد و خیسی‌شان را پاک می‌کند.

-دیگه گریه نکن قربونت برم.

-شما... شما می‌دونستین؟!

-چی رو؟

زبانم نمی‌چرخید برای گفتنش، نفسم را رها کردم و با درد چشم بستم.

-اینکه... اینکه زن داره.

لـ*ـب گزیدم تا گریه نکنم، اما نمی‌شد.

-بعد از اومدن تو فهمیدیم.

-به من دروغ گفت... ازم استفاده کرد. بازیم داد.

-وقتی آوردنت خونریزی داشتی...

سر به زیر انداخت، حس کردم خجالت می‌کشد برای گفتن حرفی که زیر زبانش وول می‌خورد!

انگشت‌هایش را در هم گره زد.
-گفتن که باید... باید همون بار اول...
نفسی گرفت و دوباره گفت:
-نارون نباید اینکارو می کردی.
با پشت دست جلوی دهانم را گرفتم و با گریه گفتم:
-بهش اعتماد داشتم، مثل چند سال پیش... مثل قبل.
-ماه‌ور بعد رفتنش از ایران، دیگه ماه‌ور قبلی نشد.
روسری فیروزه رنگی به سر و مانتویی مشکی هم به تن داشت. موهای فرش را به داخل روسری‌اش
فرستاد و با لـ*ـبخند گفت:
-جز من و مامان هیچکس نمی‌دونه. از این بابت خیالت راحت باشه.
سرم را مخالفش گرفتم و به پنجره‌ی اتاق چشم دوختم.
-واسم مهم نیست. خلاف شرع نبود کارم. محرم بودیم و من هم... عاشق.
خواست تا بحث را عوض کند، دستانش را خوشحال بهم کوباند و سرخوش گفت:
-خاله مروارید فارغ شد.
لـ*ـبخندی زدم و بی‌جواب گذاشتمش. بچه‌ی کیارش و مری!
-تا پس فردا مرخصه اگه ما هم امشب بریم خونه می‌تونیم..
-مریم کافیه! نمی‌خوام بشنوم، حتی نمی‌خوامم ببینم.
آهی کشید و دیگه هیچ نگفت. به پیشانی‌ام ب*و*س*ه‌ای زد و با گفتن:
-می‌رم به بابا زنگ بزنم.
تنهایی گذاشت.
چشم بستم و فکرم را خالی از روزهای گذشته‌ام کردم. کاوه می‌دانست و قطعاً برادرش را هم از این
قضیه با خبر گذاشته بود!
روشنایی می‌رفت و جایش را تاریکی فرا می‌گرفت. بیمارستان شلوغ‌تر شده بود و رفت و آمدها هم
بیشتر. مریم کمک کرد تا لـ*ـباس به تن کنم. کارهای ترخیص را انجام دادند. همراه با آقا محسن و
خاله سودابه از بیمارستان خارج شدیم. هنوز هم وقتی که راه می‌رفتم زیر شکمم تیر می‌کشید و تا

به کمرم می‌رسید.

این مرد خوب، این حاجی دوست داشتنی، آقا محسنی که شوهر خاله‌ام بود، حکم یک پدر را برایم داشت؛ آنقدر که اهمیت می‌داد و رسیدگی می‌کرد، آنقدر که مهربان و دریا دل بود. از خیابان‌های تهران که می‌گذشتیم، بیخود لرزی عجیب در دلم خانه می‌کرد و وجودم از این همه شلوغی یخ می‌بست.

سرماي باغ دلم را لرزاند، گوشه، گوشه‌اش مرا به یاد ماهوری می‌انداخت که حاضر نشده بود حتی به ملاقاتم بیاید و از آن بدتر، هنوز هم از آن کیش لعنتی دل نکنده بود. با برگشتم، آقا بزرگم را دیدم. در حالتی وخیم و مرگباری به سر می‌برد. از آن لحظه که محرمیت من و ماهور تمام شده بود و راهی کیش شدیم؛ حالش بد شده و سرفه‌های خشک امانش را بریده بودند. روی ت*خ*ت*ش، با دستگاه‌هایی که هر کدام وظیفه‌ای برای زنده نگه داشتن‌شان را داشتند به خواب رفته بود. مثل یک خوابی که حالا حالاها قرار نیست بیدار شود و باید دست به دعا شویم تا دوباره به دنیای مان برگردد. در دل خود را لعنت فرستادم، نفرین کردم و ناسزا گفتم. برای بار دوم باز هم تنه‌ایش گذاشته بودم و حتی یک تلفن ساده هم نزدم برای جویای احوالش. روزها می‌گذشتند و خبری از ماهور نمی‌شد. روزها می‌گذشتند و من نمی‌دانستم چه کسی راهی تهرانم کرده است و حتی از آن مرد جوانی هم که برای بار آخر در آسانسور دیده بودم نام و نشانی نداشت. شب‌ها کنار ت*سخت آقا جانم می‌نشستم، پنجره‌ی اتاقش را نیمه باز می‌گذاشتم و برایش حافظ می‌خواندم. از خاطرات دور و قدیم‌مان می‌گفتم، از تنه‌اییم در روستا و حس دوست داشتن به ماهوری که هیچوقت تمام نمی‌شود.

مری مرخص شده بود و یک پسر کوچک را به خانواده‌ی مان اضافه کرده بود. کیارش پروانه‌وار به دورش می‌چرخید و مانند سربازی گوش به فرمان، از دستوراتش بی‌برو برگشت اطاعت می‌کرد. مری حال دیگر آن مروارید سابق نبود!

صاحب فرزند شده بود و نامش را با انتخاب کیارش و آقا بزرگ، اهورا گذاشته بودند. از هیچ چیز خبر نداشت. مریم گفته بود نگوییم بهتر است. تازه فارغ شده است و اضطراب برایش مثل یک سم می‌ماند. اما کیارش از همه چیز آگاه بود و تنها به روی خودش نمی‌آورد. در کارهای خانه به خاله فیروزه کمک می‌کردم و آخر هفته‌ها با مسعود به خرید می‌رفتیم و برای خانه، وسایل‌های مورد نیاز آشپزخانه را تهیه می‌کردیم. شب‌ها اهورا را روی پایم می‌گذاشتم و با

گریه‌هایش کیارش را از خواب بیدار می‌کردم تا کمکم کند.

گاهی اوقات آنقدر دستپاچه می‌شدم در گریه‌هایش که خودم هم می‌نشستم و زار زار با این بچه گریه می‌کردم. اما در کمال تعجب کیارش با خنده ب*و*س*ه‌ای روی موهایم می‌نشاند و در این هنگام کمی آرام می‌شدم. گاهی اوقات با مریم به دانشگاهش می‌رفتیم. او ساعت‌ها کلاس‌هایش را سپری می‌کرد و من هم در محوطه‌ی به آن بزرگی گشت می‌زدم تا اینکه حراست دهمان را چید. همه چیز خوب پیش می‌رفت جز دل بیقرار من. هنوز که هنوز بود هیچکدام‌شان نمی‌دانست در آن جریشه چه به سرم گذشت، حتی مریم!

گاهی شب‌ها اهورا را کنارمان می‌گذاشتیم تا کیارش و مری آسوده بخوابند و من و مسعود و مریم در سالن می‌نشستیم و با هم اسم و فامیل بازی می‌کردیم. باغبانی را که استخدام کرده بودند فقط سه بار دیده بودمش. بار اول آنقدر شوکه شده بودم که باورم نمی‌شد این همان باغبانی باشد که دم از خوشتیپی‌اش می‌زدند.

اندامی لاغر و نحیف با قدی کوتاه و عینک‌های گرد روی صورتش و به خصوص موهای ژولیده پولیده‌اش واقعاً دیدنی بودند. مسخره‌ی دستشان شده بودم و مریم و مری هم غش، غش می‌خندیدند که چقدر ساده و کم عقل هستم.

آن مردی که فکر می‌کردم پسر بچه‌ای بیش نیست و در واقع بیست و شش سالش بود، در این مدت یکبار به دیدن کیارش و مری آمده بود که با استقبال باز ما روبه‌رو شد و از قضا شب هم برای شام نگهش داشتیم. اما نهایت تعجبش آنجا بود که همراه با کاوه نیامد!

چهره‌اش بی‌نهایت بچگانه می‌زد و قدش شاید که با زور و سختی به یک و پنجاه می‌رسید!

من و مریم در طول شب کنارش نشسته بودیم و سرزنش‌های خاله سودابه و مری را برای کمک به خاله فیروزه نادیده می‌گرفتیم از بس که حرف‌های شیرین و بامزه‌ای می‌زد، دل‌کندن‌اش برای‌مان سخت بود. نه خبری از دایی نوید و زندایی بود و نه از سپیده و آریا!

شاید یک ماه گذشته بود، یک ماهی که برایم خوب پیش می‌رفت و سعی می‌کردم تمام اتفاق‌های تلخ را نادیده بگیرم. اما در این چند روز گه‌گذاری دلم پیچ می‌خورد و یک سرگیجه‌ی عجیب و غریب روزهایم را خراب می‌کرد. گاهی اوقات آنقدر پیچ‌خوردن دلم شدید می‌شد که عُنق می‌زدم و سراسیمه خود را به سرویس بهداشتی می‌رساندم و همانجا هم پخش زمین می‌شدم!

دیگر توانی برایم باقی نمی ماند که خارج بشوم و زانوهایم عجیب می لرزیدند و انگار اصرار بر این داشتند که بلند نشو، راه نرو، هنوز هم درد داریم.

روسی دور سرم را محکم تر کردم و لـ*بـه هایش را بالای سرم گره زدم. یک پیراهن گشاد زرد رنگی که کمی پایین تر از زانوهایم بود را پوشیده بودم و در آشپزخانه به خاله فیروزه در خوردن کردن پیازها کمک می کردم.

چشم بستم و در حالی که اشک هایم سرازیر می شدند از سوزش شان، ل*ب زدم:

-وای خاله فیروزه؟! دیگه نمی تونم خورد کنم تا بن و ریشه ام از این پیازهای تند سوخت!

خنده ای کرد و در حالی که ادویه ها را در کاسه ای می ریخت و قاطی می کرد گفت:

-غر زن دختر، تا تهش رو باید پوست بکنی و خورد کنی تا واست آشی بپزم انگشت بخوری.

چهره ای زار به خود گرفتم و به سید پیازها با درد خیره شدم.

-من کمک می کنم.

به قامت کیارشی که در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود نگاه خدا خیرت بدهی انداختم که خاله

فیروزه گفت:

-عه پسرم تو چرا؟! نارون خودش خورد می کنه... مگه نه دخترم؟

چشم غره ای رفت و با تکان سر خواست که جواب مثبتی بدهم.

چاقو را در سبد انداختم و در حالی که آب بینی ام را بالا می کشیدم غرولند گفتم:

-نخیر، من کور شدم. بقیه اش با پدر اهورا.

از سر جایم بلند شدم. کیارش خنده ای کرد و چشم آرامی گفت.

-نارون! مادر زشته... پسرم نمی خواد خودم هستم.

-این چه حرفیه آخه. پیاز خورد کردن رو دوست دارم.

از راهرو خارج شدم و دیگر صدای شان را نشنیدم. ادایش را در آوردم و با قیافه ای مسخره گفتم:

-پیاز خورد کردن رو دوست دارم. خاله!

-چرا بدت ازش بدت میاد؟

شوکه از جایم پریدم و ترسیده چشم دوختم به نگاهش! بالاخره آمد و خود را نشان داد. نمی دانم چه نیرویی دارد که به سوی خودش می کشاندم.

-من... من با کیارش نبودم.

-خوشحالم که زنده می بینمت.

طعنه‌ی حرفش ناراحت‌م نکرد و برعکس خوشحال شدم. واقعیت‌ها را برایم رو می کرد و دیگر نمی خواستم فرار کنم.

-چرا همون شب بهم نگفتید؟

-چون خودت نخواستی!

اخمی به این خودمانی بودنش کردم. ل*ب کج کردم و از عمد دوباره حرف‌هایم را جمع بستم.

-مثل ابله‌ها با من رفتار کردید.

-شاید چون ابله بنظر می‌رسی!

از حرفش جا خوردم، انتظار نداشتم انقدر صریح و بی‌پروا حرف بARM کند.

-شما همیشه انقدر گستاخید؟

نیشخندی زد و تکیه‌اش را از دیوار گرفت، نزدیک آمد. اما نه آن نزدیک شدنی که یک بند انگشت فاصله‌مان باشد.

-در مواقع ضروری، بله، همیشه همینقدر گستاخم.

ابرو بالا انداختم و به چشمانم چرخی دادم. یک روانپزشک گستاخ، جالب است!

نگاهش تا عمقم را در بر گرفت و انگار که بندبند وجودم را می‌خواند. پشت چشمی برایش ناز کردم و بی‌اهمیت به نگاه خیره‌اش از کنارش رد شدم که با حرفش، دهانم را باز و پشت سر هم پلک می‌زدم.

-یعنی... یعنی چی...

دستانم را پشت‌م پنهان کردم و در هم فشردم‌شان. همان نصفه آبرویی را هم که داشتم بر باد رفت.

-یعنی اینکه تست بارداری باید بدید. کاملاً واضح بود حرفم!

ناگهان یاد عق زدن‌ها و دلیپچه‌ام افتادم. سردردهای غیرمعمولی‌ام، همیشه کسل و خواب‌آلود

بودنم، سرم را به چپ و راست تکان دادم و ناباور گفتم:

-نه!

-پس علائمش رو داری!

پوزخند صدا داری زد و به موهای مشکی و صافش چنگ محکمی زد و به عقب راندشان.

با حالت بدی نگاهم کرد و با کراهت ل*ب زد:

-چقدر پست و خوار شدی... چقدر بی ارزش و...

دستی به صورتش کشید و عصبی چشم بست. نمی توانستم درکش کنم و بدتر از آن نمی دانستم باید

چه بگویم. دستی به شکمم کشیدم که نگاهش ثابت ماند روی حرکت دستم.

-امکان نداره... شما حق ندارید به من توهین کنید!

تک خنده‌ی مسخره و عصبی کرد و به سمتم آمد.

-شاید از این به بعد داشته باشم.

دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند. هنوز گیج حرف‌های چند لحظه قبلش بودم و نمی توانستم

هضم‌شان کنم. بی حرف دنبالش راه افتاده بودم و هیچ نمی گفتم. دوباره با دست چپ شکمم را نوازش

کردم که با کشیدن دست قفل شده‌ام میان انگشت‌هایش باعث شد از پله‌ها بالا برویم. بوی پیاز

می‌دادم و شک نداشتم دست‌هایش پیازی شده‌اند!

به سمت اتاقم کشاندم، و در حالی که درش را باز می‌کرد با صدایی که سعی داشت کنترلش کند

گفت:

-آماده شو. می‌ریم بیمارستان!

دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما نمی توانستم. واژه‌ها برای خودشان چرخ می‌زدند و من نابلد

نمی توانستم در آن آشوب ذهنی‌ام، کنار هم بچینم‌شان و حرف‌های قلبمه سلیمه بارش کنم!

-وقت واسه دید زدن زیاد هست نارون خانم! بفرمایید داخل اتاقتون ل*باس‌هاتون رو عوض کنید تا

بریم بیمارستان و از وضعیتتون مطمئن بشیم.

آب دهانم را بلعیدم. نمی خواستم مخالفت کنم. باید این موضوع را می فهمیدم. سر تکان دادم و داخل

اتاق شدم. به سمت آینه‌ام رفتم و دستی به گونه‌هایم کشیدم. یعنی من حامله بودم و مادر می‌شدم؟!!

ل*ب زیرینم را به دندان کشیدم و در آینه ادای زنان باردار را در می‌آوردم. ل*بذت بخش‌ترین

اتفاق دنیا همین مادر شدن می‌توانست باشد و بس!

نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. گریه کنم یا بخندم .

-من زن دارم...

دستم را مشت کردم و با درد چشم بستم.

-حتی اگه بچه‌ای هم در کار باشه خودم به تنهایی بزرگش می‌کنم.

به آنی چیزی در قلبم فرو ریخت و صدای شکستنش گوش‌هایم را کر کرد. تنهایی بچه بزرگ کردن؟ دست از فکر و خیال برداشتم. روسری را از دور سرم باز کردم و روی موهایم انداختم. مانتویی بلند که تا قوزک پایم می‌رسید را تن کردم و از اتاق خارج شدم. تکیه داده بود به نرده‌های سفید کنار در و عمیقاً در فکر بود. گلویم را صاف کردم و از قصد گفتم:

-اقا کاوه من حاضرم.

سری تکان داد و رو به پله‌ها کرد.

-اول شما.

قبول کردم و از پله‌ها پایین رفتم. نمی‌خواستیم صمیمی شویم و صحبت رسمی بودن را ترجیح می‌دادم به زود پسرخاله شدن. ناگهانی یاد خاله فیروزه افتادم که باید کمکش می‌کردم؛ اما کیارش هم کارش را خوب بلد بود!

از عمارت خارج شدیم و به سمت ماشینش رفتیم. اینجور ماشین‌ها مرا یاد ماهور می‌انداختند. لعنتی‌ای در دل نثار خود کردم و دستی به سرم که پر بود از نام ماهور کشیدم. سوار شدیم، با حرکت ماشین مضطرب شدم.

نمی‌دانستم چه سودی برایش دارد که تا این حد نگران است برایم؟!!

نیاز به بیمارستان نبود. یک داروخانه هم کارمان را راه می‌انداخت. برای همین گفتم:

-بریم داروخانه لطفاً!

جوابم را نداد که دوباره پرسیدم:

-چه فرقی به حال شما داره؟

نیم نگاهی به چهره‌ی سوالی‌ام انداخت و او هم با اخم گفت:

-چی؟

نفسی گرفتم و چشمانم را باز و بسته کردم، حتی گفتنش هم ریش می‌انداخت به وجودم.

-باردار بودن یا نبودن من؟

اخمش را پررنگ‌تر کرد و بی تفاوت گفت:

-بذار به پای فامیل گری.

-نمی دارم.

اخمش باز شد و کنجکاو پرسید:

-چرا؟!

-چون شما فامیل من نیستید.

لـ*ـبخند پر غروری زدم و دوباره نگاهم را به بیرون دوختم. فکر کرده بود الان حرف دیگری می زنم و برایش پسته و گردو خورد می کنم. چیزی نگفت، شاید هم جوابی برای گفتن جوابی نداشت! بیرون، پر از مغازه های گوناگون، پر از ماشین های گران و ارزان. پر از آدم های متفاوت بود. شاید کسی در این خیابان ها به دنبال یارش می گردد و شاید هم مهتاب شاهد ع*شاق دو عاشق باشند. همه به دنبال هم می گردند، کسی به دنبال ردپای دگری و کسی دیگر به دنبال خاطرات پراکنده اش در خیابان ها.

کنار داروخانه ی شبانه روزی ایستاد و با باز کردن کمر بندش از ماشین پیاده شد. یعنی ممکن بود که باردار باشم؟ صاحب فرزند شوم آن هم از ماهور؟! آنوقت هر شب به خیابان بزنم و دلتنگش شوم، برای خودم راه بروم و مهتاب را شاهد تنهاییم بگیرم. هنوز هم حرفش باورم نمی شود و دعا می کنم که تمامش خواب باشد. دعا می کنم بیدار شوم و کنارش روی تـ*ـخت باشم و در حلقه ی دستان هم به خواب رفته باشیم. با صدای موبایلی، سرم را نزدیک بردم که با دیدن عکس دختری که انگار در حال گرفتن تماس تصویری بود شوکه، زومش شدم. پس کاوه هم از این کارها بلد بود!

به پیشانی ام کوباند و حرصی زیر ل*ب گفتم:

-آخه چرا بلد نباشه! هم خوش بر و روعه، هم تحصیل کرده ست. اصلاً قابل مقایسه با اون بدر دخنخور سست عنصر نیست.

چشم ریز کردم و بیشتر روی عکسش زوم شدم.

-نگاه کن چه پيله اس!

-داری به کی می گی؟

-هی!

-متوجه ی اومدنم نشدی؟!... خوبی؟

-خوبم. چقدر کارات یواش و آهسته‌ان! زهر ترک شدم.
با بستن در، ابرویی بالا انداخت و نیمچه لـ*بـخندی را روی لـ*ب‌هایش کاشت. نیم رخ مردانه‌اش مرا یاد ماهور می‌انداخت. انگشت‌های کشیده و مردانه‌اش که اندک موهای مشکی رنگی روی‌شان روییده بود. چشم بستم و نفسم را خسته رها کردم. باید که ازش تشکر می‌کردم؛ هوایم را همه جوړه دارد و کمک حالم است.
دلم ماهور را می‌خواهد، صدایش، نگاهش، سرزنش‌ها و بداخلاقی‌هایش را می‌خواهد.
بعد از بررسی گوشی‌اش، ماشین را روشن کرد. چقدر تلخ است که هر چیزی تو را یاد او بیندازد.
-دل‌تنگشی؟
دستم را مشت کردم و ناخون‌هایم را در گوشتش فرو بردم.
-نه!
-نگران نباش، کم‌کم عادت می‌کنی.
به سمتش برگشتم، با یک دست فرمان ماشین را گرفته بود و دست دیگرش را تکیه‌ی شیشه کرده و انگشت‌هایش را جلوی دهانش گرفته بود.
-به چی عادت می‌کنم؟
با انگشت سبابه‌اش، چتری بلند و رها شده روی پیشانی‌اش را به عقب راند و بی تفاوت‌تر از همیشه گفت:
-به نبودش.
لـ*ب‌های خشکم را تر کردم که ماشین سرعت گرفت. دستم را بند دستگیره کردم و با لحنی نسبتاً متعجب گفتم:
-دل‌تنگش نیستم که بخوام به نبودش عادت کنم!
-اما من اینطور نمی‌بینم. داری بال، بال می‌زنی که واقعاً بچه‌اش رو داشته باشی.
صدایم را بالا بردم و با لحنی بد جوابش را دادم:
-دیدِ شما اصلاً مهم نیست. ممنون که تا اینجا هم کمک حالم بودی بقی...
-شما؟!
ابروهایم بالا پریدند. به فرمان ماشین تابی داد و وارد کوچه‌ای شلوغ شد.
-همتون دیوونه شدین.

ل*ب زیرینم را به دندان کشیدم و حرصی به تماشایش نشستم.
ماشینش را به کناری پارک کرد و با خاموش کردنش به سمتم برگشت. دست‌هایش را به س*ی*ن*ه زد و اخمی را وسط ابروهای کشیده‌اش نشانده.
-نیازی نیست انقدر رسمی حرف بزنی. عادی باش... می‌تونی؟
-من نمی‌خوام با شما عادی برخورد کنم!
"شما" را بلند و کشیده گفتم که ابروی چپش به هوا رفت.
-می‌خوام کمکت کنم؛ اما خودت نمی‌ذاری.
-اینجور رفتارها اسمشون کمک نیست.
به بیرون از ماشین نگاهی انداختم، محله‌ی نیستاً شلوغ را از نظر گذراندم.
-چرا اینجاایم؟
جوابم را نداد که دوباره به چشمان مشکی وحشی‌اش نگاه کردم.
نفسم را پر حرص خالی کردم و شمرده شمرده ل*ب زددم:
-چرا... اینجاایم؟
-چون اینجا یکار کوچیکی داشتم.
مانند خودش دست به س*ی*ن*ه شدم و با تکان سر، نگاهم را به بیرون دادم.
-نارون خانم؟
نارون گفتنش چقدر قشنگ بود!
-بله؟
-حالتون خوبه؟
-بله.
-پس منتظر بمون تا ده دقیقه دیگه پیشتم.
لحظه‌ای صبر کردم، نفسم را خسته بیرون فرستادم و آهسته گفتم:
-منتظر می‌مونم.
با اتمام حرفم از ماشین پیاده شد و تنه‌ایم گذاشت. کنجکاو و همینطور هم مطمئن بودم که اینجا نمی‌توانست خانه‌اش باشد. دلم می‌خواست پیاده بشوم و ببینم برای چه اینجا آمده و باید تا ده دقیقه

منتظر می‌ماندم.

-نه نارون نه! نکن زشته.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و به جان پوست ل*ب*م افتادم.

-یعنی پیاده بشم؟

دستم سمت دستگیره‌ی در رفت. صدایی در مغزم مدام تکرار می‌شد که: (پیاده شو بابا. بیخیال عواقبش).

مانند یک پهلوان س*ی*ن*ه*ا*م را جلو دادم و از ماشین پیاده شدم. سرمای بیرون دلم را لرزاند و چشمانم را سوزاند.

چند تا پسر بچه‌ی کوچک فوتبال بازی می‌کردند و یک بقالی که مهتابی‌ایی را جلوی درش گذاشته بود، تنها چیزهایی بودند، که در کوچه دیده می‌شدند.

ناگهانی نگاهم به در سبز رنگ کوچکی که از قضا نیمه باز هم بود خورد!

حس کردم که باید خودش باشد، همان خانه‌ای که کاوه واردش شد. به مانتویم چنگی زدم و روسری‌ام را جمع و جور تر کردم. به سمت خانه رفتم. به اطراف نگاهی انداختم تا مطمئن شوم کسی حواسش نیست و اتفاقاً کسی هم نبود. در را کمی به عقب هول دادم که صدای جیر جیر کردنش باعث شد دستم را پس بکشم و هول زده به عقب بروم!

از ترس دست روی دهانم گذاشتم و با چشمانی گشاد شده منتظر بودم تا کسی بیرون بیاید و دمم را بچیند و واقعاً هم همین شد!

دختری که سنش بیشتر از من بود، با چادری طوسی رنگ بیرون زد و با تعجب پرسید:
-کار شما بود؟!

چهره‌ی بی‌روحش را از نظر گذراندم و با تته پته ل*ب*م زدم:

-نه... یعنی آره... من دنبال...

-دنبال من می‌گشت.

با آمدن کاوه که پشت سرش بود، ترس و خجالت‌م بیشتر شد! به سمت کاوه رو کرد و متعجب گفت:
-خانم رو می‌شناسی؟

کاوه با تکان سر، حرفش را تایید کرد.

-پس من می‌رم تو ماشین...

به ماشین اشاره‌ای کردم و تا خواستم به سمتش بروم پایم به لـ*ـبه‌ی سنگی برخورد کرد و تعادل‌م را از دست دادم و پخش زمین خیس از باران شدم. صدای آخم، بلندترین صدایی بود که در کوچه پیچید و باعث توقف بازی بچه‌ها شد.

کاوه سراسیمه به سمتم آمد و شانه‌هایم را گرفت.

-نارون؟! خوبی؟

صورت‌م از درد در هم مچاله شده بود و نمی‌توانستم تکانی بخورم.

-به من نگاه کن!

با فریادش، بهت زده چشمانم را به صورت عرق گرفته از عصبانیتش دوختم!

چشم بست و با گرفتن نفسی، بازوانم را گرفت و از روی زمین بلندم کردم.

-آخ... درد می‌کنه.

-کاوه بیارش داخل تا یخ بذارم رو پاش.

-تکیه‌ات رو بده به من... نمی‌خواد آزاده، مرسی واسه دعوت.

خجالت می‌کشیدم که به بازویم تکانی داد و دوباره گفت:

-دِ تکیه بده تا سوارت کنم.

روی پای راستم ایستادم و پای چپم را کمی بالا گرفتم. پیراهنش را دست گرفتم و به کمرش تکیه دادم.

-مواظب خودتون باشید.

همانطور که به سمت ماشین می‌رفتیم، صدای آخ و اوخ من هم بلندتر می‌شد.

-تو بیشتر، برو داخل دیگه تو کوچه نمون.

لحظه‌ای برگشتم و به دختری که با نگرانی نگاهم می‌کرد را انداختم که با دست سرم را به سمت

خودش برگرداند و با باز کردن در ماشینش به آهستگی روی صندلی نشاندم. خجالت می‌کشیدم از

کاوه‌ای که تا این حد شرمنده‌اش کرده بودم.

با سوار شدنش ماشین را به حرکت در آورد. دستی به پای چپم کشیدم و با لحنی شرمنده گفتم:

-ببخشید.

جوابم را نداد که دوباره گفتم:

-نمی خواستم انقدر تو در دسر بندازمت...

-دردسر نیستی.

نگاهش کردم، اخم داشت و هنوز هم عصبی به نظر می رسید. در خود فرو رفته و سعی کردم دیگر دردسر ساز لحظه هایش نشوم.

همانطور که کپارش را قضاوت کردم و گمان داشتم پسر خوبی نیست، برای کاوه هم همین حدس و گمان ها را هم داشتم. اما شدیداً به یک بمب بست فکری برخورد کردم و متوجه ی خوب بودن شان شدم. چقدر قضاوت نابجا بد است. چقدر شرمنده کننده است!

بالاخره وارد خیابان خانه ی مان شدیم. خواستم پیاده بشوم که او زودتر دست به کار شد و به سمتم آمد. محتاطانه خارجم کرد و تا به داخل پردم. تشکری کردم و خجالت زده گفتم:

-اونقدر ا هم درد نمی کنه. پله ها رو خودم بالا می رم.

بی توجه به حرفم، از چند پله ی ورودی هم بالا بردتم. نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم.

-فردا از جواب تست مطلعم کن.

از کتش بسته ای را در آورد و دستم داد. بیشتر خجالت کشیدم و سرم را به زیر انداختم.

برای مدت کوتاهی همانطور خیره نگاهم می کرد که با کشیدن دستی به موهایش از کنارم رد شد و از پله ها پایین رفت. قبل از دور شدنش کمی صدایم را بالا پردم و قدردان گفتم:

-ممنون...

نمی دانم شنید یا که نه، اما بعد از گفتن حرفم صدای بسته شدن در و لحظه ای بعد صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش روی کف خیابان به گوشم رسید.

-ممنون که هوام رو داری. اما... اما ای کاش بجای تو الان ماهور کنارم بود.

-چی می گی با خودت.

-هی!...

برگشتم و به مری ای که آماده و حاضر روبه رویم ایستاده بود با ترس نگاه کردم.

-ترسوندمت؟

لـ*بـخند بامزه ای به لـ*ب داشت. صورتش را جلو آورد و با کج کردن گردنش دوباره گفت:

-هوم؟

-آ... آره. چی شنیدی؟

ل*ب‌هایش را غنچه کرد و با بالا بردن چشمانش به صورتش حالتی داد که مثلاً دارد فکر می‌کند.

غریدم:

-مری!

-آهان آره. این که با برادر شوهرم می‌گردی.

چشم ریز کرد و با شیطننتی خاص (هوم) کشیده‌ای گفت.

اخمی کردم و در حالی که از کنارش رد می‌شدم داد زدم:

-نخیر!

او هم داد زد:

-آره.

ایستادم و ایندفعه جیغ زدم:

-نخیر. نه!

نفس‌های تند و عصبانیت‌م در آخر تبدیل به بغض شدند و بغض شد گریه‌ای پر صدا. صورتم را با هر دو

دستم پوشاندم و از عمق وجود زار زدم.

-نارونم؟ بخدا شوخی می‌کردم.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت که با خشم پشش زدم.

بدون نگاه به چهره‌اش، به سمت پله‌ها دویدم و خودم را به اتاقم رساندم.

بلند داد می‌زدم و مانند کودکانی که اسباب بازی‌شان را گم کرده‌اند مدام تکرار می‌کردم:

-من ماهور رو می‌خوام.

هیچکس وارد اتاقم نشد، هیچکس نیامد و شک نداشتم همه در سالن چشم به پله‌ها دوخته‌اند و به

حال ضجه‌هایم دل می‌سوزانند و مری هم پا به پای من اشک می‌ریزد. ای کاش آقاچانم خوب بود، ای

کاش بانو بود و دردهایم را برایش خالی می‌کردم.

نمی‌خواهم، هیچکس را به جز ماهور، حتی به شوخی و خنده نمی‌خواهم. او تمام من است، او خود من

در جان من است. با تمام اشتباهات و دروغ گفتنش باز هم دوستش دارم! می‌خواهمش و این دوری

دوست داشتنم را شدیدتر کرده است. با صدای در، چشمانم را بستم تا هر که هست فکر کند خوابم.

اما با بوی پیاز داغ و ادویه‌های گوناگون، حدس زدم که خاله فیروزه باشد. دستش که نوازش‌گونه به

موهایم خورد، پلک‌هایم را از درد به هم فشردم.

-نارون مادر می‌دونی یاد چی افتادم؟ شب محرمیت با ماهور، خاله مهربان چطور زد تو ذوقم و گفت به تو نمی‌یاد عروس عمارت باشی...

می‌خواست خنده به لب*ب*م بیاورد و فکرم را تغییر بدهد. اما در این کار ناتوان بود چرا که ماهور قوی‌تر از این حرف‌ها بود.

-فکر کردن عروس منم. یعنی انقدر جوون می‌زنم؟! دوباره خنده‌ای کرد و با کشیدن روسری از سرم نوازشش را بیشتر کرد.

-فردا حنا بزمن سرت؟ زیر گریه زدم که به سمتم آمد و در حلقه‌ی دستانش گرفت.

-روله، روله‌ی من اشک نریزه، الهی به دورت بگردم. هق زدم و با درد نالیدم:

-یاد بی‌بیم می‌فتم.

ای کاش الان کنارم بود و با حرف‌هایش آرامم می‌کرد.

-بی‌بی! بی‌بیم رو می‌خوام خاله فیروزه.

آنقدر خسته و درد آور گریه می‌کردم که دل هر دشمنی را می‌لرزاند.

شانه‌هایش تکان می‌خوردند و سکوتش نشان از این را می‌داد که او هم پا به پای من در حال گریستن است. دلم نمی‌آمد اشک‌هایش را ببینم. من با آمدنم چه کرده‌ام؟! چقدر که من شوم بودم.

از حصار دستانم جدایش کردم و از روی تـ*سخت بلند شدم. روبه‌رویش زانو زدم و با لـ*بیخند گفتم:

-فردا تو حیاط، هم موهام رو حنا بزمن هم دستام، خب؟ به چشمان خیسم ب*و*س*های زد و گونه‌هایم را پاک کرد. سرش را به تایید حرفم تکان داد و پلک‌های نم زده‌ام را با شستش پاک کرد.

دستانش را گرفتم و ب*و*س*ه باران‌شان کردم. این دست‌ها بوی بی‌بی‌ام را می‌دهند.

خسته بودم، خسته از نشدن‌های زندگی‌ام و این در به در دوست داشتنم. از آدم‌های اطرافم و حرف‌های‌شان خسته بودم.

خاله فیروزه که از اتاق بیرون رفت پاکت را باز کردم و ببی چک را خارج. شاید پنج دقیقه طول کشید برای انجام مراحلش و حال من چشم انتظار آن دو خط صورتی رنگی بودم که قرار بود دنیایم را تغییر بدهد. آنقدر که این روزها اشک می ریختم، سوسوی چشمانم ضعیف شده بودند و می ترسیدم خطها را جابه جا ببینم!

با صدای در، ترسیده برگشتم و پشت سرم قایمش کردم.

-می توئم پیام داخل؟

-بیا.

در باز شد و چهره‌ی سرخ مری در چارچوب در ظاهر شد. می دانستم که گریه کرده است. چشم بستم و نفسم را به تندی خالی کردم. از بعد زایمانش کمی وا رفته بود.

-معذرت می خوام نارون. نمی خواستم ناراحت کنم.

لـ! بخند پر اضطرابی زدم که نزدیک آمد و به حلقه‌ی دستانش کشید! به سرعت رهایش کردم که متعجب گفت:

-یعنی اونقدر ناراحتی از دستم؟

-نه، نه همچنین چیزی نیست!

سمتش رفتم و ب*و*س*های روی گونه‌اش کاشتم.

-من هیچوقت از دستت ناراحت نمی شم. اون لحظه یکم...

نمی دانستم باید چه بگویم و چه چرت و پرتی سر هم کنم. هوفی کشید و بازوانم را نرم گرفت.

-بین تمام زن و شوهرهای دنیا دعوا هست. تو و ماهور که از اون اولین‌ها نیستین که با یه بحث

کوچیک جمع کنی بیای تهران و نادیده‌اش بگیری!

متوجه‌ی حرف‌هایش نمی شدم و تنها یک چیز می خواستم. جواب تستم.

سرم را تکان دادم و بدون درک درستی از حرف‌هایش، ل*ب زدم:

-درست می گی. من بچگی کردم.

در حالی که از اتاق بیرون می رفتم نگاهش را به چشمانم دوخت.

-تا پنج دقیقه دیگه پایین منتظر تیم. خاله مهربان و دخترها هم دارن می یان.

خواست در را ببند که دوباره گفت:

-خوب از خورد کردن پیازها در رفتی...

خنده‌ای کرد و تا خواست دهانش را باز کند، سریع گفتم:

-آره، کیارش زحمتش رو کشید.

دستی به شکمش کشید و با لـ*ـبخند سری تکان داد. برو بیرون، لطفاً!

رفت اما در را نبست. از رفتنش که مطمئن شدم بیبی چک را بالا آوردم که با دیدن دو خط صورتی

شوکه، دست روی دهانم گذاشتم. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا که ناراحت باشم؟!

بین دو حالت قرار گرفته بودم و نمی‌دانستم باید در آن وضعیت به کاوه خبر بدهم یا نه. اگر قصدش

کمک و خیر خواهی نباشد؟! یا شاید هم از قصد اینکارها را می‌کند و برایم نقشه‌ای دارد.

تست را در کشوی میزم گذاشتم و با حسی که پر بود از خوشحالی، ترس و نگرانی به حیاط پشتی

عمارت رفتم.

همه بودند. مری و کیارش، خاله سودابه، خودش تک و تنها و اعتراض‌هایش که مریم دانشگاه داشت و

آقا محسن هم کار و بارش اجازه‌ی آمدن را نمی‌داد!

دایی نوید و زندایی و یک دختر آرام و ساکتی که کنار مری نشسته بود و همان خواهر کیارش بود.

نگران و خسته، روی یکی از صندلی‌هایی که دور میز چوبی را احاطه کرده بودند نشستیم و از آن دور

به باغ خیره شدم.

نمی‌توانم باور کنم که کسی از جنس خودم در وجودم بزرگ می‌شود، رشد می‌کند و این موجود

کوچک بچه‌ی من و ماهر است. با صدای بوق ماشینی، مسعود سریع به طرف باغ رفت.

-نارون؟

به دایی نوید نگاهی انداختم که لـ*ـبخند مهربانی زد و با دست اشاره کرد به سمتش بروم.

بی‌حوصله‌تر از آنی بودم که از سرجایم بلند شوم، برای همین نشسته روی صندلی به جلو کشاندمش

که صدای خاله فیروزه بلند شد!

-نارون؟ مادر این چه کاریه.

لـ*ـب‌هایم را به دو طرف کشیدم و هیچ نگفتم.

-من نمی‌دونم فردا پس‌فردا چطور می‌خواد ازدواج کنه، بچه‌دار بشه و تشکیل خانواده بده.

دایی نوید دستم را گرفت و نرم فشرد. رو کردم به مری با خنده گفتم:

-آی مری، شب‌کی اهورا رو می‌گیره؟ شب‌کی تا صبح باهاس بیداره؟

خودش را به کیارش خندانی که قهوه‌ی در دستش را مزه می‌کرد چسباند.

-کی وقتی اهورا گریه می‌کنه پا به پاش اشک می‌ریزه؟

صدای خنده‌ی جمع مرا هم به خنده وا داشت. برایم زبان در آورد و نگاهش را به کیارش داد.

-کیارش این خیلی تلخه...

-نارون جان؟

می‌دانستم دایی نوید چه می‌خواهد بگوید. حرفی که زندایی برای گفتنش خجالت داشت.

بدون نگاه به چشمانش آهسته گفتم:

-شما می‌دونستید؟

دستم را کمی محکم‌تر فشرد. ر*ا*ب*طه‌ی مری و کیارش چقدر قشنگ و خواستنی بود!

-تازگیا فهمیدم.

پوزخندی زدم و حرصی دستم را پس کشیدم. به سمتش برگشتم. چهره‌اش شرمنده بود.

-دایی، چرا دروغ؟! چرا سعی دارید لاپوشونی کنید؟

-نه نارون، همچین چیزی نیست. با برگشت به تهران ماهر تماس گرفت و...

با بالا آوردن دستم سکوت کرد. داد زدم:

-زندایی؟

از خاله سودابه‌ای که یک بند برایش حرف می‌زد روی گرفت و با اخم نگاهم کرد. ابرو بالا انداختم و با

تک خنده‌ای گفتم:

-جالبه. پسر شما خطا می‌کنه و اخم و تخماتون نصیب من می‌شه؟

بدون اینکه جوابم را بدهد سرش را دوباره به سمت خاله سودابه‌ای که نگران نگاهم می‌کرد انداخت.

-نارون زشته.

-هیچ هم زشت نیست مری...

به سمتش برگشتم و شمرده شمرده گفتم:

-نامزدی... من... با... ماهر... تمامه!

برگشتم و دوباره سر جایم نشستم. نه دایی نوید مهم بود و نه زندایی برایم مهم نبود. به زودی راز

ماهور را بر ملا می‌کردم که اینگونه مضحک دست خانواده‌ام نکند.

-سلام بر همگی.

نرگس و نرجس، با آن لباس‌های پاییزی‌شان در ظهر زمستانی عمارت آقابزرگ زیبا به نظر می‌رسیدند.

حوصله‌ی‌شان را نداشتیم و تصمیم گرفتیم جواب‌شان را هم ندهیم.

-سلام دردونه.

-وای خاله! اهورا کجاست.

نگاهم را از شان برگرداندم که کیارش با خنده گفت:

-بالا. به سختی خوابوندیمش.

-هی! خودش تنها؟!!

از سر جایم بلند شدم، خواستم بروم که خاله فیروزه صدایم زد.

-مادر نمی‌یای کمک؟

مجبور به برگشت شدم که خاله مهربان هم وارد شد و به جمع سلام کرد. باز هم من بودم که

جواب‌شان را ندادم.

به دیگ بزرگ آش نگاهی انداختم و با گرفتن ملاقه‌ی ده برابر خودش شروع به هم زدنش کردم. عطر

ادویه و سبزی‌هایش در یک ظهر زمستانی واقعاً لذیذ بود!

-با سلام کردن قهری؟

سرم را برای لحظه‌ای بلند کردم و به نرجسی که رژ قرمزش در آفتاب نیمه جان حیات برق می‌زد نگاه

کوتاهی انداختم که نرگس هم کنارش قرار گرفت.

-حالا ما هیچی به مامان هم سلام نکردی!

نفسی گرفتم و بدون ذره‌ای اهمیت به حرف‌های‌شان مسعود را صدا زدم تا زیر تک شعله را برای

سرخ کردن پیازها روشن کند.

-چیه بابا قیافه می‌گیری؟ روستایی!

نرگس به حرفش خندید و هر دو با پشت چشمی نازک کردن از کنارم رد شدند. همین که جواب‌شان

را نمی‌دادم کافی بود. مسعود آمد، زیر تک شعله را روشن کرد و در حالی که عرق روی پیشانی‌اش را

پاک می‌کرد گفت:

-فقط آبجی، خیلی زیادش نکنی گر می‌گیره. همینقدر کافیه.

با لـ*بخند جوابش را دادم:

-باشه، ممنون.

من هم شروع به سرخ کردن پیازها کردم. زیر شعله را همانطور که گفت کم کردم و به سمت میز برگشتم. دایی نوید و خاله مهربان با هم حرف می زدند، نگاه کوتاهی به من انداخت و با کراحت سریع روی گرفت. یک زن، با این سن و سال، تا چه حد می تواند بد بنظر برسد؟! -سلام.

با صدای کاوه، به سرعت و کمی هم متعجب به سمتش برگشتم. نرگس بلند سلام داد و خواهرش با لـ*بخند بلند شد و به سمتش رفت.

لـ*بخندی به قامت بلند بالایش زدم. اگر بانو بود گوشش را می کشید و تقه ای به چیزی چوبی می زد و با گفتن:

-ماشالله پسر جوونیه. خدا واسه خانواده اش حفظش کنه.

دهان همه ی مان را می بست که کمتر توجه کنید. اما امروز، من بدون بانو، به پسر روبه رویم خیره شده ام. لـ*باس هایش مرا یاد ماهور می اندازد. یک تیپ مردانه با این تفاوت که کاوه هنوز هم سرتر از ماهور من بود!

خسته سرم را روی میز گذاشتم و به احوال پرسشی های اطرافم توجهی نکردم. دستم را روی شکمم کشیدم و به این فکر کردم پسر است یا که دختره؟!

دوست داشتن را باید رها کرد. باید ماهور را می سپردم به همان خواب پریشانم و یک زندگی جدیدی را برای خودم می ساختم.

-خوبی؟

بوی عطرش را نفس کشیدم. تلخ و خوب بود.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

پیشانی بلند و روشنش، چشمان مشکی و موهای بی نهایت صافش دل هر دختری را می لرزاند جز

منی که دلم هر لحظه برای ماهور می لرزید.

-وقتی به من نگاه می کنی می ری تو فکر.

-وقتی به تو نگاه می کنم یاد ماهور می افتم.

دندان هایش را آهسته روی هم سایید و پوزخندی زد.

-پس دیگه نگام نکن.

سر تکان دادم و بی حوصله گفتم:

-این به خودم مربوطه.

چشم ریز کرد و دستش را روی میز گذاشت.

-هر موقع، دیگه ماهور رو توی صورتت ندیدی، اونوقت اجازه‌ی نگاه کردن داری.

به چشمانم تابی دادم و با خنده گفتم:

-من فقط با هم مقایستون می‌کنم...

-مثلاً؟!

به مری و کیارش نگاهی انداختم و آهسته ل*ب زدم:

-مثلاً می‌گم تو نسبتی با من نداری اما واست مهمم. مثل ماهوری نیستی که هنوز از کیش برنگشته.

یا مثلاً می‌گم اخلاقت تند و وحشیانه نیست یا اینکه...

-یا اینکه چی؟

سر برگرداندم و خیره به چشمانش گفتم:

-بی‌ریا و مهربون، چیزی که ماهور ازش کم داره.

ل*ب‌بخند روی ل*ب*ش در آن لحظه چقدر که دیدنی بود!

-چی می‌گید بهم؟

هوفی کردم و از صدای زجرآور و فضول نرگس نگاهم را به سمت دیگری سوق دادم.

-ذکر خیرتون بود.

-جدی می‌گید؟!

با خنده و تعجب به سمت صدای نرگس برگشتم. چقدر ناز و کشیده حرف می‌زد در حضور کاوه!

کاوه هم ل*ب‌بخندی زد و از سر جایش بلند شد و به سمت کیارش رفت.

-هوم؟ خنده داره؟

-نه... به تو نخندیدم.

در حالی که نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم رو کردم به خاله سودابه‌ای که آش را درون کاسه

می‌ریخت.

-خاله؟

-نچسب!

به حرفش پوزخندی زدم. معلوم بود نچسب چه کسی است.

-جانم خاله؟

انگشتش را روی ملاقه‌ی آشی کشید و بعد هم به دهان گذاشتش. با خنده گفتم:

-به مریم بگو شب رو اینجا بیا.

-باشه عزیزم.

امشب همه چیز را به مری و مریم می‌گفتم.

با بسم‌الله و کلی نذر و نیاز، شروع به خوردن کردیم. عجیب خوشمزه به نظر می‌رسید. کشک و پیاز

آش کم‌کمی بود. غر زدم:

-خاله فیروزه کشک آش من کمه.

-پیاز ماله من هم کمه.

امان از دست این دو خواهر لجوج، امان.

خاله مهربان از جایش بلند شد و کمی هم پیاز داغ برای دخترانش آورد اما کشکی که من می‌خواستم را نیاورد.

کیارش بلند شد و با همان مهربانی ذاتی‌اش گفت:

-نارون کشک آش من هم کمه. می‌ریزم واسه هر دومون.

سنگینی‌نگاهی باعث شد برگردم و مری خندان را نگاه کنم. با ذوق به صمیمی بودن راب*طه‌ی من و کیارش نگاه می‌کرد.

-می‌شه لطفاً پیاز هم بیاری؟

خواستم صمیمی‌ترش کنم اما انگار پرویی کردم!

خاله فیروزه چشم غره رفت و ل*ب‌های مری وسیع‌تر شد. خوب می‌خواستم صمیمی‌تر بشوم.

نزدیک آمد، کمی از کشک درون کاسه را روی آش ریخت و بعد هم پیازها را. اما ناگهانی اتفاقی افتاد

که نباید می‌افتاد و حالت تهوعی عجیب از بوی پیازها تا مغز استخوانم را سوزاند. از عمق وجود غُق

زدم و با دست جلوی دهانم را گرفتم.

قلبم از ترس نبض گرفته بود. همه متعجب نگاهم می‌کردند. به سرعت از سر جایم بلند شدم تا در

معرض دیدشان نباشم. هنوز هم بوی پیازها را حس می کردم. نمی دانم چرا حالا؟ در این شرایط باید اینطور می شدم؟! برای خورد کردن و سرخ کردن شان که خوب بودم.

وارد خانه شدم و مستقیم به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

دور دهانم، دستم و کمی از لـ*بـاسم کثیف شده بود. آب را باز کردم، مشتم را تندتند پر می کردم و به صورتم می ریختم.

دستی به شکمم کشیدم تا دلیپچه ام کمتر شود اما نمی شد. دوباره عُق زدم که دار و ندار معده ام در روشویی خالی شد.

از بی نفسی و سر گیجه همانجا روی پارکت ها نشستم و با بدبختی سرم را میان دستانم گرفتم.

به موهایم چنگ می زدم و یک لعنتی بدشوم را نثار خود می کردم.

-خوبی؟

با صدای نرگس، عصبی چشم بستم. نمی خواستم صدایش را بشنوم.

-لـ*بـاست... وای کثیف شدی!

حرفی از سر جایم بلند شدم و سرش فریاد زدم:

-چیه؟ نگرانم شدی یا اومدی فضولی؟!

بازویش را گرفتم و به عقب هلش دادم.

-برو بیرون. زود.

ناباور چشم گرد کرد و متعجب گفت:

-اینجا خونه ی پدر بزرگمه. به چه حقی به من بی احترامی می کنی؟

سرم را میان دستانم گرفتم و دیوانه وار موهایم را به عقب می راندم. از کنارش رد شدم که با حرفش مات و مبهوت ایستادم.

-مثل همون مادرتی! بانو؟! عفریته ی دوهزاری.

با خشم به سمتش رفتم و به موهای رها شده دور شانهاش چنگ زدم. او هم کم نیاورد و گلویم را گرفت.

برایم مهم نبود که باردارم و شاید آسیب ببینم، در آن لحظه تنها یک چیز را می خواستم؛ کندن موهای نرگس و خراش دادن پوستش!

جثه‌ی او کمی درشت‌تر بود و اما قد من هم بلندتر، به پوست دستش چنگی زدم که با جیغ گلویم را رها کرد. از فرصت استفاده کردم و حجم بیشتر موهایش را بین مشت‌م گرفتم و به دنبال خود کشاندم.

جیغ زد:

-روانی! موهام!

عصبی فریاد زدم:

-باید گریه‌ات رو در بیارم.

ناخون‌های بلندش را در گوشت بازویم فرو برد که این دفعه جیغ من در فضای خانه طنین انداخت! دست بردم و محکم فکش را فشردم؛ اما کم نمی‌آورد. رهایش کردم و سیلی محکمی مهمان گونه‌اش کردم؛ با این کارم بغض چشمانش را خیس کرد و با خشم به سمتم یورش آورد. ناخونش گوشه‌ی ل*ب*م را خراش داد.

-حیوونک روستایی!

-بد ذات به درد نخور!

گونه‌ی چپش را مالش می‌داد و با نفرت نگاهم می‌کرد، شال افتاده روی زمینش را بلند کردم و با یک پوزخند، به سر تا پایش نگاه حقیرانه‌ای انداختم و بعد هم شالش را توی صورتش پرت کردم. -به سلامت...

دستانم را به‌هم کوباندم و بلندتر گفتم:

-زود جل و پلاست رو جمع کن.

در حالی که از خستگی نفس می‌زد، انگشتش را تهدیدوار جلویم گرفت و با حالتی از جنون گفت:

-بهت نشون می‌دم!

بی‌اهمیت به تهدید احمقانه‌اش سریع به سمت پله‌ها رفتم، هر چه حرف بد بود را بارم کرد و من هم بی‌اهمیت وارد اتاقم شدم.

گلویم درد می‌کرد و گوشه‌ی ل*ب*م می‌سوخت، وضعیتم را که در آئینه بررسی کردم با یک قیافه‌ی درب و داغان کتک خورده روبه‌رو شدم!

دستی به پشت سرم کشیدم که حجمی از موهایم لابه‌لای انگشت‌هایم گیر کردند.

-خدا لعنتت کنه... آخ!

در حال بررسی وضع بودم که در اتاقم به شدت باز و سپس کوبیده شد به دیوار، بدون اینکه برگردم در آیین به چهره‌ی عصبی خاله مهربان نگاهی انداختم.

-خدا، باید اسم مرده رو بیاریم وسط بگیریم چطور دخترش رو تربیت کرده؟ البته خواهر بدبخت من که تقصیری نداشته، وقتی که تو افتادی دست یه مشت اراذل و اوباش روستایی...

برگشتم و با نفرت نگاهم را به چشمان عصبی اش دوختم.
-تو این حرف‌ها رو می‌کنی تو کله‌ی دخترت، آره؟
به سمتش رفتم و با گرفتن بازویش بیرون انداختمش و در را محکم بهم کوباندم؛ انگار که هنوز در شوک کارم بود، اما لحظه‌ای بعد به خودش آمد و داد زد:
-بی تربیت، بی شخصیت!

بگو، هر چه دل تنگت می‌خواهد بگو ای مهربان نامهربان!
با در آوردن لباس‌های بیرونی‌ام روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم، شوهر بدبختش از دست همین اخلاقی سخته کرد.
به پهلوی چرخیدم و با بستن چشمانم، نفهمیدم چه شد که خواب به چشمانم رجوع کرد.

نیمه‌های شب بود، پنجره‌ی اتاقم باز و هوای سرد به داخل هجوم می‌آورد!
گرسنه بودم و بشدت دلم هوس املت قارچ‌های خاله فیروزه را کرده بود.
از سر جایم بلند شدم که گردنم از درد تیری عمیق کشید، مالشش دادم اما بی فایده بود و دردش بیشتر از این حرف‌ها بود.

به سختی نیم خیز شدم و پاهایم را از تخت آویزان کردم، گردنم را گرفتم و با صاف کردن کمرم از سر جایم بلند شدم و پنجره را بستم؛ من ماندم و یک اتاق تاریک!
بدون زدن لامپ، از اتاق خارج شدم و مسیر پله‌ها را در پیش گرفتم. دلم می‌خواست به اتاق آقاچانم بروم و کنارش بخوابم. پله‌ها را با احتیاط کامل پایین می‌رفتم و دستم را بند نرده‌ها کرده بودم؛ نمی‌توانستم به گردنم حرکتی بدهم و این درد جانسوز، باعث شده بود رگش بگیرد! پاورچین به سمت سالن رفتم و آباژورش را روشن کردم تا از این تاریکی خفقان‌آور نجاتش بدهم.
با صحنه‌ای که دیدم، شوکه سر جایم ایستادم. نگاهم را بین هر دوی شان چرخ می‌دادم و با خنده‌ای

که سعی داشتیم مخفی اش کنم، ل*ب*هایم را بهم فشردم و با بهت گفتم:
-اینجا...؟

-سعی کردم آرومش کنم...

چهره‌ای سخت به خود گرفت و با تکان دادن شیشه‌ی شیرش دوباره گفت:
-بیدارت کردم؟

ل*ب*بخند ناباوری زدم و نگاهم را به پیراهنش که کثیف شده بود، دوختم.
سرش را با کمی مکث پایین آورد که متوجه‌ی لکه‌ی روی ل*ب*باسش شد.
-این... داشتم آروغش رو می‌گرفتم، اومم... کار خرابی شد.

نزدیک‌شان شدم، روی مبل سه نفر نشسته بود و اهور را هم کنارش گذاشته بود.
چتری‌هایم را پشت گوش زدم و با خنده گفتم:
-بذار من کمک می‌کنم.

-دستت درد نکنه نارون جان، تو رو هم بیدار کردم.

ل*ب*بخندی زدم و در حالی که دستمال کاغذی‌ها را از روی مبل بر می‌داشتم گفتم:
-نه اینطور نیست، امشب بی‌خواب شدم.

-من و مروارید که برنامه‌ی هر شبمون همینه.

کمر صاف کردم و دستمال‌ها را در سطل طلایی کنار عسلی‌ها گذاشتم.

-برو بخواب، من حواسم هست.

کش و قوسی به تنش داد و خمیازه‌ی خسته‌ای کشید.

-پس بذار شیرش رو درست کنم.

خواستم سرم را تکان بدهم که صدای آخم بلند شد.

-چیشد؟

دستم را بالا آوردم و دردمند گفتم:

-رگ گردنم گرفت.

-هوا سرده، بیشتر مراقب خودت باش!

با ل*ب*بخند جوابش را دادم که نگران نگاهم کرد، ل*ب*بخندم عمیق‌تر شد.

-خوبم، فقط بد خوابیدم.

چیزی نگفت، به سمت آشپزخانه رفت. حتی به رویم هم نیاورد دعوای عصری ام را با نرگس. آهی کشیدم و دماغ از اتفاق‌های پیش آمده‌ی اخیر، روی مبل کنار اهورایی که خیره نگاهم می‌کرد نشستیم؛ دست‌های کوچکش را گرفتم و با عشق خیره شدم به صورت گرد و سفیدش. دلم می‌خواست لپ‌های صورتی کوچکش را ببوسم، دهانش و لب‌باسباس‌های تنش بوی شیر می‌دادند. دستی به شکمم کشیدم، کسی در من زندگی می‌کرد؛ ناخواسته یا خواسته‌اش اهمیتی نداشت. تنها یک چیزش مهم بود، خودش و سلامتی‌اش.

-اهورا کوچولو... عزیزم...

کوچک بود، خیلی کوچک و ظریف. دهانش را کمی باز کرد و در جایش غلتی زد، به انگشت‌های کوچکش ب*و*س*ه زد و عطر تنش را بو کشیدم. چقدر بوی خوبی می‌داد؛ عطر تنش حسی از زندگی را به وجودت القا می‌کرد.

-خاله جون، پسر قشنگم.

بلندش کردم، دستانش را جمع کرد و جلوی دهانش گرفت، به خودم چسباندمش و از روی لب‌باسباس به تن کوچکش ب*و*س*ه زدم.

-خب، این هم از شیر آقا اهورا.

روبه‌رویم ایستاد و با خستگی گفت:

-اگه اذیت کرد صدام کن.

-این دفعه نوبت مریه.

دستی به گونه‌های گرد و سرخ اهورا کشیدم، چقدر دوست داشتنی بنظر می‌رسید.

-نه نارون جان، بیدارش نکنی بد خواب می‌شه.

خنده‌ای کردم و ابرو بالا انداختم از این همه محبت و عشق!

-هوم... چه زن دوست.

او هم خنده‌ای کرد و شیشه‌ی شیرش را روی پاف کنار مبل‌ها گذاشت، خواست به سمت پله‌ها برود که انگار چیزی یادش آمد. به سمتم برگشت و جدی گفت:

-اگر اهورا گریه کرد کافیه فقط بیدارم کنی.

لب‌ببخندی زد و جویری که کسی نشود گفت:

-نشینی گریه کنی ها!

یاد بی بی و اسحاق افتادم. ناری و حلیمه، دستی به پایم کشیدم و با قورت دادن آب دهانم، به سختی گفتم:

-باشه... باشه صدات می زنم.

دستش را بند پله ها کرد و با لـ*بـبخندی قدردانه ای، معذب گفت:

-پس من دیگه می رم بالا.

کوسن روی مبل را برداشتم و با گرفتن نگاه از چهره اش به آرامی ل*ب*ب زدم:

-خوب بخوابی.

کوسن را روی پایم گذاشتم و اهورا را رویش خواباندم، آهسته تکانش می دادم تا به خواب برود.

سرش کچل بود و فقط چند تار مو روی کله اش دیده می شد، به آرامی دستی روی کله ی کچلش

کشیدم و با خنده نگاهش کردم.

-عزیز دلم...

او هم ل*ب*ب های کوچکش را برایم باز و بسته کرد که دلم برایش ضعف رفت!

گرسنه بودم و معده ام، حال و هوای املت قارچ های خاله فیروزه را کرده بود؛ دستی به گوشه ی

لـ*بـم کشیدم که باعث شد بسوزد. زخمش تازه بود و بی شک دیر خوب می شد. نفسی گرفتم و

همزمان با تکان پاهایم، خسته چشم بستم و با دست شروع به مالش دادن گردنم کردم تا کمی

دردش آرام شود. صدای اهورا و بازیگوشی هایش با این سن کمش، لـ*بـبخند به ل*ب*ب می آورد!

شاید بعدها، اگر خدا بخواهد، روزی برسد که بچه ی خودم را روی پاهایم بگذارم و تکانش بدهم. با

این فکر ته دلم غنچ رفت؛ اما حس ترس به سرعت جایش را پر کرد؛ یک زن بیچاره و تنها، مانند

بانویم می شدم. همانقدر بی کس و بی پناه.

اما همیشه برای هر کاری راهی هست و ایمان داشتم به خدایی که هرگز رهایم نمی کند.

با صدای برخورد سنگی به پنجره ی سالن، چشمانم وحشت زده باز شدند و به اهورا نگاهی انداختم!

از روی پایم بلندش کردم و در گهواره ی کوچک آبی سفیدش گذاشتمش، قلبم از اضطراب در حال

پس افتادن بود.

از سر جایم بلند شدم و به پنجره ی بزرگ سالن که پوشیده از پرده های حریر بود نگاهی انداختم؛ اما

نمی توانستم چیزی را ببینم و برایم آنقدرها واضح نبود.

با صدای باز شدن در و سپس بسته شدنش، هی آرامی کشیدم و با ترس سر جاییم ایستادم. سایه‌ای بلند در راهرو نقش بست که تا به دو پله هم رسید!

عرق‌های سرد و درشت را به خوبی روی پوست کمر و پیشانی‌ام حس می‌کردم. نوک انگشت‌های پایم یخ بسته بودند و مدام نگاهم را بین سایه‌ی بلند و اهورا چرخ می‌دادم.

انگشت‌هایم را در هم قلاب کردم و با فکر به این که ممکن است دزد باشد، تمام وجودم را ترس فرا گرفت. دهانم را برای هر گونه تلنگری از جانب همان سایه برای فریاد و کمک خواستن باز کردم که جلو آمد و در نهایت قامت کشیده‌اش بود که در معرض دیدم قرار گرفت!

در آن لحظه چشمانم شاهد اتفاقی شده بودند که نابوری را برایم در پی داشت؛ نمی‌توانستم حضورش را بعد از هفته‌ها، اینجا و کنارم باور کنم.

چند بار پلک زدم تا دیدم درست شود؛ اما درست می‌دیدم، خودش بود. سکوت، حکم فرمایی‌اش را در آن لحظه بین‌مان آغاز کرده بود و کوبش قلبم، در حال بند آوردن نفسم شده بود.

دهان باز کردم و حجمی عظیم از هوای اطرافم را بلعیدم، از کی ندیده بودمش؟ سه هفته‌ای می‌شد که چهره‌اش را فقط در ذهنم تجسم می‌کردم و با خیالش روزهایم را می‌گذراندم. صدایش در سرم چرخ می‌زد... آخرین بار، چه گفته بود؟

-من زن دارم... من زن دارم نارون.

یک قدم به عقب رفتم که تلنگری شد برایش که از راهروی نیمه تاریک دل بکند و به سمتم بیاید. سرمای درونم بیشتر شد و دهانم از یک آشوب درونی، طعمی گس به خود گرفت.

نبودش یک مصیبت و بودنش هم مصیبتی دیگر! آخ که من چه کنم با این مصیبتی که شده است بلای جانم؟

روبه‌رویم قرار گرفت، مسخ نگاه غم‌زده‌اش شدم و عطر تلخش را با هر قدرتی که داشتم نفس کشیدم و مشامم را پر کردم از بوی خوشش.

دل‌تنگی را در چشمان بی‌قرارش می‌دیدم. با نوک انگشتانش موهای آشفته‌ام را نوازش کرد و من از این حس خوب چشم‌بستم و به کل از یاد بردم اتفاق‌های تلخی را که پشت سر گذاشته بودم.

-من حتی اشتباه کردن با تو رو هم دوست دارم... خطا نکردیم؛ چون کارمون شرعی بوده، ما مجرمیم

بههم... ولی اگر اشتباست، دوستش دارم.

چشم باز کردم، نگاهم در آن روشنائی کم سو از آباژور، برق می‌زد. برق اشکی که سعی داشتم جلوی چکیده شدنش را در برابر حرف‌هایش بگیرم.

-از خودم بدم می‌یاد... تو پاک و معصومی اما من!... من باعث شدم این بلاها سرت بیان.

پلک‌هایم را بههم فشردم و قطره‌ی سمج اشکم بالاخره راهی گونه‌ام شد. با نوک انگشت، اشکم را پاک کرد و شستش را به روی گونه‌ام کشید.

-باید برم... باید ازت فاصله بگیرم، من به تو ضربه می‌زنم نارون.

مثل کاوه صدایم می‌زد؛ مثل آقابزرگ صدایم می‌زد.

هنوز هم زیباتر از صدای مردانه‌ی آنها نامم را می‌خواند.

اشکم چکید و چشمانش با غم بسته شد، انگشتانش تارهای بیشتری از موهایم را شکار کردند و همزمان شستش را نوازش‌وار روی صورتم به حرکت در آورد.

نزدیک‌تر آمد، آنقدر نزدیک که فاصله‌ی مان شده بود یک نفس!

-تو پاک‌ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم و من در نهایت خودخواهی، باعث شدم واسه خودم باشی. من مرد نیستم... به من می‌گن نامرد.

ل*به‌م را به دندان کشیدم و محکم گازش گرفتم، قطره‌های اشک بیشتری از چشمانم در حال سرازیر شدن بودند و رنگ غم نگاهش، پررنگ‌تر شد.

نگاهم می‌کرد، چشمانم خیره‌ی هم بود و نمی‌توانستیم از هم روی بگیریم.

-می‌بخشیم؟

دستم روی قلبم که به شدت بالا و پایین می‌شد، نشست. نفس کم آورده بودم و این اشک‌ها امانم را بی‌امان کرده بودند.

-از من...

با دست جلوی دهانم را گرفتم و از عمق وجود هق زدم، ناگهان یاد حرف کاوه افتادم که گفته بود چقدر بی‌ارزش شده‌ام!

نگاه سوزناکش هنوز زوم چشمانم بود.

-از من طلب بخشش می‌کنی... چرا؟

سرم را با گریه به چپ و راست تکان دادم و با گریه‌ای که نمی‌توانستم جلویش را بگیرم نالیدم:
-بخاطر دروغت؟ یا...

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و عصبی صورت خیس‌م را با ل*به‌های پیراهنم پاک کردم.
-یا بخاطر کاری که نباید باهام می‌کردی ولی... ولی نامردانه انجامش دادی، طلب بخشش می‌کنی؟
هیچ نمی‌گفت، در واقع جوابی برای حرف‌هایم نداشت؛ خوب می‌دانستم که عذاب وجدانی سنگین را
با خود حمل می‌کند که سعی دارد با فاصله گرفتن ازم، کمترش کند.

-بگو... بگو بخاطر کدوم حماقتت ببخشم؟
نگاهش می‌گفت که دوستم دارد و عقلش می‌گفت که باید برود. اما من نمی‌توانستم قبول کنم،
نمی‌توانستم همینطور بی‌خیال رفتنش شوم.
دستم را مشت کردم و به س*ی*نه ستمبرش کوباندم.
-تو بدتر از صد تا مثل اسحاقی! حداقل اون دوست داشتش واقعی بود.
دستش شل شد و موهای آشفته‌ام را رها کرد؛ نگاهش پر از حرف شد، پر از پشیمانی.
-من لایق تو نیستم نارون... تو پاکی...

مستم را دوباره به او کوباندم و این دفعه با فریاد حرفش را قطع کردم:
-نیستم... دیگه پاک و معصوم نیستم! گول خوردم، گول حرفات رو خوردم.
پلک‌هایم را بهم فشردم و با کف دست موهایم را به عقب راندم.
-الان اومدی این جا که چی؟ با فاصله گرفتن از من خودت رو از عذاب وجدان نجات بدی؟!
صدای گریه‌ی اهورا باعث شد نگاه از چهره‌ی دماغ و سر خورده‌اش بگیرم و کنار اهورا زانو بزنم، او هم
مانند من گریه می‌کرد.

صدای پای کسی که از پله‌ها پایین می‌آید باعث رفتن ماهور شد.
سر بلند کردم و قبل از خروجش از خانه با صدای لرزانی از گریه و عصبانیت گفتم:
-دیگه هیچوقت نیا...

ایستاد، دوباره سایه‌اش در راهرو نقش بست؛ صدای نگران مری و آمدنش به سمت اهورا باعث شد با
خیالی راحت از سر جایم بلند شوم. بدون رفتن به سمتش دوباره گفتم:
-از الان به بعد من و تو دوتا غریبه‌ایم، هیچوقت نمی‌بخشم... حالا می‌تونی بری.

بعد از لحظه‌ای کوتاه، صدای بسته شدن در آمد. رفت، به همین راحتی دوباره تنه‌ایم گذاشت. مثل سال‌های قبل، مثل همان موقع‌ها که با مرگ بانو چهار سال تمام رهایم کرد و از ایران خارج شد. مثل همان موقع‌ها که با رفتنش، من هم لج کردم و پا به آن روستای نفرین شده گذاشتم، فقط خدای من می‌داند که چه‌ها کشیدم و چه‌ها دیدم!

این بود دوست داشتنش؟ این بود عشق و محبتش؟

به سمت مری نگران برگشتم، چشمانش نمناک شده بود و با غم نگاهم می‌کرد؛ لابد صدای مان را شنیده بود.

بی آبرو شده بودم و از فردا می‌شدم نقل همه‌ی زبان‌ها.

اهورا را در دستانش گرفته بود و خیره‌ی چشمانم اشک می‌ریخت. بینی‌اش را بالا کشید و ناباور سر تکان داد.

-نارون تو چکار کردی با خودت؟

چشم بستم و به اشک‌هایم اجازه‌ی ریختن دادم. نزدیکم آمد، اهورا را تکان می‌داد و عصبی پوست ل*ب*ش را به دندان می‌کشید.

-نارونم... کیش چه اتفاقی افتاد واست؟

ل*ب*هایم را بهم فشردم و از نگاهش روی گرفتم.

-بگو... اگه به من نگی می‌خوای به کی بگی درد دلت رو؟

-مری...

با صدای کیارش که نگران به هر دوی مان نگاه می‌کرد دهان بستم و معذب سر به زیر انداختم.

-کیارش، اهورا رو بگیر ببر بالا.

مانند همیشه از حرفش اطاعت کرد و با گرفتن اهورا، دوباره راهی طبقه‌ی بالا شد.

خواستم من هم به اتاقم بروم که آرنجم را گرفت و عصبی غرید:

-کجا؟ من و تو حرف داریم.

چیزی نگفتم، آرنجم را گرفت و به دنبال خود کشاند. عصبانیت‌های مری را خوب می‌شناختم در

نهایت منجر به گریه و زاری می‌شد.

وارد آشپزخانه شدیم، درش را بست و به سمتم آمد.

-تا نکشیم نمی‌شینی سر جات نه؟ دختر تو می‌خوای دقم بدی؟

نگاه اشکی‌ام را به چشمان خیس از غمش دوختم.

-مری...

سر تکان داد و صورتم را قاب گرفت.

-بگو، به من بگو.

-ماهوور... ماهوور زن داره.

نمی‌توانست حرفم را باور کند، نفسی گرفت و با باز و بسته کردن چشمانش عصبی‌تر از قبل گفت:

-جدی باش.

-جدی‌ام.

دستش رها شد و با دهانی باز زل زل نگاهم می‌کرد.

-بقیه‌اش رو هم که شنیدی.

دستی به پشت گردنش کشید و با حالی دگرگون روی صندلی نشست.

ازش روی گرفتم و با پشت کردن بهش سعی کردم از دست سوال‌هایش نجات پیدا کنم.

چقدر که می‌خواستم رها شوم؛ از دست سوال‌های‌شان، درک نکردن‌ها و اخلاق‌های زننده‌ی‌شان.

-بدبخت شدیم، بی‌آبرو شدیم...

با دست روی پایش می‌زد، کارش درست مانند حرکت بانو بود.

-بگو تو اون خراب شده چه غلطی کردین؟

برگشتم به سمتش و با اخم ل*ب زدم:

-حق نداری با من اینطوری حرف بزنی!

از سر جایش بلند شد، مقابلم ایستاد و حرصی گفت:

-چطور حرف بزنی خوبه؟ می‌خوای قربون صدقه‌ات برم؟

-نیازی به قربون صدقه رفتن نیست، بذارشون واسه کیارش خرجشون کن... ولی جوری باهام حرف

نزن که حس کنم بی‌ارزشم.

داد زد:

-یعنی نیستی؟

با بهت نگاهش می‌کردم، اما او اصلاً برایش مهم نبود. به من گفته بود بی‌ارزش؟

صدایش را بالاتر برد:

-به آقا جون گفتم نذار برن، این دوتا جوونن، کم عقلن. گفت نه بذار راحت باشن! محرم هم شدن و ماهور قول یک هفته رو داده.

دوباره روی صندلی نشست و با گریه روی ران پایش می زد.

-آخ نارون... آخ تو چه کردی با خودت دختر؟ از فردا می شی پیچ مردم. باید بشینی از شون نیش و کنایه بخوری، اولیش خواهر خودم...

با دست به س*ی*ن*ه اش زد و دوباره گفت:

-اولیش مهربانه که بی آبروت می کنه!

حرف هایش را قبول داشتیم، اما نمی توانستم کنار کسی بمانم که هیچ درکی از احساسات دیگران ندارد. با کوله باری از اندوه در آشپزخانه را باز کردم و قبل از خارج شدنم، بدون اینکه نگاهش کنم به آرامی ل*ب زدَم:

-من بی ارزش نیستم، فقط به کسی که فکر می کردم دوستم داره اعتماد کردم!

بدون اینکه اجازه بدهم جوابم را بدهد، پا تند کردم و به سمتم اتاقم رفت.

خسته بودم، خسته از آدم های اطرافم. برای منی که دخترم، زشت است؛ بی آبرویی دارد و مایه ی ننگ شان می شوم، اما ماهور چه؟

هنوز هم نمی توانم آمدن و بعد هم رفتنش را باور کنم.

آمد و رفت! همین دو کلمه ی پر تضاد زشت، بیزارم از هر آمدن و رفتنی.

اگر خاله هایم بفهمند؟ اگر آقا بزرگ بهوش بیاید و از باردار بودنم مطلع شود، آن وقت است که باید راهی روستا بشوم و به دست عمو یا پدرم کشته شوم.

وارد اتاقم شدم و تکیه ام را به در بسته اش دادم؛ پاهایم را در شکمم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم، دوباره تنها و بی کس شدم.

قلبم می سوزد از این همه بدبختی، از ندانم کاری ها و احمق بودنم.

باید چه می کردم؟ فرار می کردم یا اینکه می نشستم و منتظر تقدیرم می ماندم که چه برایم رقم می زند؟

ای کاش الان بی بی کنارم بود. دست هایم را حنا می زد و موهایم را می بافت.

برایم قصه می گفت و من هم با جان و دل گوش می دادم، ای کاش الان ناری و سپهر کنارم بودند. خیمه ها را باز می کردیم و به آسمان پر ستاره خیره می شدیم و روزهای ابری سوار بر اسب به دشت می رفتیم.

از سر جایم بلند شدم، نزدیک به پنجره ی بسته ی اتاقم شدم و تا آخر بازش کردم. سوز سرما و باد باعث شد چشم ببندم. هر دو آرنجم را تکیه به لبه اش دادم و سرم را بیشتر بیرون بردم، باد می وزید و موهای پریشانم را به رقص می آورد. یاد کیش افتادم؛ یاد دلبری های سپیده، غر زدن هایم برای خرید و حسادت کردن هایم. یاد دو شبی که کنار ماهور بودم و روی بازویش به خواب می رفتم، یاد شعر و غزل هایی که برایم خرج می کرد.

چشم باز کردم و در تاریکی به حال خود گریستم، مهتاب نیمه کامل و انگار که رنگ نگاهش بیمار بود. مانند من! شاید می دانست که هر دو دردمندیم که نقش چهره اش را روی پیکر و موهای رها شده در دست بادم انداخت.

بدون بستن در پنجره، روی تختم دراز کشیدم و بدون گذاشتن سرم روی بالشت چشم بستم و در خود مچاله شدم.

از روزهای تکراری خسته شده بودم؛ کم می خوردم و بیشترش خواب بودم. حالت تهوعم بیشتر شده بود و مری به هر طریقی می خواست که حرف های آن شب را از دلم در بیاورد؛ کمکم کند، اما من با کم محلی هایم نادیده اش می گرفتم.

مریم هر روزش شده بود دانشگاه و خاله مهربان هم فقط یک بار تلفن کرده بود آن هم بخاطر حال پدرش و نه کسی دیگر.

اما نرجس می آمد، به مری و اهورا سر می زد و بعد هم بدون هیچ گفت و گویی با هم می رفت. هیچ کدام شان برایم مهم نبودند، فقط یک چیز را می خواستم. خوب شدن آقا جانم و دوباره رو به راه شدنش. طی این مدت چند باری بهوش آمد، اما نمی توانست حرفی بزند و فقط سرفه می کرد. زخم بس تر گرفته بود و کیارش برایش پرستاری تمام وقت گرفته بود تا رسیدگی کند بهش. خاله فیروزه و مسعود راهی تبریز شده بودند و قرار شد یک ماه را کنار مادر پیرش که از قضا بیمار

هم بود سپری کنند.

باغبانی را که استخدام کرده بودیم، در این دو هفته فقط یک بار آمد و با رسیدگی هایش به درخت ها و گل ها، انگار که جانی دوباره به باغ داده بود.

هر روز اتاقش را تمیز می کردم، از قفسه ی کتابخونه اش گرفته تا ل*ب*ه های ت*خ*ت و پنجره اش. وارد اتاقش شدم، کنار ت*خ*ت*ش نشستم و قرآن را باز کردم.

نیت کرده بودم برای سلامتی دوباره اش ختمش کنم و از امروز شروع کرده بودم به خواندنش. روسری ام را محجبهانه زیر چانه ام گره زدم و با صدای آهسته ای شروع به خواندنش کردم.

با هر کلمه اش آرامشی عجیب به قلبم سرازیر می شد.

با هر با خواندنش، به این پی می بردم که خدا از رگ گردن به ما نزدیک تر است و هرگز رهایمان نمی کند... هرگز رهایم نمی کند، خدایی که رحیم است. غفار است. کریم است. رها نمی کند خلقی را که خودش خالقش بوده است.

آخرین کلمه ها را می خواندم:

«-ثُمَّ أَنْتُمْ، هَؤُلَا تَقْتُلُونَ أَنْفُسَكُمْ...»

باز این شما هستید که یک دیگر را می کشید»

که با حسی از سنگینی نگاهی، سرم را بالا آوردم.

نگاهم زوم دو تیلای مشکی رنگ شد. همان موهای صاف، همان چهره ی خام و جذاب. دست به س*ی*نه، تکیه اش را به در داده بود و با اخم نگاهم می کرد.

آب دهانم را بلعیدم و دوباره شروع به خواندن قرآنم کردم. «باز این شما هستید که یک دیگر را می کشید»

چقدر همین یک جمله حرف در خودش جای داده بود!

لحظه ها گذشت، به دنبالش دقیقه ها، اما او همچنان همان جا ایستاده نگاهم می کرد.

قرآن را بستم، ب*و*س*ی*د*مش و به پیشانی ام زدمش. با خواندن آیت الکرسی و صلوات، قرآن را کنار ت*خ*ت آقا جانم گذاشتم و از سر جایم بلند شدم.

نزدیکش شدم و در حالی که گرهی روسری ام را باز می کردم آهسته گفتم:

-سلام.

لـ: بخندی زد و جوابم را با خوش رویی داد.

-علیک سلام حاج خانم.

روسری را آزاد روی موهایم گذاشتم و از اتاق خارج شدم، او هم به دنبالم آمد و روی مبل تک نفره نشست.

-کسی خونه نیست؟

نگاهی به طبقه‌ی بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

-مری و اهورا بالا تو اتاقشون، کیارش هم شرکته.

-و تو؟

چهره‌ام را سوالی کردم و با کمترین فاصله، مقابلش نشستم.

-و من چی؟

دست‌هایش را در هم گره زد و با نگاه انداختن به ساعت مچی‌اش گفت:

-فقط یک ساعت وقت داریم.

کنار ابرویم را خاراند و متعجب گفتم:

-برای چی؟

-وقت گرفتم برات، می‌خوام از وضعیت مطمئن بشم.

چیزی در دلم تکان خورد. پدر بچه‌ام نبود، هیچ نسبتی نداشتیم؛ اما آنقدر مراقب و مهربان رفتار

می‌کرد که دلم می‌خواست برای همیشه داشته باشمش.

-من که گفتم... باردار نیستم.

سر به زیر انداختم و انگشت‌هایم را در هم مچاله کردم.

نفسش را خالی کرد و بدون هیچ رو دروایی گفت:

-امروز مشخص می‌شه. و اگر بودی، باید با هم حرف بزنیم.

سر را بلند کردم، مردمک چشمانش لغزید و سیب گلویش بالا و پایین شد!

-چرا انقدر براتون مهمم؟

-فقط می‌خوام کمک کنم.

نمی‌خواستم به بیمارستان بروم، اگر می‌خواست واقعاً کمک کند پس باید همه چیز را می‌گفتم. اصلاً

بگذار عالم و آدم بفهمند که من حامله‌ام.

-آقا کاوه؟

ل*بخند کم‌رنگی زد و با تکان سر گفت:

-بفرمایید؟

نفسی گرفتم و با این پا و آن پا کردن، جوری که کسی نشنود، بالاخره حرفم را گفتم.

-من باردارم.

ل*ب بالایش را به دندان کشید و بدون ذره‌ای تغییر در چهره‌اش، نگاهش را خیره‌ی چشمانم کرد.

چیزی نمی‌گفت و این نگفتنش بدجور کلافه‌ام می‌کرد، حتی در این مدت ازم نخواستنه بود نتیجه‌ی

تست را بهش بگویم!

-نمی‌خواید چیزی بگید؟

-نه.

با اخم گفتم:

-چرا؟

-تا کی می‌خوای جمع‌بندی و شما خطابم کنی؟

نگاه دزدیدم از تیل‌های مشکی رنگش.

-کی دیگه این پسوند آقا رو از زبونت می‌ندازی دور؟

از سر جایم بلند شدم، بی‌قرار بودم و نمی‌دانستم باید چه کنم. معذب بودم! واقعاً در حضور این مرد

مهربان و آرام معذب بودم.

اما یک دلخوری عجیب بخاطر إهانتش که بی‌ارزش و پست خطابم کرده بود داشتم.

دستانم را در هوا تکان دادم و بی‌خیال نسبت به حرف‌هایم گفتم:

-حالا که فهمیدید، پس دیگه نیازی هم به بیمارستان نیست.

او هم بلند شد، با اخمی غلیظ مقابلم ایستاد و انگشتش را به سمتم گرفت.

-خیر خانم! انقدر بی‌اهمیت نباش. حاضر شو، من بیرون تو ماشین منتظرت می‌مونم.

برای چند ثانیه خیره ماند به چشمانم، ل*ب‌هایم را بهم فشردم. حس گرما داشتم، حس نفس تنگی و

عرق!

به سرعت از جلوی نگاه کشنده‌اش دور شدم و به سمت پله‌ها دویدم که بلند گفت:

-آروم تر!

برایش مهم بودم؟ چرا؟

هیچ کس تا این حد به من ارزش نداده بود، تا این حد برایش مهم و خاص نبوده‌ام جز بانو. زمین تا آسمان با ماهور فرق دارد، حتی فکر به ماهوری که تنهایم گذاشته قلبم را به درد می‌آورد. در دل خدا را شکر کردم برای بودن مردی مانند کاوه و شاید هم کیارشی که همه جوهره هوای مان را دارد..

در اتاق مری باز بود، به سمت اتاق‌شان رفتم. اما در لحظه‌ی آخر پشیمان شدم. خواستم برگردم که با صدایش ایستادم.

-سایه‌ات رو دیدم... از من فرار نکن.

دلم می‌خواست بروم داخل اتاقش، به آغوش بکشمش و عطر تنش را با تمام وجود بو کنم. چقدر دلم می‌خواستش!

اما نادیده گرفتم بهانه‌های دلم را و از کنار اتاقش دور شدم. هیچکس را نمی‌خواهم. لاسباس‌هایم را هولکی پوشیدم و موهای آشفته‌ام را همانطور از زیر شال رها کردم که تا انحنای کمرم رسیدند. دیگر دوست‌شان نداشتم. چقدر نیازمند دست‌های ماهوری هستند که ماهرانه می‌بافت‌شان.

دستم را روی قلبم گذاشتم و به سسینه‌ام چنگی زدم. چقدر که درد می‌کرد این خاطرات. از خانه خارج شدم، سرما و بوی چوب درختان خیس خورده و عطر میوه‌ها، حسی دل‌انگیز را به وجودم القا می‌کرد.

وارد کوچه شدم، ماشینی سورمه‌ای رنگ که کمی درازتر از ماشین قبلی‌اش بود جلوی در خانه پارک شده بود. نمی‌توانستم داخلش را با وجود شیشه‌های دودی ببینم و مطمئن نبودم خودش باشد که با زدن تک بوقی، ترسیده از جا پراندم!

در حیاط را بستم و به سمتش رفتم. در را برایم باز گذاشته بود. سوار شدم که بوی عطرش، باعث شد حسی از تهوع به سمتم هجوم بیاورد.

با اولین عَق زدنم، جلوی دهانم را گرفتم و شیشه را پایین دادم.

-نارون؟ خوبی؟

با دست هوا را به داخل می‌آوردم، شالم را کمی به عقب فرستادم تا بیشتر باد بخورم. عَق بعدی را هم زدم و با ترس چشم بستم. نمی‌خواستم در ماشینش کار خرابی کنم و به گند بکشمش.

-ببینمت... نارون؟!-

صدایش عصبی و نگران بود.

-می شه حرکت کنی؟-

بدون ذره‌ای توجه به حرفم، بطری آبی در آورد و از ماشین پیاده شد.

به سمتم آمد و در را باز کرد. در حالی که اخم‌هایش در هم بودند، ل*ب زد:

-صورتت رو بیار جلو.

به حرفش گوش دادم، شالم را پشت گوش زدم و سرم را جلو بردم.

دستش را پر از آب کرد و به صورتم پاشید. قطره‌های آب راه‌شان را از گردنم گرفتند و وارد یقه‌ام شدند.

حسی از قلقلک باعث شد با خجالت دستی به س*ی*نه‌ام بکشم.

آنقدر حالم بد بود که برخورد دستش به صورتم، هیچ حسی را منتقل نمی کرد.

چشم بستم، دستش را خیس می کرد و پشت پلک‌های داغم را نمناک می کرد. دستی به گردنم

کشیدم تا نفسم بالا بیاید.

به ساعتش که خیس شده بود نگاهی انداختم و بی حال گفتم:

-ساعتت خیس شد.

مشتش را پر کرد و برای بار آخر به صورتم پاشید.

-نگران اون نباش، ضد آبه.

با کناره‌های شالم، صورتم را خشک کردم و سرم را به داخل بردم.

-فقط حرکت کن... می خوام باد بخوره به صورتم.

با کمی تعلل، بالاخره سوار شد و راه افتاد. انگشت‌هایش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بودند. انگار

عصبی بنظر می رسید؛ خواستم بحث را عوض کنم، من قدر دانشم.

-ماشینت رو عوض کردی؟-

-نه... ماله کیارشه.

متعجب گفتم:

-پس چرا من اصلاً ندیدمش؟-

نیم نگاهی به صورتم انداخت و اجزایش را کامل، یک دور از نظر گذراند.

-چون تو اصلاً نیستی که ببینیش.

راست می گفت؛ این روزها هم که همش در اتاق، خودم را زندانی می کردم.

-ناهار خوردی؟

-یکم پیش صبحانه خوردم.

ضرب انگشت هایش روی فرمان بیشتر شدند.

-تو چرا نظم نداری؟

یک لحظه یادم افتاد که نزدیک به دو ماه است حالم دگرگون است.

ل*ب گزیدم و با صدایی نگران گفتم:

-می شه من و دکتر تنها باشیم؟

-البته که همین می شه.

سرم را به شیشه تکیه دادم که دوباره گفت:

-جواب سوالم رو ندادی!

-کدوم سوال؟ اینکه نظم ندارم؟

جواب نداد و این یعنی منتظر ادامه ی حرفم است.

-چون عادت کردم، وقتی هم به چیزی عادت کنم دیگه نمی تونم کنار بذارمش.

-حتی به آدما؟

نفسی گرفتم، سر چرخاندم و به نیم رخش خیره شدم.

-حتی آدما هم.

-پس به منم عادت کن!

چهره ام خشک و جدی شد، بدون هیچ اخم و عصبانیتی خیره نگاهش می کردم. این مرد را

نمی فهمیدم!

ل*ب گزیدم و نامطمئن پرسیدم:

-به عنوان یک دوست؟

به فرمان پیچی داد و شیشه ی سمتش را کمی پایین داد.

-به عنوان چیزی که خودت می خواهی.

خواستم بحث را عوض کنم و موفق هم شدم.

-کی می‌رسیم؟

-عجله داری؟

سر تکان دادم و نگاهم را به بیرون دوختم.

ماشین‌ها با سرعت‌های کم و زیاد از کنارمان عبور می‌کردند. آن طرف خیابان هم ردیفی بود از درخت‌ها.

-می‌خوام برگردم خونه، آقاجون تنه‌است.

شیشه‌اش را پایین داد.

-مروارید که هست.

-اون مواظب اهوراست.

دوباره نیم‌نگاهی به نیم‌رخم انداخت؛ دستش را از شیشه بیرون برد، انگار که می‌خواست باد را لمس و به چنگ گیرد.

-شب، همه خونه‌ی ما دعوتن؟

شانه بالا انداختم و چهره‌ای بی‌تفاوت به خود گرفتم. اصلاً به من چه که دعوت بودند!

-آقاجونم رو تنها نمی‌ذارم.

-هومم...

زیر چشمی نگاهش کردم که به ساعتش نگاهی انداخت و دوباره حواسش را به جاده داد.

-تا الان باید رسیده باشه.

یک اخم کنج‌کاو مهمان ابروهایم شد، گردن صاف کردم و متعجب پرسیدم:

-کی؟

لـ*ـبخند مهربانی به چهره‌ی متعجبم زد و با پیچیدن به خیابانی طویل، گفت:

-پرستار آقاجونت.

این دو برادر، مرزهای محبت و اهمیت را جابجا کرده بودند!

می‌دانستم قرار است پرستار بیاید. به بیمارستان بزرگ مقابلم نگاهی انداختم؛ برای یک لحظه، ترس

و اضطرابی ناشناخته در جانم دوید و رخنه کرد.

-چرا نرفتیم مطب؟

-اینجا آشنا دارم.

بدون خاموش کردن ماشینش به سمتم برگشت.

-نیازی نیست از چیزی بترسی... من کنارتم.

متعجب نگاهش کردم! از کجا همه چیز را می‌فهمد؟ چطور این همه می‌داند؟

ناگهان صدایی در مغزم پیچید:

«روان پزشک خبره‌ای است»

دلم می‌خواست در ماشین بمانم و به بیمارستان نروم.

-نمی‌خواهی پیاده بشی؟

بزرگ و ترسناک بنظر می‌رسید، پر از بیمار و پزشک!

سعی کردم بدون اهمیت دادن به افکار تلخ و بدم پیاده شوم.

چرا الان یک غریبه باید کنارم باشد و جای خالی ماهر را با اعماق وجود حس کنم؟

شیشه‌ی سمتم را پایین داد و سرش را نزدیک آورد تا صدایش را بشنوم.

-صبر کن ماشین رو پارک کنم الان میام.

با پایم روی زمین ضرب گرفتم و سعی داشتم نگاهم را تنها به زمین بدوزم.

-عه بابا جان داری اذیت می‌کنی گل پسر!

صدایی باعث شد سر بلند کنم.

-نمی‌خوام... نمی‌خوام.

یک پسر بچه‌ی لجوج که از گوش دادن به حرف پدرش شانه خالی می‌کرد.

-دست رو بده که بریم خونه! باشه؟

با پایش روی زمین زد و با داد گفت:

-خودت برو.

گریه می‌کرد. سعی داشت پسرش را دل داری بدهد اما فایده نداشت و او سخت اشک می‌ریخت.

-اگر به حرفم گوش ندی دیر خوب می‌شی ها!

دور سرش باند پیچی شده بود و زیر چشمانش قهوه‌ای!

پا کوبیدنش روی زمین مرا یاد روزی می‌انداخت که برای بار آخر در باغ از دست ماهر عصبانی شده

بودم و زمین را له می‌کردم؛ او هم بلندم کرد و روی دوشش انداختم.

-نارون؟

با ترس به عقب برگشتم؛ چشمانم را کمی بهم فشردم و نفسی تازه گرفتم. چهره‌اش برق می‌زد، از روشنایی!

باد، موهای صاف و مشکی‌اش را به رقص در آورده بود و روی پیشانی بلند و براقش می‌ریخت‌شان. یک چهره‌ی خام... یک زیبایی خاص و خواستنی.

نرگس و نرجس حق داشتند با آن همه تخس بودن‌شان برای کاوه دلبری کنند و ناز و عشوه بیایند! بی‌توجه به رفت و آمدهای اطراف‌مان، خیره‌ی هم بودیم. من محو زیبایی‌اش و او... او محو چه بود دیگر؟

-چشمات برق می‌زنن!

لـ*بـخند نامحسوسی مهمان لـ*ب‌هایم شد، فکرم را به خودم گفت.

-رنگ چشمات...

لـ*بـخندم پر رنگ‌تر شد؛ یعنی رنگ سبزشان را دوست دارد؟

به داخل اشاره‌ای کردم:

-بریم؟

او هم لـ*بـخندی زد و دستش را با فاصله از کمرم قرار داد تا به داخل هدایت کند.

زانوهایم می‌لرزیدند، گلویم می‌سوخت. تپش قلبم و لرزش دستانم واقعاً بی‌دلیل و مضحک بودند.

با ورودمان بوی ضدعفونی و الکل مشامم را نوازش کرد که باعث پیچ خوردن معده‌ام شد.

با لـ*ب‌به‌ی شالم جلوی دهان و بینی‌ام را گرفتم تا عرق نزنم، حالم بی‌نهایت خراب بود.

دستش به کمرم خورد که مانند برق گرفته‌ها از سر جایم پریدم.

-آروم، آروم باش... حالت بد شده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم؛ واقعاً دیگر رمق نداشتم.

-بوی اینجا داره دیوونم می‌کنه.

بازویم را نرم و با احتیاط گرفت، بدون اینکه به کسی اطلاع بدهد از راهروی درازی که پر بود از

صندلی‌های اشغال شده توسط بیماران گذشتیم.

دیگر نتوانستم تاب بیاورم، وزنم روی زانوهایم سنگینی می‌کرد.

-خب همینجاست، تو برو داخل من اینج...-

پس افتادم، داد زد:

-نارون!

و اما من هیچ حسی نداشتم.

به سرعت شانه‌هایم را گرفت و به خودش چسباندم تا پخش زمین نشوم؛ نمی‌توانستم حرکتی کنم و معده‌ام می‌سوخت.

با ملایمت به صورتم می‌زد و مدام نامم را می‌خواند.

-نارون جان؟! ... عزیزم صدام رو می‌شنوی؟

هوشیار بودم، فقط معده‌ام درد می‌کرد. به بازویش چنگی زدم و سرم را در س*ی*نه‌اش مخفی کردم، بوی عطرش را بو کشیدم.

-از اینجا دورم کن، حالم... حالم داره بد می‌شه.

حتی قوایی هم برای حرف زدن نداشتم؛ بیشتر بخودش چسباندم و به سمت اتاقی که در انتهای راهرو بود بردتم. با زدن تقه‌ای به در، منتظر ماندیم. سعی می‌کردم صاف بایستم اما نمی‌توانستم و هیچ تعادلی نداشتم.

بعد از چند ثانیه که برایم قد یک عمر گذشت در باز شد و زنی سفید پوش مقابل‌مان قرار گرفت. نگران دستم را گرفت و به داخل کشاندم.

-ای وای! چی شدی تو دختر؟

-بوی الکل بهش نساخته.

-بذار دراز بکشه رو ت*سخت...

معذب بودم از اینکه همه را در دردسر می‌انداختم.

-خوبه، پاهاش رو هم بذار بالا.

دستی به معده‌ام کشیدم و نالیدم:

-درد دارم.

دستم را گرفت و خیره‌ی چشمانم گفت:

-نارون! خیلی حالت بده آره؟

با زدن دست دکتر به روی شانه‌اش کمی به عقب رفت؛ اما نگاه نگرانش هنوز زوم چشمانم بود.

-ای وای! برو بینم پسر، وقت واسه این دلبریا زیاد هست... برو بذار من به کار برسم.
نگران گفت:

-فدایی! مواظبش باش.

دستی به پیشانی ام کشیدم و با درد خطاب به بچه‌ام نالیدم:

-وای عزیزم چقدر بابا پیدا کردی تو!

هنوز نگاهم می‌کرد که لـ*ـبـخـندـی اطمینان بخش به نگرانی‌اش زدم؛

او هم لـ*ـبـخـند پر استرسی به چهره‌ی بی‌حالم زد و بالاخره بیرون رفت.

نزدیک آمد، روی صندلی‌اش مقابل دستگاه سونوگرافی‌اش نشست.

عینک روی چشمانش را تنظیم کرد؛ موهای سرخ و پوست سفیدش، با چشمان مشکی‌اش همخوانی

خاصی داشتند. سنش بالا می‌زد اما چهره‌ی زیبایش واقعاً چشم‌نواز بود.

یعنی این زن، در جوانی‌اش چه شکلی بود؟

بدون نگاه به چهره‌ام، لـ*ـبـخـند مهربانی زد.

-خب... خانم خوشگل من چند سالشه؟

در دل، (ای بابا خوشگل خودتی که!) نثارش کردم که ناگهانی یاد تولد ماهور افتادم، یک ماه دیگر

سی و یک ساله می‌شد.

-عزیزم؟ حواست رو به من بده.

-نوزده.

-برای بارداری سنت یه کوچولو...

با انگشت، نقطه‌ای را نشونم داد و با همان لـ*ـبـخـندش ادامه داد:

-انقدر کوچولو کمه.

حرفش را قبول داشتم، نوزده سنی نبود برای بچه دار شدن.

-من این بچه رو می‌خوام.

لـ*ـبـخـندش پر رنگ‌تر شد.

-باید هم بخوای! فرزندته، مادرشی.

چقدر قشنگ محبت می‌کرد؛ چقدر با درک و فهم بود، حرف زدنش را دوست داشتم.

-غیر از الان، تا به حال درد داشتی؟
با کمی فکر، سر جایم نیم خیز شدم که گفت:
-بلند نشو عزیزم، همونطور خوابیده بمون.
-قبل از اینکه متوجهی بارداری ام بشم خ*و*ن*ر*ی*** داشتم و بعدش هم فقط دل درد و اذیت
شدن معده ام... مثل الان.
-تست هم زدی؟
-بله.
-چه زمانی؟
-هفته ی پیش.
سر تکان داد و با گفتن:
-دکمه های مانتوت رو باز کن.
مرا با فکر و خیال های آشفته ام تنها گذاشت.
ترس داشتم، ترس از آنکه هیچ چیز خوب پیش نرود، من این بچه را دوست دارم و بی نهایت
می خواهمش.
پیراهنم را بالا داد و ژله ای سرد را روی شکمم چرخاند و با گذاشتن دستگاهی رویش، چشم بستم و
خدا را صدا زدم.
-خیلی کوچیکه!
چشم باز کردم و با ل*ب*ب*خند دندان نمایی خیره ی نیم رخش شدم.
-دلم می خواد بدونم چند وقتشه... جنسیتش چیه؟ صدای ضربان قلبش رو بشنوم.
خنده ای کرد و با مهربانی گفت:
-مامان کوچولو، واسه این مراحل هنوز زوده... باید بگم که هم حامله ای، هم در سلامت کامله و خیلی
هم کوچولوعه.
باید هم کوچک باشد، هنوز وارد ماه های مهم بارداری نشده ام که!
-ضربان قلب جنین تو سونوگرافی، ماه اول یا اوایل بارداری ممکنه قابل مشاهده نباشه که البته جای
نگرانی هم نداره.
اما من نگران بودم!

-یعنی ممکنه مشکلی باشه؟

-مشکل که نه، علتش اینه که بخاطر رشد فرایندهای قلبی هنوز کامل شکل نگرفته باشه... خب حالا می تونی بلند بشی.

چند برگ دستمال از روی میز برداشتم و شکمم را تمیز کردم.

دکمه های مانتویم را بستم و از روی تخت پایین آمدم، معده ام در کمال ناباوری کمی آرام گرفته بود. می توانستم قسم بخورم تنها بخاطر مهربانی و حرف هایش بود!

-دکتر... من هنوز نتونستم...

خجالت می کشیدم از بازگو کردنش!

دوباره لبخند زد، انگار که متوجه شده بود. این لبخندهایش خود آرامش بودند!

-نگران چیزی نباش. داروهای مورد نیازت رو که باید دوره ی بارداری استفاده کنی رو می نویسم، حتماً تهیه بشه و سر وقت هم استفاده کنی.

روی صندلی کنار میزش نشستم. قاب عکس، یک تلفن با کلی پرونده روی میزش به چشم می خورد. به سمت در اتاقش رفت تا کاوه را صدا کند، پنجره اش رو به محوطه ی بیمارستان باز می شد و لبه اش را پر کرده بود از شمعدانی.

-توی راهرو عصبی قدم می زد.

نگاهش کردم، لبخند موزیانه ای زد که باعث خنده ام شد.

چشمکی نثار چهره ام کرد و با لحنی موزی تر گفت:

-با کاوه ی ما چه کردی دختر؟

با سرفه اش پشت سرم، چشم گرد کردم و متعجب به سمتش برگشتم.

نگاهم نمی کرد، سگرمه هایش در هم بودند و زوم رو به رویش بود.

ماسکی دستم داد و تا دوباره موقع خروجم ضد عفونی ها را بو نکنم و از حال نروم!

-خب نارون جان... الان که مطلع شدی بارداری؟

سر تکان دادم که دوباره گفت:

-باید معاینه هات رو هر ماه، تا هفته سی و دو الی سی و چهار به طور مرتب انجام بدی؛ بعد از این مراحل نهایتاً تا هفته ی سی و شش، باید هر دو هفته ای یکبار آزمایش بدی و بعدش هم که تا زمان زایمان،

مراقبت و معاینه‌های هفتگی نیازه.

من و کاوه، بدون حتی پلک زدن مسخ حرف‌هایش شده بودیم و با هربار تاکید، سرمان را برایش مطیع‌وار بالا و پایین می‌کردیم.

به حالت کاوه و آن همه دقتش خنده‌ام گرفته بود؛ اگر واقعاً پدر بچه‌ام بود می‌گفت بگذار من بجای تو نفس بکشم.

-داروها با تجویز دکترن که می‌نویسم و باید تهیه کنی... کاوه خیلی مواظبش باش و بهش رسیدگی کن.

ل*ب گزیدم و دست‌هایم را در هم مچاله کردم، خدا لعنتت نکند ماهور.

-حتماً همینطور می‌شه، فقط هر چیزی که نیاز هست رو بنویس.

سرش را بالا گرفت و از بالای عینک با همان ل*ب‌بخند و چشمان ریز شده‌اش به هر دوی‌مان نگاهی انداخت که باعث شد سرم را جهتی دیگر بگیرم!

بعد از اتمام حرف‌های دکتر فدایی، بالاخره از دستش خلاص شدیم. با هر سختی‌ای که بود از

بیمارستان خارج شدیم و البته به کمک ماسکی که داده بود کارم راحت‌تر شد.

به دور تا دورم نگاهی انداختم. اطرافش را درخت‌هایی با قامت‌های کشیده و انواع گل و گیاه فرا گرفته بود.

دستی به شکمم کشیدم و منتظر کاوه ماندم.

با ذوقی خاص نوازشش می‌کردم؛ پس تو خیلی کوچکی آره؟

با ل*ب‌بخند سر بلند کردم که نگاهم درگیر چهره‌ای آشنا شد!

به تندی دستم را از روی شکمم برداشتم، نباید می‌فهمید... نباید خبردار می‌شد.

حس کردم موهای سفیدش بیشتر شده‌اند و ریش‌هایش بلندتر از قبل، البته با کلی بی‌نظمی.

نامرتب و ژولیده بود!

به یاد نداشتم که تا این حد آشفته باشد؛ روپوش سفیدی به تن داشت و زیرش یک پیراهن مشکی

رنگ دکمه‌دار پوشیده بود. غم نگاهش دلم را لرزاند، او پر بود از اندوه و من پر از درد. با خواهش

نگاهم می‌کرد و من با نیاز.

دستی به ریش‌هایش کشید، پایش جلو آمد!

می خواست بیاید و نزدیکم شود؛ اما من گفته بودم که برای هم جز غریبه دیگر هیچ نیستیم.
تا یک ماه دیگر محرمیت مان هم تمام می شد، برای همیشه.
نزدیک و نزدیک تر می شد؛ خودش خواست برود و تنهایم بگذارد.
با صدای بوق ماشین کاوه، از بهت نگاهش در آمدم و با اخم از نگاه ملتسمانه اش روی گرفتم. عصبی بودم، کمی هم ناراحت! به تندی سوار شدم و هول زده گفتم:
-فقط برو.
بر خلاف تصورم که فکر می کردم الان گازش را می گیرد، حرکتی نکرد. عصبی به سمتش برگشتم.
-می شه حرکت کنی؟
در آن سرما، گرم بود و پیشانی ام پر شده بود از عرق، با دست به صورتم باد می زدم.
-نمی خوام اینجا بمونم.
اما او همچنان آرام بنظر می رسید! ل*ب گزیدم و عصبی خنده ای کردم.
-نگران نباش، فکر می کنه با کیارشی چون شیشه های ماشین دودی ان و چیزی هم معلوم نیست.
انگشتم را عصبی به سمتش برگشتم و داد زدم:
-نگران نباشم؟ من اصلاً واسم مهم نیست که من و با کی می بینم.
من عصبی نگاهش می کردم و او آرام. بدون برداشتن نگاهم از روی چشمانش، ماسک را از روی بینی و دهانم برداشتم.
دندان قرچه ای کردم و با تندخویی گفتم:
-می خوای واسه رفتنت استخاره بگیرم؟
خندید، با ملایمت! هوفی کردم و به پیشانی ام زدم.
-می شه بری؟ می شه بس کنی؟ تو چقدر لجبازی!
با کمی تعلل، بالاخره راه افتاد. با دور شدن مان از بیمارستان تمام ترس ها و عصبانیت هایم فروکش کردند.
-وقتی داد می زنی انتظار نداشته باش به حرفت گوش بدم.
-وقتی عصبی می شم خلق و خوم کلاً تغییر می کنه... دست خودم نیست.
دوباره شیشه اش را پایین داد و دستش را بیرون برد.
-ازت انتظار یک ببخشید دارم، اما می دارم به حساب حاملگی و بهم ریختگی هورمونات... دیگه

هیچوقت با صدای بلند و دستوری با من حرف نزن.

ابرو در هم کشیدم و طلبکارانه گفتم:

-مجبور نیستی تحملم کنی.

پوزخندی زد و با گفتن:

-فعلاً که مجبورم!

دستش به سمت سیستم رفت و آهنگی در فضای ماشین خط انداخت، می خواست که دیگر بحث را

کش ندهم!

شبونه بی هوا دلتنگ می شم

یه بغض لعنتی درگیره بامن

یه جوری غم گرفته کوچه ها رو

نمی دونم هوا دلگیره یا من

نه دل بستم بهش از روی عادت

نه دل کندم ازش از رو حسادت

کم اوردم، نتونستم ببینم

جلو چشمم بهم کردی خی*انت...

(رضامریدی)

چند وقت بود که آهنگ گوش نمی دادم؟

چند وقت شده که بی خیال همه چیز شده ام و روزهایم را با گوشه گیر بودنم سر می کنم؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و تا رسیدن به خانه چشم بستم، از کجا به کجا کشیده شدم!

از روستا و نجات یافتن از دست اسحاق، تا به تهران و نامزدی ام با ماهور و حال هم بارداری ام.

زندگی ام مانند بانو شده است، انگار که تاریخ دوباره تکرار می شود. چقدر دلتنگ بی بی ام شده ام،

دلتنگ عطر حنای روی انگشت هایش؛ دلتنگ بد اخلاقی های ناری و شیطنت های سپهر.

نگاه غم زده اش برای لحظه ای از جلوی چشمانم رد نمی شود!

با آن روپوش سفید و چشمان مشکی اش که تهی از هر گونه شادمانی بودند! خودش خواست دروغ

بگوید، برود و تنهایم بگذارد. ای کاش می آمد و همه چیز را می گفت تا دیگر این همه دوری را تاب

نمی آوردیم.

با توقف ماشین روبه روی رستوران کوچکی که سر درش نوشته بود: بال کبابی، جگری، دل و قلوه، سیرابی و... نگه داشت!

سر چرخاندم و به کاوه ای که در حال باز کردن کمر بندش بود نگاه کردم و متعجب گفتم:

- اینجا باغ آقاچون نیست! نقشه ی راه رو اشتباه اومدی حاجی.

خنده ای کرد و از ماشین پیاده شد. خنده اش لبخندی به چهره ام آورد، به سمتم آمد و در را برایم باز کرد؛ بدون هیچ گونه اعتراضی پیاده شدم و کنارش ایستادم، ریموت ماشینش را زد و رو کرد به رستوران.

- جگری عباسی... خوشمزه ان، شرط می بندم یک بار امتحانش کنی دیگه نتونی دل بکنی.

لبهایم را بهم فشردم و با ابروهایی بالا پریده سرم را به تاکید از حرفش تکان دادم.

- البته اگر که کبابی نخوای، سرخ می کنه واست مشتی وار که انگشت بخوری... از این چیزا که دوست داری؟

دوباره نگاهی به سر در انداختم و با گذاشتن دندان هایم روی هم، بال لبهایی کش آمده گفتم.

- آره، خیلی هم زیاد دوست دارم، البته... بجز اوم... سیرابی!

به سمت در شیشه ایش قدم گذاشت که من هم دنبالش راه افتادم.

- سیرابی هاش با ترشی حرف ندارن.

گرسنه بودم، هر چیزی که جلوییم می گذاشتند را می خوردم.

- الان اگر سنگ هم بذارن جلوم می خورم.

لبخند پت و پهنی زد و هیچ نگفت.

رو به روی هم، روی تخت چوبی ای که کنارمان حوضچه ای پر از ماهی قرار داشت نشسته بودیم.

صدای بلبل می آمد و شرشر آبی که به حوض ریخته می شد.

به غیر از خودمان سه نفر دیگر هم کمی آنطرف تر از تخت مان نشسته بودند؛ اطراف حوض پر از

گل و گیاه های همه رنگه بود که بوی عطرشان اغوایت می کرد!

با لبخند نگاهش می کردم و او هم با توجه ی زیاد، کمی گوشه ی لبهایش انحنا ی بی روحی

داشت و زل زده بود به چشمانم.

این همه لطف، این همه محبت، چگونه باید برایش جبران کنم؟

طاقتم از سنگینی نگاهش طاق شد و سر به زیر انداختم و مشغول جمع کردن کرک‌های روی
قالیچه‌ی قرمز گل‌گلی تـ*ـخت شدم.
-امشب که اومدی، می‌تونیم خلوت کنیم؟
سر بلند کردم و با چشمانی گرد شده از حرفش با تعجب گفتم:
-خلوت؟... چه خلوتی؟
انحنای ل*ب*ش کشیده‌تر و کم‌کم تبدیل می‌شد به یک لـ*ـبـخند. ناخودآگاه فکرهای بد به سمتم
هجوم آوردند.
-معمولاً، وقتی دو نفر با هم خلوت می‌کنن...
صورتش را نزدیک آورد، آهسته ل*ب زد:
-چکار می‌کنن؟
قلبم از تپش زیادی می‌خواست به دهانم بیاید، آب دهانم را ترسیده بلعیدم.
-نمی... نمی‌دونم!
نفسش را بیرون فرستاد، به عقب رفت و دست به سـ*ـینه شد.
-می‌شینن و ر دل هم و یک‌ریز حرف می‌زنن دیگه.
هوفی کردم و با خنده، "آهان" ترسیده‌ای گفتم. سرم را مخالفش قرار دادم و در دل خدا را شکر
کردم؛ خیالم آسوده شد از اینکه فکرم اشتباه بود.
-تنها باشیم لطفاً.
دوباره با سرعت به سمتش چرخیدم و با همان چشمان از حدقه در آمده گفتم:
-تنها چرا؟
-چون حرف خصوصی دارم باهات.
حس کردم می‌خواهد اذیتم کند و البته هم در این کار موفق شد!
با گذاشتن سینی استیل گردی جلوی‌مان، سرم را بالا گرفتم و به مرد لاغر اندامی که کاوه، عباسی
خطابش می‌کرد چشم دوختم.
چشمان پف کرده‌ی مشکی و بینی گوشتی‌ای داشت؛ با موهای فر و صورت کاملاً اصلاح شده، نه به
اسمش و نه به چهره و اندامش!

-نوش جون، گوارای بدن. آبجی مشتی پز درست کردم جون بگیری.
چشم کردم و با خنده به سمت کاوه برگشتم.
پاهایم را بیشتر جمع کرده و دست‌هایم را معذب در هم قلاب کردم.
-دست شما درد نکنه.
-الان می‌گم بچه‌ها پارچ دوغ رو هم بیارن. کاوه جان ام‌ری، فرمایشی؟
دستی به شانهایش زد و با همان لـ*ـبخند مردانه‌اش که گه‌گذاری هم خرج من می‌کرد گفت:
-دستت درد نکنه، کم و کسری بود می‌گم.
با رفتنش نفسم را رها کردم و به سینی پر از خوراکی‌های انداخته که دلم ضعف رفت.
سر بلند کردم، می‌خندید؛ اما انگار خسته بود و چشمانش محتاج خواب بودند. با فکر به عباسی
خنده‌ام گرفت!
-به چی می‌خندی؟
یک تا از ابرویم را برایش بالا انداختم که خنده‌ام بیشتر شد.
-خودت به چی می‌خندی؟
-به اینکه همه جفت خطابمون می‌کنن.
پوست ل*ب*م را به دندان کشیدم و به تاکید از حرفش سر تکان دادم.
-فکر می‌کردم از اون مردای پر سیبیل و شکم داره.
تک خنده‌ی خسته‌ای کرد، لابه‌لای نان پر از جگر و دل را باز کرد. عطر کبابش بجای تهوع و عرق زدن،
سر مس*تم کرد!
-خسته‌ای؟
تکه‌ای نان، سبزی و تربچه به همراه جگری بزرگ لای نان گذاشت و دستم داد؛ خجالت زده از کارش،
با شرمندگی گفتم:
-ممنون... خودم لقمه می‌کردم.
-دیشب تا چهار مجبور شدم مطب بمونم، ساعت هشت تا یک ظهر هم آسایشگاه بودم.
طعم خوبی داشت، گرم و لذیذ!
-آسایشگاه چرا؟
لقمه‌ای دیگر گرفت و دستم داد. واقعاً نیاز به این کارها نبود!

-هر چیز که مربوط به کارم باشه جزئی از وظایفمه، از آسایشگاه و سالمندان گرفته تا تیمارستان‌ها و مطبم.

چقدر متفاوت بود با ماهوری که دل‌بخواهی به بیمارستان می‌رفت و از شیفت‌های شبانه‌اش شانه خالی می‌کرد!

اگر ادامه بدهد اخراجش می‌کنند و قید تحصیلات خارجش را هم می‌زنند.

-پس خوش به حال اونایی که تو روان‌پزشک‌شونی!

با مهربانی نگاهم کرد و چیزی نگفت. نمی‌خواستم دوباره برایم لقمه بگیرد، برای همین دست به کار شدم و هر چه دم دستم بود لای نانم گذاشتم و با ولع شروع به خوردن کردم.

پیازهایی که در لیموی تازه غلت خورده بودند برایم چشمک می‌زدند، کاسه را سر کشیدم و از ترشی‌اش چهره‌ای در هم به خود گرفتم. واقعا گرسنه بودم!

لقمه‌هایم را بزرگتر می‌گرفتم و با گفتن:

-نگاه کن اندازه‌ی کله‌ی عباسی‌ان.

بدون جوییدن قورت‌شان می‌دادم؛ اما او خیره نگاهم می‌کرد.

اگر مریم اینجا بود آبرو برایم نمی‌گذاشت، دلتنگش شده بودم. با آوردن پارچ دوغ که پر بود از کرفس، حس کردم در حال چیدن ستاره‌های آسمان هستم.

طعم دوغش مرا یاد دوغ‌هایی که بی‌بی درست می‌کرد انداخت!

کنار کاوه، به طرز عجیبی نگرانی‌ها و ناراحتی‌هایم را فراموش می‌کردم؛ انگار که خودش هم این موضوع را فهمیده بود که محبتش را چند برابر از قبل خرجم می‌کرد.

راجع به خودش و کیارش، قضاوت‌های ناب‌جایی کردم که حق‌شان نبود!

به خانه رساندم و به هر طریقی که بود قول امشب را ازم گرفت؛ دلش می‌خواست به خانه‌ی‌شان بروم، گفته بود باید حرف بزنیم. اما چه حرفی؟

با حسی خوب و انرژی کامل وارد شدم، به سمت اتاق آقا جان رفتم و بعد هم به طبقه‌ی بالا.

مری در حال حرف زدن با موبایلش، ناخون‌هایش را می‌جویید و در راهرو قدم می‌زد. با صدای پایم به سمتم برگشت که با چهره‌ی آشفته‌اش روبه‌رو شدم!

-باشه، بعداً حرف می‌زنیم آقا کیارش، ببینم این کیه... نیازی به توضیح نیست.

دستش را بالا آورد و در هوا تکانش داد، و این کارش یعنی که بدبخت شدیم!
-گفتم شب حرف می‌زنیم، باید برم اهورا گریه می‌کنه.
تماسش را هول زده قطع کرد و به سمتم آمد، نگران شدم از حال و اوضاعش.
بازوانش را گرفتم و سعی داشتم آرامش کنم.
-چیشده مری؟ با کیارش دعوا کردی؟
سر خورد و روی زمین نشست، با دست روی ران پایش زد و دوباره دستش را در هوا تکان داد.
-بگو که چی نشده!
مقابلش زانو زدم و دستانش را گرفتم.
-بگو ببینم، داری می‌ترسونیم.
از بالا به طبقه‌ی پایین نگاه کرد تا سر و گوشی آب بدهد، سالن را از نظر گذراند و من هم متعجب به کارهایش نگاهش می‌کردم.
ناگهانی با چشمانی گرد شده به سمتم برگشت.
-دیدیش؟
صدایم را بالا بردم:
-کی؟ چی می‌گی مر...
دهانم را گرفت و عصبی گفت:
-هیش! چته داد می‌زنی تو هم!
خدایا، چه بلایی سر مری آمده است که از حد نرمال و طبیعی خودش خارج شده است.
-پرستاری که کیارش آورده واسه آقاجون رو می‌گم... دیدیش؟
مشکوک شدم به حرفش، چشم ریز کردم و دستش را از روی دهانم پس زدم.
-نه... چطور؟
حرفی با انگشتش نقطه‌ای را نشانم داد.
-فقط یک‌سال نارون، فقط یک‌سال از تو بزرگتره. برو ببین چطور واسه خودش تو خونه چرخ می‌زنه
و بزک کرده دختر ور پریده.
چشمانش را با درد بست و موبایلش را عصبی در هوا تکان داد.
-به کیارش زنگ می‌زنم می‌گم این و از کجا آوردی؟ پرستار قحطی بوده رفتی واسه من عروس آوردی؟

می‌گه عزیزم سخت نگیر پیر نداشتیم.

با حرفش زیر خنده زدم و روی زمین ولو شدم، وای از این زن و شوهر سر به هوا!

با عصبانیت نگاهم می‌کرد و من با خنده محکم روی دستم زد و غرید:

-زهرمار.

خنده‌ام شدت گرفت، از روی زمین بلند شدم و دستانش را گرفتم تا از این حال نجاتش بدهم.

یاد خودم افتادم که در کیش به سپیده حسادت می‌کردم و اجازه نمی‌دادم ماهور نگاهش کند، دلم از

مرور خاطرات گرفت!

-مری یه اعتراف، من هم به سپیده حسادت می‌کردم.

با بدخلقی گفت:

-یک‌جور حرف می‌زنی انگار خودت شلی یا کور!

داخل اتاقش شدم، سپهر در گهواره‌اش به خواب رفته بود.

تخس روی تخت بهم ریخته‌اش نشست و با اخم به پارکت‌های اتاقش خیره ماند.

-پس خودت چرا همچین رفتار می‌کنی؟

جوابم را نداد، هنوز هم اخلاق بچگانه‌اش را دارد.

بی‌حرف کنارش نشستم و نگاهم را در اتاقش چرخاندم، تغییر کرده بود!

کاغذ دیواری طلایی با نقش‌های برگ برجسته و تخته‌نقره‌ای بزرگش که تاجش به دیوار چسبیده

بود؛ آیینی‌گردی با دور طلایی، یک میز سفید و صندلی چوبی طلایی را هم جلویش قرار داده بود.

واقعاً تغییراتش حرف نداشت!

-خیلی وقت بود نیومده بودم اتاق.

بدون نگاه کردنم، هوم سرد و آرامی گفت.

-مری بس کن دیگه! شب خونه مادر شوهرت دعوتی، پاشو به خودت برس. ترگل ورگل کن.

انگار که می‌خواستم بچه‌ای را با حرف‌هایم گول بزنم!

-من هم شب میام.

سرش را بالا گرفت، برق نگاهش لـ*بخند به ل*ب*م آورد.

-جدی جدی میای؟

سرم را تکان دادم و لب‌بخند مفتخرانه‌ای به چهره‌اش که حس کردم از حالت خشک بودنش در آمده زدم.

-پس بریم یه رنگ بزنیم به موهام.

خنده‌ای کردم و شالم را از روی سرم برداشتم، کارهایش یاد بانوام می‌انداخت.

-می‌بینم شنگول شدی!

-چیه، بده مگه؟

در حالی که از اتاق خارج می‌شدم، برای چهره‌ی هنوز درهمش چشمکی زدم.

-تو آشپزخونه منتظر تم.

به سمتم اتاقم رفتم، باید فرش راهرو هم تعویض می‌کردیم؛ رنگ و رویی برایش نمانده بود دیگر!

لبه‌ی پله‌ها را هم شمعدانی می‌گذاشتیم، پرده‌ها و مبلمان را هم عوض می‌کردیم تا دوباره خانه رنگ و رو بگیرد.

لباس‌هایم را عوض کردم و همان‌طور بی‌حوصله روی تخت پرت‌شان کردم. دلم می‌خواست به

اتاقم برسم، رنگ و لعابش بدهم و وسایل جدیدی را جایگزین این فعلی‌ها کنم. موهای رها شده روی

کمرم را با گیره بالای سرم جمع کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

دستی به شکمم کشیدم، از بزرگ شدنش هراس داشتم. از بی‌آبرویی و خار شدنم؛ اما ندای درونم

چیز دیگری می‌گفت. در اتاق آقاجون بسته بود!

با اخم در را باز کردم که با دختر ظریفی که کنارس نشسته بود و پیراهنش را عوض می‌کرد روبه‌رو

شدم. به سمتم برگشت، از سر جایش بلند شد و دست‌هایش را در هم گره زد.

-سلام.

مظلومیت نگاهش مرا یاد نارونی می‌انداخت که در روستا با زورگویی‌های اسحاق دلش هوای مرگ

می‌کرد. به سر تا پایش نگاهی انداختم، لب‌لباس‌های ساده و مشکی به تن داشت و روسری‌اش را

پشت گردنش گره زده بود؛ ترکیبات صورتش متناسب بهم بودند. اما به یک دختر نوزده ساله

نمی‌خورد!

-سلام، خسته نباشی.

غمگین نگاهم کرد. تشکر کرد، اما صدایش آنقدر آرام بود که متعجب شدم از اینکه تشکرش را

شنیدم!

سر به زیر نگاهم کرد و بی هوا گفت:

-پدر بزرگتون زخم ب*س*ت*ر گرفتن.

زخم ب*س*ت*ر گرفته بود؟ برای یک لحظه، قلبم نزد.

کمی جلو رفتم که او عقب تر رفت. دکمه های پیراهن آبی اش باز بود و ب*د*ن*ش گود رفته و پر از چرک شده بود!

نمی توانستم تکانی بخورم، زمان و مکان را از یاده برده بودم و فقط به مردی که عزیزتر از جانم بود نگاه می کردم. باندهای خونی کنار ت*خ*ت*ش و زخم های درشت گردی که روی پوستش خودنمایی می کردند، قلبم را به درد آورد.

-عزیز آقاچونش، امروز درس و کلاس چطور بود؟

مقنعه ام را از سرم در آوردم و با بی حالی روی مبل ولو شدم.

-خسته کننده... بانو کجاست آقاچون؟

کیفم را کنار پایم انداختم و با خستگی چشم بستم. کنارم نشست، سرم را اسیر دستانش کرد و به موهایم ب*و*س*ه زد.

-این مادر تو هر روز رنگ به دست، یا می افته دنبال خاله فیروزه ات یا می افته دنبال من و هوار می کشه آقاچون، آقاچون موها ت سفید شدن بیا رنگ بزنم.

از اینکه ادای بانوام را در می آورد با صدا می خندم که خاله فیروزه با لیوانی پر از شربت وارد هال می شود؛

روسری قهوه ایی به سر دارد و با خجالت سعی دارد موهای مشکی شده اش را مخفی کند. نگاهم را به بالا می دوزم که با چشمان به شیطنت کشیده ی آقاچون مواجه می شوم!

-خاله فیروزه، تغییرات جدید مبارک.

ل*ب*خند معذبی می زند و سعی دارد نگاهش را بدزد.

دست جلوی دهانم می گیرم و بغضم به آنی می شکند، هنوز هم باورش سخت است. موها و ریش هایش سفید یک دست شده بودند!

ناباور نزدیکش شدم و کنارش نشستم، با مشت به خودم زدم و با گریه نالیدم:

-آقا جون درد می‌کنه نفسی که به نفس تو بنده... من چه کنم با گذشته‌ای که داره خونم رو می‌مکه؟ دستش را گرفتم. دیگه گرم نبود! به انگشت‌هایش ب*و*س*و*س*های زدم و با درد چشم بستم؛ دلم می‌خواست آنقدر گریه کنم تا همانجا کنارش بیهوش و بی‌نفس شوم.

-آقا جون من چه کنم؟ بدون تو چه کنم؟

حق‌ها در فضای اتاق پراکنده شده بود و میان دیوارها رسوخ می‌کرد.

می‌دانستم که او هم مانند بانو رفتنی است، قرار است برود و برای همیشه تنه‌ایم بگذارد. پس من باید چه می‌کردم؟

با بدبختی به صورت لاغرش زل زدم. پایین قفسه‌ی س*ی*ن*ه‌اش، زخمی درشت و چرکین شکل گرفته بود. ل*ب به دندان کشیدم و با حرص فشردم‌شان، طعم خون زبانه را خیس کرد.

سر روی تختش گذاشتم و از عمق وجودم گریستم. چقدر گذشته‌ام درد می‌کند و هیچ‌کس نیست که بفهمد و درکم کند.

ردپای آدم‌های زندگی‌ام روی شانه‌ام سنگینی می‌کند و خاطرات‌شان کابوس‌های شبانه‌ام شده است. -گریه و ناراحتی براشون خوب نیست.

درست می‌گفت، نباید جلوی گریه می‌کردم؛ اما نمی‌توانستم خوددار باشم، نمی‌توانستم! -شما بهتره بیرون بمونید.

با صدای به حرص کشیده‌ی مری که پرستار را خطابش قرار داده بود، سر بلند کردم.

از سر جایش بلند شد و با عذرخواهی آرامی از اتاق خارج شد. حوصله‌ام برای کارهای مری نمی‌کشید و نمی‌خواستم باهاش بحث کنم.

-الان متوجه شدی؟

سرم را تکان دادم. کنارم نشست و دستش را دور بازویم حلقه کرد.

-به هوش میاد، اما سرفه‌ها امونش نمی‌دن. نمی‌تونه تکونی بخوره و همین باعث شده زخم بس*تر بگیره.

دوباره صدای حق‌ها بلند شد و با درد صورتم را پوشاندم. نمی‌خواستم از دستش بدهم و نمی‌توانستم هیچ کاری کنم.

-نارون، فدات بشم گریه نکن. من هم گریه می‌کنم اون وقت!

مدهام سوخت و سوزشش تا به گلویم رسید. دلیپچهام شروع شد و سرم به دوران افتاد. به تندی از سر جایم بلند شدم تا جلوی عُن نزنم اما قبل از خارج شدنم، حالت تهوع مدهام را بهم ریخت و مساوی شد با استفراغم و پخش شدنش روی زمین. زانوهایم سست شدند و روی زمین افتادم. صدای جیغ مری و کمک خواستنش از [پرستار](#) مانند زنگی بی‌وقفه در مغزم به صدا در آمد.

-خاک به سرم، وای نارونم!

از پشت سر شانه‌هایم را گرفته بود و با صدای لرزان از بغضی می‌گفت:

-نکن... تو رو خدا نکن دختر، خودت رو کشتی!

مدهام که خالی شد، خواستم بلند شوم اما سرم گیج می‌رفت و دیدم تار شده بود.

-بذار من کمک می‌کنم.

-نیازی نیست من گرفتمش.

-اما سرشون گیج می‌ره!

با پشت دست دور دهانم را تمیز کردم و دستم را بند دیوار کردم تا بلند شوم. صدای شان عذاب آور بود برایم. هنوز پاهایم می‌لرزیدند و مدهام می‌سوخت.

-لطفاً اینجا رو تمیز کنید.

از کنار ک*ث*ی*ف کاری‌ام رد شدم. مری بی‌نهایت بد خلق و خوش شده بود!

-من خودم می‌رم دنبالش. شما کاری که گفتم رو انجام بدید.

به سمت توالت کنار پله‌ها رفتم تا از دست غر زدن‌هایش نجات پیدا کنم.

از درد، دست روی شکمم گذاشتم. داخل شدم و در را قفل کردم تا کسی نیاید.

به چهره‌ی بی‌روحم در آینه خیره شدم. ترسناک، رنگ پریده و زیر چشمانم به قهوه‌ای می‌زد.

دور دهانم ک*ث*ی*ف و لکه‌ای درشت از استفراغم روی پیراهن سفیدم خودنمایی می‌کرد!

آب را باز کردم. صدای شرشرش یاد حوضچه‌ی رستوران عباسی انداختم. مشتم را تندتند پر از آب می‌کردم و به صورتم می‌پاشیدم. گردنم خیس شد و تا به ل*ب*اس زیرم کشید. سرمای آبش را دوست داشتم.

لکه‌ی روی پیراهنم را پاک کردم و با بستن دوباره‌ی موهایم از توالت خارج شدم. روی اولین پله نشستم و با دست سرم را گرفتم. تمام وجودم درد می‌کرد!

با افتادن سایه‌ای مقابلم، سر بلند کردم که با نگاه نگران و سوالی‌اش مواجه شدم. او که خدمتکار خانه نبود. پرستار بود و بس. این رفتار مری اصلاً درست نبود. نفسی گرفتم. انگشت‌هایم را روی معده‌ام گذاشتم و فشردمش. نمی‌دانستم این علائم بخاطر چی بود. مدام حالت تهوع داشتم و با کوچکترین چیز عی می‌زدم. تست زدم، فهمیدم باردارم. رفتم بیمارستان و آزمایش دادم. اونوقت بود که فهمیدم بارداریم قطعی شده. نوک انگشت‌های دستم یخ بستند. نفس‌هایم تند شدند و ضربان قلبم شدت گرفت. پس همه چیز را فهمیده بود!

نزدیک آمد، کنارم روی اولین پله نشست و با مهربانی دستم را گرفت. -ازش مواظبت کن. مثل بانو باش واسش؛ تا هر کجا که تو بگی، من کنارتم و ازت حمایت می‌کنم. ل*ب‌هایم را بهم فشردم و با بغض نگاهش کردم. دلم می‌خواست زمین دهن باز کند و ببلعدم. -مری؟! اشکم سرازیر شد. با غصه چشم بستم که سرم را در آ*غ*و*ش گرفت و روی س*ی*ن*ه‌اش فشرد. حالا او هم گریه می‌کرد. انگار که واقعاً درکم کرده بود. -بهش اعتماد کردم. ازم استفاده کرد. گفت زن داره مری! گریه‌ام شدت گرفت. به پیراهنش چنگ زدم و با گریه نالیدم: -وقتی توی اتاق، چشم دوخته بودم به در که بیاد، وقتی نگرانش بودم اون... اون رفته بود سرخوش کرده بود؛ گفت زن داره. به سرم ب*و*س*ه*ای زد و کمرم را نوازش می‌کرد. -تنهام. نرم به کمرم زد. حرفم برایش خطا بود. -دیگه این حرف رو نزن. مگه من مردم که بذارم تنهایی بکشی و بلایی سرت بیاد. از آ*غ*و*ش*ش جدا شدم، اشک‌هایم را پاک کردم و با ترس گفتم: -همش حس می‌کنم قراره برگردم روستا. "هی" بلندی کشید و دست روی دهانم گذاشت.

-زبونت رو گاز بگیر دختر! این حرف‌ها چیه که می‌زنی تو.
گوشش را کشید و تقه‌ای به چوب پله زد.
-دور از جون.
-واسه آقاجون چه کار کنیم؟
صورتش را قاب گرفت. با لـ*بـخند به چشمانش نگاهی انداخت و سپس به سمت شکم سوقش داد.
-اول به این کوچولو فکر کن. آقاجون رو هم که پرستار گرفتیم. ماهور هم در هفته دو بار میاد و
وضعیتش رو بررسی می‌کنه.
چشم گرد کردم که تند گفت:
-تو می‌ری پیش سودابه یا می‌گم مریم بیاد پیشت... خیلی خب عزیزم؟
-از کجا فهمیدی که... که...
خجالت می‌کشیدم به زبان بیاورمش. عصبی از سر جایم بلند شدم و دستم را بند پیشانی‌ام کردم.
-تو گنـ*اه نکردی که ان قدر عذاب وجدان داری... حرف‌های اون شبم درست نبود. نتونستم درکت
کنم اما نباید کسی بفهمه. باید یه راهی پیدا کنیم. نارون بخدا قسم فردا می‌شی بد و بیراهه فامیل.
-نمی‌خوام شب بیام اما قول به کاوه و نرفتنم باعث می‌شه شرمندش بشم.
هوفی کردم و با جویدن پوست لـ*بـم کمرم را گرفتم.
لحظه‌ای نگاهش برق زد و لـ*بـخندی نامحسوس روی لـ*بـهایش جا خوش کرد.
-خیلی دور و برت می‌پلکه این آقا کاوه!
آب دهانم را بلعیدم. از فکرش ترسیدم.
-نه... نه فقط کمکه. آره کمک می‌کنه.
لـ*بـخندش مرموز شد. مثل لـ*بـخند دکتر فدایی.
از مقابلش رد شدم. از روی پله‌ها بالا رفتم و دست‌پاچه گفتم:
-می‌رم واسه شب حاضر بشم.
وارد اتاقم شدم و درش را محکم بستم. باید چه می‌کردم؟!
به پدربزرگی که سال‌ها زحمت‌مان را کشیده بود فکر می‌کردم یا بچه‌ای که قرار است باعث رسوایی و
بی‌آبرویم شود!!

به سمت آیینهام رفتم. پیراهنم را بالا دادم و دستی به شکمم کشیدم. هنوز هم تـ*ـخت و بدون برآمدگی بود.

ملحفه‌ی روی تختم را جمع کرم و زیر پیراهنم گذاشتمش. مانند زن حامله‌ای که وارد نه ماه شده است بنظر می‌رسیدم!

عصبی لـ*ـباس‌هایم را در آوردم و وارد حمام شدم. هنوز هم شکمم از ژل سونوگرافی لزج بود.

با یک دوش ده دقیقه‌ای از حمام خارج شدم. حوله‌ی کوتاهم را دور کمرم گره زدم و به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم.

تا آخر بازش کردم که هوای سرد بیرون، تن خیس و عـ*ـر*ـی*ـن*ـم را لرزاند.

درخت‌ها در غروب آسمان تماشایی شده بودند و برگ‌هایشان نرم نرمک تکان می‌خوردند.

لامپ اتاقم را زدم و یک پیراهن بلند تنگ فیروزه‌ای را به تن کردم. کمر بند سفیدم را هم دور کمرم بستم و پالتوی خاکستری کوتاهی را که برای مریم بود روی پیراهنم انداختم. یاد لـ*ـباس‌هایی که در کیش با سپیده خریده بودیم افتادم.

غمگین نفسم را رها کردم و موهای خیس‌م را همان‌طور رها کرده و شالم را رویش انداختم.

نزدیک آمد و اجزای صورتم را از نظر گذراند.

-چرا آرایش نکردی؟

لـ*ـب ورچیدم و شانه بالا انداختم.

-نداشتم.

"هوم" آرامی گفت و با گرفتن دستم، از پله‌ها سرازیر شدیم که با خنده گفتم:

-مری، اهورا تو بـ*ـغلته!

دستم را کشید و به سمت سالن برد. اهورا را روی مبل گذاشت و زیپ کیفش را باز کرد.

-به جنگولک بازی‌های مامانش عادت کرده.

کیف لوازم آرایشی کوچکش را در آورد و با خنده‌ای شیطانی گفت:

-مواد منفجره‌ی من.

لحن حرف زدنش و نگاه مودیانهاش مرا هم به خنده وا داشت.

-خوش بگذره. خیالتون از پدرتون راحت باشه من کاملاً حواسم هست.

مری با پشت چشمی نازک کردن تشکری کرد و اما من، با لـ*بـخند نگاهش کردم و یک خسته نباشید هم تنگش چسباندم.

مری غر می زد که چرا پرواش می کنی و من می گفتم این همه زحمت می کشد! اما مگر کوتاه می آمد؟! غر می زد که پول می گیرد. ده دقیقه کامل زیر دستش بودم تا آرایشم کند. اهورا که گریه می کرد، صداهای اجق و جقی از خودش در می آورد تا آرامش کند. کیارش رسیده بود و مدام زنگ می زد «خانم، خسته ام زود باش بیا که بریم.» اما با گفتن [نارون](#) زیر دستم است شانه خالی می کرد و غر می زد تا خوشگلت نکنم ول کنت نیستی!

می دانستم این کارهایش بخاطر چیست و به خیال خودش برای کاوه دلبری کنم. بماند که در ماشین چقدر به کیارش غر زد و او هم با خنده سر تکان می داد و می گفت نارون خانم ببین ما چی می کشیم از دست خاله اتون؟! روبه روی در مشکی رنگی که یک چشمی گردی رویش بود ایستاده بودیم. کل آپارتمان از گل پر بود!

به گفته ام یک جعبه شکلات شیک و بزرگ هم خریده بودیم. نمی خواستم دست خالی بروم، آن هم برای اولین بار.

با دومین تقه و زنگ زدن، در توسط خواهرش که قبلاً هم دیده بودمش باز شد. با رویی گشاده و مهربان در را باز کرد و به عقب رفت. -خوش اومدید.

کیارش نگاهم کرد که اول من بروم، سرم را [نامحسوس](#) برایش تکان دادم که دستم را گرفت. -سلام به روی ماهت خواهر شوهر گرامی. بگیر که برادر زاده ات یه بند می گفت خاله شهلا. خنده ام گرفته بود از دست کارهای مری!

داخل شدیم که نگاهم گره خورد به دو تیلای مشکی. لـ*بـخند پیروزمندانه ای به لـ*بـ داشت و نگاه از چهره ام نمی گرفت.

کیارش خواهرش را بـ*غل کرد و با بـ*و*س*ه باران کردنش به سمت کاوه ی زوم چهره ام رفت. -خوش آمدی مهربانوی خوشگلم.

برگشتم و به خانم مسنی که بازویم را گرفته بود نگاهی انداختم. -سلام، ممنونم. باعث زحمتتون هم شدیم.

-این چه حرفیه گل دختر. رحمتی شما.
لـ*بـخند ملیحی به ل*ب نشاندم و چیز دیگری نگفتم.
-فالت رو گرفتم. بابای بچه‌ات شد اسمش رحمت.
چشمکی نثار چهره‌ام کرد و برشی از سیب بزرگ را وارد دهانش کرد. سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم.
روی مبل نشستیم و خواهر کیارش هم کنارم. اهورا را در آغ*و*ش گرفته بود و مدام نازش می‌کرد.
-خوش اومدی دخترم.
از سر جایم بلند شدم و با تشکر دست‌هایم را در هم گره زدم.
پدر و مادر کیارش بودند. عضوهای خانواده‌شان کم بودند اما صمیمی و گرم. مادرش هم کنارم نشست و پدرش روبه‌رویم.
بجز مری که شلوغ بازی در می‌آورد و ناز کردن‌های خواهرشوهرش برای اهورا کسی حرفی نمی‌زد.
شاید هم بخاطر حضور من بود که کمی معذب رفتار می‌کردند.
مشغول ور رفتن با آستین‌های پیراهنم شدم و سرم را تا ممکن‌ترین حد پایین انداختم که با حرف آریا کمی سر جایم جا به جا شدم.
-ایشون هم نارون خانم گل ما، نوهی آقابزرگ، دختر خدایامرز بانو هستن.
نام بانو قلبم را خراشید وقتی که خدایامرزی پسوندش شد.
مادرش کمی متعجب، "آهان" کشیده‌ای گفت و متفکر دست روی چانه‌اش گذاشت.
نگاهم را به کیارش دادم که با لـ*بـخندی آرامش‌بخش نگاهم می‌کرد و سپس به سمت انگشت‌های حلقه شده‌ی کاوه دور دسته‌ی مبل که به سختی می‌فشرده‌ش سوق دادم.
مردمک چشمانم را بالا کشاندم و چهره‌ی جذاب و سردش را هدف گرفتم. سعی داشت آرام و مجذوب بنظر برسد.
-عزیزم... نامزد ماهور جانہ دیگہ درستہ؟
کف دستم پر شد از عرق.
-امم... نہ خب...
هوفی کردم و به سختی ادامه دادم:

-مسئله‌اش تمام شد.

برق نگاهی، باعث شد دلم یخ بزند. و برق این نگاه برای خواهر کیارش بود که دلم می‌خواست نامش را بدانم. حس کردم خیالش راحت شده و آرام گرفته است!

چرا؟! چرا باید ذوق کند از جدایی من و ماهور؟!

دیگر کسی سوال نپرسید. حالا هم مری غمگین گوشه‌ای کنار مادر شوهرش کز کرده بود و نگاهم می‌کرد. حال در حال دگرگون شده بودن بود و به هوا احتیاج داشتم. با صدای گریه‌ی اهورا، کاوه هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

-نارون خانم، اگر به هوا احتیاج دارید اتاق من بالکن داره.

اهورا به دست مری سپرده شد و من هم از سر جایم بلند شدم. هیچ‌کس حرف کاوه را بخاطر روانپزشک بودنش به منظور نمی‌گرفت.

-خب آقا کیارش، پایه‌ی یه دست تخته نرد هستی؟

صدای خنده‌ی کیارش باعث شد دوباره به خواهرش که زومم شده بود نگاه کنم.

-بدجور می‌خوام شکست بدم پدر.

صدای خنده‌ی پدرش و بالا رفتن گوشه‌ی ل*ب دخترکی که با [سردی](#) کاملی نگاهم می‌کرد، جانم را به هلالوش انداخت.

-پس یا علی.

خدایا، دیوانه می‌شوم. این دختر برای چه خوش حال است؟!

دلم می‌خواهد روی زمین بنشینم و زار زار گریه کنم.

با گرمای دستی از چهره‌ی یخ زده‌اش روی گرفتم.

-راحت باش با کاوه. بهش اعتماد کن دخترم.

حس کردم، قسم می‌خورم منظور حرفش را به خوبی حس کردم.

امشب همه یک چیزی‌شان شده بود که من نمی‌دانستم!

در ذهنم به دنبال فامیلی کیارش می‌گشتم اما خالی بود. ذهنم از جست و جو درد می‌کرد.

ل*ب‌بخند مضطربی به چهره‌اش زدم و با گفتن "چشمی" آرام، از پدرش هم برای رفتنم عذرخواهی کردم که با مهربانی جوابم را داد.

-برای شام صداتون می‌زنم. الان هم می‌گم شراره میوه بیاره واستون.

تشکری کردم و به دنبال کاوه راه افتادم. پس نامش شراره بود! پشت سر کاوه قدم بر می‌داشتم. راهروی باریک و درازی که پر بود از قاب عکس‌های کوچک و بزرگی با نقاشی‌های عجیب و جالب و نور قرمز مخفی‌ای که نقش انداخته بود به سر تا سرش. ایستاد، با کمی مکث به سمتم برگشت. نگاهش جدی خشک و بود!

-حرف‌های تو اتاقمون همون‌جا هم دفن می‌شن... به من اعتماد داری؟ داشتم. خیلی زیاد هم به این مرد مهربان و جسور روبه‌رویم اعتماد داشتم. سر تکان دادم که دستم را گرفت و باعث شد هم‌قدم قدم‌هایش بشوم.

گنگ دنبالش راه افتادم. دستش داغ بود و این حرارت پوست دستم را می‌سوزاند! چقدر ضعیف شده‌ام که با کمی محبت و بالارزش شدنم، به سمت کسی متمایل می‌شوم که می‌خواهم از ماهوری که زمین زدم و شکستم داده بود فاصله بگیرم.

یک در چوبی سیاه، درست مثل در خانه‌ی‌شان می‌ماند. بازش کرد، اول من وارد شدم و بعد هم او. در را بی‌صدا بست و برق لوستر آویزان به سقف اتاقش را زد. یک ت*خ*ت دو نفره‌ی قرمز رنگ و یک کتابخانه که پر بود از کتاب!

کنار ت*خ*ت*ش، لپ تاپ و تبلت و بقیه‌ی وسیله‌های برقی‌اش به چشم می‌خورد. یک میز گرد چوبی نخودی شکل با دو صندلی کوچک قرمزی که دورش را در بر گرفته بودند، منظره‌ی زیبایی را بوجود آورده بودند.

-پسندیدی؟

هنوز هم پشت سرم بود.

-خیلی دکوراسیون جالبی داره اتاق.

-موهات خیلی بلندن!

ل*ب گزیدم از حس حرفش.

-هیچ‌وقت کوتاهشون نکن.

با فکر به این که ماهور، لمس و بوی‌شان کرده و گاهی هم می‌بافت‌شان، وجودم پر شد از نفرت.

-یه روزی از ته می‌زنمشون.

به سمتم آمد، نیم نگاهی به چهره‌ی درهم انداخت و پرده‌های اتاقش را به کناری زد.

-چرا؟! چون مربوط می‌شن به ماهور؟
همه چیز را می‌فهمید و این اصلاً خوب نیست لعنتی!
تماماً شیشه بود و چوبش سفید. دست‌گیره‌ی درش را پایین کشید و با باز شدنش باد، وحشیانه به سمتم هجوم آورد.
دستش را به سمتم دراز کرد. چه‌قدر در این چند روز باورش کرده بودم!
دستش را گرفتم و با هم وارد بالکونش که پر بود از گلدان‌های هزار رنگ و خوش بو شدیم.
-از این که اتاقم هم چنین بالکنی داره خوشحالم.
-پنجره‌ی اتاق من هم رو به باغ باز می‌شه.
ل-ببخند عمیقی زد. دست به س*ی*ن*ه شد و تکیه‌اش را به دیوار کوتاه بالکنش داد. آسمان پر بود از ستاره‌های روشنی که برایم چشمک می‌زدند و وزش باد خنکی که بی‌نهایت دلچسب بود. چشم بستم از ل-ذت هوایش.
-نارون؟
بدون این که چشم باز کنم آهسته ل*ب زد: -بله؟
-تو زیبایی و برای ماهور زیادی.
برایش زیبا بودم؟!
ماهور هم همین را می‌گفت. اگر زیبا بودم پس چرا رهایم کرد؟! چرا دروغ گفت؟!
نگاهش کردم. چهره‌اش سخت و ناخوانا شده بود.
-داری برخلافش حرف می‌زنی که خودت رو تو دلم جا بدی؟! باید بگم که از راه اشتباهی وارد شدی آقا کاوه... چون ماهور هم درست مثل تو همین حرف‌ها رو در گوشم زمزمه می‌کرد.
-من ماهور نیستم...
یک قدم نزدیکم شد که نفس‌هایم نامنظم شدند. اشتباه می‌کردم. نباید نسبت به این مرد حساس می‌شدم. نارون لطفاً، لطفاً خوددار باش.
-و این که من خیلی وقته تو دلت جا باز کردم.
اخم متعجبی کردم. نمی‌توانستم حرفش را هضم کنم!
-نمی‌تونی به خودت دروغ بگی. فقط نمی‌خوای قبولش کنی چون داری این رو به خودت می‌قبولونی

که ریزترین احساسی هم به من نداری.

لعنت به تو مرد. همه چیز را می فهمد، حس می کند و می خواند!

خدایا، کمک کن تا دیوانه نشده‌ام. زبانم برای گفتن حرفی نمی چرخید و آشوب درونی‌ام دگرگون کننده بود.

-پس به من اعتماد کن.

پوزخندی زدم:

-با همین حرف‌های ماهور خر شدم که الان حامله‌ام.

ناباور سر تکان دادم. امکان ندارد که فکرم درست باشد.

-تو... تو به من علاقه...

-نه! نه همچنین چیزی نیست! فقط کمکه!

زبانم یک چیز می گفت و چشمانم چیز دیگری.

گیج پرسیدم:

-متوجه نمی شم... نمی توهم بفهممت.

-با من ازدواج کن.

پوست گندمگون و شفافش زیر نگاه تب دار [مهتاب](#) برق می زد. خنده‌ی ناباوری کردم و قدمی به عقب برداشتم.

-تو دیوانه شدی! حواست نیست چی می گی... خدایا!

دستی به صورتم کشیدم و متعجب تر از قبل گفتم:

-من حامله‌ام، از یه مردی که الان ولم کرده... من رسوam، بی آبروام.

دوباره نزدیک آمد.

-از اولش دروغ بود راب*طه‌تون.

داد زدم:

-پس همون اول همه چیز رو می گفتی!

او هم صدایش را بالا برد. ترسیدم کسی بفهمد.

-اونوقت چی تغییر می کرد؟ ازدواجت با من یا حامله نشدنت؟!

دندان قرچه‌ای کردم و دستم را مشت کردم.

-اگه می گی که علاقه ای بهم نداری پس چرا پی گیر ازدواجم با خودتی؟!

زوم چشمانم شد. گفته بود رنگ سبزشان را دوست دارد.

به آرامی ل*ب زد:

-تو لایق اون نیستی و هیچوقت واسه من بی آبرو نمی شی.

خنده ی مسخره ای کردم و چشم چرخاندم.

-لابد تو لایقمی؟!

گردنش را بالا گرفت. طوری که چانه اش با زمین موازی شد.

نگاه سرد و مغرورش را به چشمانم دوخت.

-اگر منتظر رسوا شدن تنی من می کشم عقب... همین رو می خوای؟!

-نه تا وقتی که بفهمم علت کمک کردنت به من چیه؟

-بهم اعتماد کن.

اعتماد داشتم و بدتر از آن این بود که نمی دانستم در برابر حرف هایش چه عکس العملی باید نشان

بدهم. برای همین بی خیال گفتم:

-دوستم داری؟

دندان هایش را روی هم فشرد و چیزی نگفت. سخت بود برایش گفتن حرفی که شاید ماه ها پشت

زبانش گیر کرده و سنگینی می کند.

-بگو... دوستم داری؟!

می خواهم بدانم. اصلاً برای چه بدانم؟ برای چه آن قدر مهم است برایم؟!

ذهنم، قلبم را یاری نمی دهد. همه ام شده است فکر به ماهوری که گمان داشتم زندگی در کنارش به

اوج زیبایی می رسد و حالا هم کاوه ای که تمامم را بر هم ریخته.

با تقه ای که به در خورد، کمی عقب رفت و در را باز کرد.

شراره با ظرفی پر از میوه وارد شد.

-داداش تلفنت مدام زنگ می خوره.

نگاهم کرد و با گفتن "یک لحظه صبر کن" به داخل اتاقش رفت.

حالا، من و شراره‌ی مرموز تنها مانده بودیم. دختر سر به زیری که یک جای کارش می‌لنگید. لـ*ـبخند بدجنسane و در عین حال پیروزمندانه‌ای به چهره‌ام زد و کمی نزدیکم شد

انگشت سبابه‌اش را تهدیدوار برایم تکان داد.

-دیگه هیچ‌وقت نزدیکش نشو... نه برادرم و نه ماهور!

تپش‌هایم خاموش شده بودند و حالا دیگر قلبم نمی‌زد. می‌ترسیدم و هر لحظه امکان داشت پس بیفتم.

به سمتم آمد و با کف دست به تـ*ـخت س*ـی*ـن*ـه*ـام کوباند که اختیار از دست دادم و کمرم محکم به دیوار پشت سرم برخورد کرد.

-تو عه لعنتی حامله‌ای! از عشق من؟! از شوهر من؟! برو به همون خراب شده‌ای که ازش اومدی.

ل*ـب‌های کوچکش با حرص تکان می‌خوردند و موهای مشکی بسته‌ی نه بلند و کوتاهش به ر*ـق*ـص باد در آمده بودند. چشمان مشکی و کشیده‌اش به کاوه رفته بود و ابروهای طلایی با پوست سبزه‌اش چهره‌ای بامزه از او ساخته بودند.

تمام اجزای صورتش را ارزیابی می‌کردم. از فرم بینی عملی شده‌اش تا خال کوچک کنار چانه‌اش! باید می‌دیدم، باید باور می‌کردم و می‌فهمیدم که این دختر چه دارد که من ندارم.

نفس‌هایش تند و بی‌قرار شده بودند، بر عکس من که انگار دوش آب یخ گرفته‌ام. نمی‌توانستم از دیوار کنده بشوم، نمی‌توانستم جوابش را بدهم و ل*ـب‌هایم هر لحظه خشک‌تر از قبل می‌شدند.

-فقط برو. از این جا برو واسه همیشه. همون روز اولی که دیدمت می‌دونستم با اومدنن ت*ـح*ـس*ـی به بار میاری و باعث جدایی من و ماهور می‌شی.

او چه دارد که من ندارم؟!

به سختی دستم را بلند کردم و با نوک انگشت صورتش را لمس کردم که محکم دستم را پس زد و غرغرش کرد:

-دیوونه شدی مگه؟! نکنه عقلت با حرفام پاره سنگ برداشته؟

می‌خواستم بفهمم این دختر واقعی است. واقعاً خون زیر پوستش جریان دارد و نفس می‌کشد!

خدایا! کمکم کن، کمکم کن تا واقعاً دیوانه نشوم و عقلم پاره سنگ بر ندارد.

سرم را با بدبختی گرفتم و به چپ راست تکانش می‌دادم. این اتفاق دور از واقعیت است.

وقتی به تهران پا گذاشتم مریم گفت: «بعد از رفتن تو مری هم با کیارش آشنا شد یکسال بعد هم حامله شد»

کی وقت کردند به همه دروغ بگویند؟!

اصلاً ماهور کی به ایران آمد و با این دختر آشنا شد؟!

عاشقش بود؟ عاشق شراره؟! نه، نه امکان ندارد.

بازویم را کشید اما سرم را بلند نکردم. نمی خواستم نگاهش کنم. شیطان در چشمان این دختر خانه کرده است.

-حالا که فهمیدی ماجرا از چه قراره، برو بذار ما هم زندگیمون رو کنیم. وقتی قرار شد ماهور بیاد خواستگاری من، خانم دلش هوای تهران کرد و دل ماهور هم هوایی شد.

بازویم را بیشتر به سمت خودش کشاند. صدایش آزارم می داد. مغزم درد می کند از حرف.

-باور کن بود و نبودت واسش فرقی نداره. نه تنها اون بلکه همه! تو باعث مرگ بانو و نبود الان خواهرت هستی نارون خانم!

چشم بستم. نباید گریه می کردم. باید حرف می زدم و گیس هایش را لای انگشت هایم می پیچاندم و با تمام توان می کشیدم. قفسه ی س*ی*ن*ه*ام از هیجان بالا و پایین می شد و زیر شکمم تیر می کشید.

میز مستطیلی شکلی که با ساتن طلایی پوشیده شده بود را دیروز ظهر بانو سفارش داده و صبحی به دستمان رسیده بود.

همه ی خانواده در ساعت 9:51 دقیقه ی شب دور میز جمع شده بودیم. خاله مهربان و سودابه. دایی نوید و زندایی. آقا محسن و آقا بزرگ. بانو و مری. مریم و نرگس و نرجس.

طبق معمول خاله مهربان غر می زد که میز فلان است و بهمان. بانو هم با ملایمت سعی داشت راضی اش کند. روی میز پر بود از غذاهایی که خاله فیروزه به کمک بانو و مری درست کرده بودند که بانو با هر بار نگاه به غذاها، آ*ه سردی می کشید و می گفت: «ای کاش ناری اینجا بود».

آقا بزرگ هم دستش را می گرفت و با گفتن: "خدا بزرگ است" نور امید را به دلش می انداخت.

ماهور درست رو به روی من نشسته بود. یک مرد جوان پخته ای که بیست و هفت سال داشت و در حال به پایان رساندن دکترای عمومی اش بود.

نگاهش را می خواند وقتی که با حرارت زلزل خیره ی چشمانم می شد و لـ*بـبخند را از روی لـ*بـهایش پاک نمی کرد. من هم جسورانه صورت شش تیغی سفیدش را بررسی می کردم. با لـ*بـبخندی فریبنده دهن باز می کند:

-خاله بانو؟! با این میز شامی که چیدی به سرم زده در آینده دو تا زن جفت و جور کنم واسه خونه ام. صدای اعتراض دخترها و بشکن آریا خنده به لـ*بـمان آورد، جز منی که با حرص نگاهش می کردم. -یکیش چشم آهوپی و اون یکی شهلایی. -آخ اگر شوهر من دم از دو تا بودن زن بزنه چشماش رو می ذارم کف دستش. -من همین که پولدار باشه کافیه. صدای نرگس باعث سکوت جمع می شود. ***

با صدای کاوه که شراره را سرزنش می کرد، از گذشته ای که ماهر امضای حرفش را حالا به نتیجه رسانده بود دل می کنم و دستم را بند دیوار می کنم. -داداش به خدا یهو پس افتاد.

-یعنی چه که یهو پس افتاد؟! پس تو کجا بودی که نگرفتیش؟ نباید گریه می کردم. گریه نه نارون. نه! تو ضعیف نیستی.

اولین قطره ی اشکم مصادف شد با حلقه شدن دست کاوه دور بازویم. با ناخون های بلند و رنگ و رو رفته از حنایم، به کاشی های یک دست سفید چنگی زدم و با درد چشم بستم. لـ*بـهایم را به دندان کشیدم، نمی خواستم جلوی شان گریه کنم. با دست موهای ریخته شده جلوی صورتم را به کناری زد. نگاهش نگران و صدایش واهمه داشت. -بگو بهم نارون، بگو چی شده؟

اما من نمی توانستم چیزی بگویم. اصلاً چه داشتم برای گفتن؟! خواهرت کسی که سال ها می خواستمش را ربوده و او همان کسی است که باعث وضع الانم شده است؟!!

-داری دیوونم می کنی! حرف بزن... بگو بهم! بگو چی شده؟ صدای بلندش باعث شد اشک هایم بیشتر از قبل سرازیر شوند. ای کاش زودتر پیدایت می کردم. ای کاش در موقع فرارم از روستا به جای ماهر تو می آمدمی.

سرم را به س*ی*نه‌ی ستبرش چسباندم و با حلقه کردن دستانم دور کمرش به پیراهنش چنگی زدم که شک نداشتم ناخون‌هایم در گوشتش هم فرو رفتند.

این س*ی*نه‌ی پهن و مردانه، این آرامش و ضربان قلب، رهایم می‌کرد از تمام ناامیدی‌ها. بدون هیچ منظوری، بدون هیچ دوست داشتنی کاوه برایم خوب بود.

سرم را به س*ی*نه‌اش فشرد. ریتم قلبش نامنظم شده بود و دستانش هم داغ!

صدایی نمی‌آمد و این یعنی، من و کاوه در بالکن تنها مانده بودیم.

-نگرانتم... خیلی نگرانتم دختر.

اشک می‌ریختم و برایم مهم نبود که پیراهنش ک*ث*ی*ف می‌شود.

او بعد از آقا بزرگ تنها ناجی دوست داشتنی من است.

الان باید چه می‌کردم؟! داد و هوار راه می‌انداختم و به پیشنهاد ازدواج چند دقیقه قبلش فکر می‌کردم؟!!

اصلاً مگر من که هستم. یک دختر بی‌ارزشی که حتی کاوه هم به زبان آورده بود. من نحسم، شوم و بدبخت. مثل کلاغ‌زاده‌ای که از جد بر جدش این شومی و نحسی برایش به ارث رسیده است.

-آروم باش. الان تو در حصار منی، جات امنه. گریه نکن، انقدر از چشمت کار نکش.

اگر از چشمانم کار نکشم، دیوانه می‌شوم.

هیچ چیز را نمی‌فهمم.

لحظه‌ای به گذشته پرتاب می‌شوم و بعد هم به حال.

-ببر... از اینجا ببرم... بریم.

گلویم از حجم بزرگی بغض که هر چه می‌شکنمش هم تمام نمی‌شود، می‌سوزد و طعم گس زبانم، به حالت تهوع می‌اندازم.

-می‌خوای بریم؟

سر تکان می‌دهم که به سختی از حصار دستانش جدا می‌کند. سر به زیر می‌اندازم، نمی‌خواهم نگاهم آغشته به نگاهش شود.

قاب می‌گیرد صورتم را و کمی می‌فشرد دو طرفش را.

حس خواستنش را به خوبی درک می‌کنم. شاید احمقانه بنظر برسد، اما او عاشق من است!

-از اینجا می‌برمت. اما به یه شرط؟

حوصله‌ام نمی‌کشد برای هیچ شرط و شروطی. جواب که نمی‌دهم دوباره می‌گوید:

-گریه نکن... فقط گریه نکن تا از اینجا برویم.

به سختی از اتاق و بعد هم از آن راهروی دراز خانه‌شان خارجم کرد.

با هر سختی‌ای که بود از دست سوال‌های مادرش و مری نجات پیدا کردیم.

اما کیارش و پدرش، نگران بودند و تاکید داشتند قبل از رفتنم به خانه، به بیمارستان بروم.

اما من جز اتاق تاریکم هیچ چیز را نمی‌خواستم.

موهایم را در صورتم ریخته بودم تا مبادا اشک‌هایم را ببینند؛ اما ندایی درونم می‌گفت: "کور که

نیستند!"

از آپارتمان چند طبقه و آسانسور لعنتی‌شان بالاخره رهایی پیدا کردم و سوار ماشین کاوه، با آخرین

سرعت سعی داشت که به بیمارستان برویم؛ اما من با اشک و زاری و التماس‌هایم راضی‌اش کردم تا

راهی خانه‌ام کند.

وقتی نمی‌توانی چیزی را باور کنی، گنگ می‌شوی. عقلت هر چه قدر هم وسیع باشد، باز هم برای

هضم آنچه که انتظارش را نداشته‌ای نمی‌گنجد. مثل غذایی می‌ماند که معده‌ات توان پذیرفتنش را

ندارد و مدام پش می‌زند!

نمی‌توانم باور کنم، نه ر*ب*ط*ه‌ی ماهور و شراره را، و نه خودم را. باید چه می‌کردم؟!

این سوال مانند خوره‌ای به جانم افتاده است. از این به بعدم را چه کنم؟! به باد بگویم یا به باران؟!

به برگ‌های زرد پلاسیده بگویم یا به ابرها؟!

به که بگویم که می‌خواهمش... من این مرد بد را می‌خواهم.

کاوه، دقیقاً تا اتاقم رساندم. اگر اجازه می‌دادم ل*ب*اس‌هایم را عوض می‌کرد و بعد هم کنارم

می‌خوابید.

نگرانم بود و این را از چشمان مشکی نافذش می‌فهمیدم. انگار که جسارت پیدا کرده بود، چون

دوباره به حصار دستانش کشید و این دفعه، ب*و*س*ه‌ای روی موهایم نشاند و با گفتن: «یه روزی،

یه روز خوب می‌شه سهممون» رهایم کرد و رفت.

ل*ب*اس‌هایم را کامل درآوردم و یک پیراهن کوتاه سفید شد نصیب تن مستورنم.

پنجره را تا آخر باز کردم و کنار ت*خ*ت، در تاریکی نشستم. صدای برخورد باد به درختان و رعد و برق سهم‌گین، وحشت را روانه‌ی دلم می‌کرد. ای کاش اصرار نمی‌کردم که کاوه برود!

سر روی زانوانم گذاشتم و به ماهور فکر کردم. به او، شراره، به ر*ا*ب*ط*ه‌ی پنهانی بین‌شان. از گریه خسته بودم، همان‌طور که از کابوس‌های شبانه‌ام بی‌زار بودم. همان‌طور که خاله فیروزه را با آن پا دردش به بالا می‌کشاندم تا کنارم بخوابد و دستش را بگیرم. من از ضعیف بودن بیزارم. سنگینی سایه‌ای باعث شد سر بلند کنم. اشک‌هایم متوقف شدند و ترسی عظیم جایش را گرفت. من و آقابزرگ در خانه تنها بودیم و پرستارش هم خواب بود.

با هر قدمش به داخل، حسی از خواستن، دلتنگی، نیاز و ترس را به قلبم اضافه می‌کرد. در آن گوشه کنارها هم شاید حسی باشد بنام نفرت که از الان متعلق داشت به خود ماهور! عقب رفتم، آن قدر عقب که کمرم به پنجره‌ی باز خورد و باد، محکم شلاقم زد. زیر دلم پیچ خورد، اما اهمیتی ندادم و نگاهم را هدف گرفته بودم روی اجزای صورتش که از دلتنگی دوست داشتم کل به کلش را ب*ب*و*س*م. من چه مرگم شده است؟! باید بی‌زار باشم از او و نفرینش کنم، اما هر بار دلتنگ و عاشق ترش می‌شوم.

نزدیک آمد، نفس‌های تند و بی‌قرارش پرتاب صورتم می‌شدند. به دیوار پشت سرم چنگی زدم که دست‌هایم را دو طرف سرم گذاشت و چسبید به ت*ن لرزانم!

نفسم برای چند لحظه رفت و با ب*ب*و*س*ه‌ای که کنار گوشم زد، نفس رفته‌ام را با آ*هی غلیظ از درد خارج کردم. می‌دانست در برابرش ضعیفم. او باعث بانی حال الان من است. صدایش در گوشم پیچید، مانند فریادی بلند!

صدای تلخ و بمش. صدای گرفته و مردانه‌اش.

-از این که کنارت، نزدیک شده بهت و لمست می‌کنه، حس خوبی داری؟! شکمم نبض گرفته بود و روی معده‌ام می‌زد.

-برو عقب.

صدایم آن قدر آرام بود که در گلویم خفه شد.

چانه‌ام را گرفت و محکم میان دست تنومندش فشرد. "آخی" غلیظ از ل*ب‌هایم خارج شد.

-بگو... بهم بگو وقتی کنارت حس خوبی داری؟! -

دست بردم و سعی داشتم چانه‌ام را نجات بدهم، اما مچ هر دو دستم را گرفت و پایین آورد. با جنون، دلتنگی و نیمی از حرصی بودن، به دندان کشید ل*ب‌های خشک و ترسیده‌ام را. تقلا می‌کردم تا از زیر دستش در بروم اما با در برگرفتم این اجازه را نمی‌داد. حس کردم در آن هوای عظیمی که در اتاقم جریان داشت، بی‌هوایی را. می‌دانی باور یک دختر چه زمانی ته می‌کشد؟

زمانی که ناامید شود از آن کسی که دوستش دارد و به خیال می‌کشید، جنون عشقش را... زمانی در هم شکسته می‌شوی که روح را تکه، تکه کند و لاشه‌های اضافش را جلوی گرگ‌های درنده بیندازد.

در آن شب، در آن تاریکی و باد، وقتی که آسمان نعره می‌زد و برگ درختان می‌رقصیدند من برای چندمین بار شکستم. مهتاب، نگاه خجالت زده‌اش را از اتاقم برداشت و نخواست ببیند نفس‌های آلوده‌ی مردی را که سعی داشت در سکوت شب، یک زن را بدرد.

خواستم داد و هوار کنم، فریاد بزنم و کمک بخواهم؛ اما یک چیز بود که اجازه نمی‌داد؛ بی‌آبرویی! همان کلمه‌ی نحسی که بخاطرش بانویم کشته شد و امشب، من زیر تن قدرتمند مردی که فکر می‌کردم پاره‌ی تنم است کشته می‌شوم. مثل مردان بی‌رحمی می‌ماند که گریه‌ها و التماس کردن‌هایم را نادیده می‌گیرد و بیشتر هم مثل یک حیوان درنده، سعی دارد کارش را تمام کند.

صدایم را نمی‌شنید و غرش‌های ترسناکش، مرا به سمت مرگ می‌کشاند. دست روی شکمم گذاشتم و نالیدم برای موجود کوچکی که سعی داشتم از چنگال مرد ظالم رو به رویم نجاتش بدهم. اما با تقلاهای من او حریص‌تر می‌شد.

دیگر گریه نمی‌کنم، نگران نمی‌شوم و تنها به صدای نفس زدن‌هایش گوش می‌دهم. خودش را رویم انداخت، سنگینی وزنش نفسم را برید و دم نزد. دیگر برایم هیچ چیز مهم نبود. با کمی درنگ از رویم بلند شد، دستش را لای موهایش کشید و پنجره را بست.

سرد بود، هوای اتاق بی‌نهایت سرد و عذاب آور بود.

در خودم مچاله شدم. ل*ب‌هایم را از روی زمین برداشت و به تن کرد. سنگینی نگاهش قلبم را خراش می‌داد. سرم درد می‌کرد و بدنم کوفته بود.

ای کاش چشم می‌بستم و برای همیشه می‌خوابیدم.

قبل از رفتنش کنارم زانو زد، دستم را گرفت. اما بی‌جان‌تر از آنی بودم که بخواهم پشش بزنم.

-الان فهمیدی به کی تعلق داری؟

چشم بستم. نمی خواستم چهره اش را ببینم. گوشه ی لبم از سیلی اش می سوخت.

داد زد:

-به من!

سرم تیر می کشید و حالم به طرز فجیعی بد بود.

-برو بهش بگو چه شبی داشتی باهام، باید بدون صاحب تو کی!

من سگ نیستم، من سگ نیستم! باید می رفت و تنهایم می گذاشت. ای کاش سپیدی صبح را نبینم.

می خواهم بمیرم. ذره، ذره کشته شوم و بعد هم دفن شوم.

-از این به بعد هر خطایی که کنی مساوی می شه با تکرار همچین شبی!

چقدر تلخ حرف می زند. چقدر نامرد شده است مردی را که روزی دست راستم بود.

کمر بندش را از روی زمین برداشت. شلوار پارچه ای، مردانه ترش می کند. مردانه تر؟!

چرا مری و کیارش نمی آیند. نمی خواهم تن بدون پوشش را دید بزنند. نمی خواهم حرف بزنم و ذهنم

از انبوه پرسه های افکارم درد می کند.

ای کاش کسی اینجا بود که با اسحله مغزم را هدف می گرفت. تیر می زد و حرف هایم روی دیوار

پاشیده می شدند. قبل از رفتنش، ملافه ی روی لبم را روییم انداخت و با گفتن (قبل از خواب

لباس بپوش) از اتاق بیرون رفت.

با صدای بلند خندیدم. نمی توانستم خنده هایم را کنترل کنم! نگرانم شده بود. نگران نارون؟!

قهقهه می زدم و در این میان، اشک می ریختم. خنده های با گریه ام!

به همین راحتی مرا خورد کرد و بعد هم رفت.

دوباره صدای قدم هایی که هر لحظه نزدیک تر می شوند به اتاقم و باعث لرز دلم می شود. می خواهم درد

می کنند از فشار دست های قوی و مردانه اش. مطمئنم لکه های بنفش تا فردا صبح روی پوست سفیدم

نقش می اندازد!

لامپ راهرو زده شد و بعد هم صدای تقه ای که به در اتاقم خورد. خدایا، این بار خودش نباشد.

به سختی دست چپم را بالا آوردم و ملافه را تا روی سرم کشیدم. زیر دلم پیچ می خورد و من اهمیتی

نمی دهم. می خواهم بمیرم و دیگر صبح را نبینم. ای کاش کسی بیاید و لطفی جوانمردانه در حقم بکند

و به قتل برساندم.

در باز شد، از زیر ملافه‌ی سفیدم هاله‌ی باریک نور را که تا انتهای اتاقم راه باز کرده بود را می‌دیدم.

اگر خودش باشد یعنی چه می‌شود؟!

دوباره تکرار کارش و حرف‌های زننده‌اش!

کمی جلو آمد که سریعاً چشم بستم و ملافه را در دستم فشردم.

-نارون خانم؟!

صدای متعجب پرستار آقا بزرگ، ترس را از دلم زدود.

آهی غلیظ بخاطر راحت شدن خیالم، از وجودم بیرون زد و بعد هم هجوم اشک‌های داغ روی صورتم!

پنجره رو باز گذاشتید. ای وای! خدایی نکرده مریض می‌شید.

پنجره را بست، باد خاموش شد و دیگر صدایی نیامد.

-راستش از طبقه‌ی بالا صدا شنیدم. اوم مثل... مثل صدای جیغ شما و بعد هم بسته ش...

-برو بیرون!

صدای خش دار و گرفته از گریه‌ام، حتی باعث تعجب خودم هم شد!

دستش که به ملافه خورد، جیغ گرفته‌ای زدم:

-بی... بیرون... برو...

هق‌هق نمی‌گذاشت حرفم را کامل کنم. گلویم از فشار دست‌هایش می‌سوخت و باعث گرفتگی

صدایم شده بود. چشم بستم و با درد به حال و روزم گریستم.

تمام من درد می‌کند و هیچکس نیست که بفهمد. همه دلیل می‌خواهند و حال من، خودش دلیلی

است برای تمام سوال‌های بی‌جوابشان!

هراسیده دستش را به عقب کشید و به تندی از اتاق خارج شد.

دیگر هیچ خجالتی در کار نبود و با صدای بلند گریه می‌کردم. به خودم و ماهرور لعن و نفرین

می‌فرستادم و پدرم را، بخاطر هیچوقت پدری نکردنش ناسزا می‌گفتم.

پدری که همیشه سعی داشت خوب و مهربان باشد؛ اما هیچوقت نتوانست و تمام کارهایش به حکم

عمویم انجام می‌شد. تمام خان بازی‌ها و بزرگ ایل بودنش دروغ بود و پشیزی هم ارزش نداشت!

لـ...به‌ی سرد و کلفت ملافه را به دندان کشیدم تا صدایم بلندتر نشود. یک حال بهم خوردگی، یک

اکراه و انزجاری نسبت به خودم پیدا کرده‌ام که دلم می‌خواهد بدون طلوع خورشید، تمام شوم. من یک لکه‌ی کثیفم، پر از آلودگی و نحسی! با دردی که می‌دانم هیچگاه تمام نمی‌شود، چشم بستم و خواب را با تمام قدرت به سمت چشمانم کشیدم.

-نارون... عزیزم چت شده تو؟!
صدای متعجب مری، باعث نشد تکانی بخورم و حتی چشم باز کنم. صدایش را گوش‌هایم می‌شنید و مغزم درکش می‌کرد.
-چرا رو تـ*سخت نیستی تو دختر؟!
هیچکس را کنارم نمی‌خواستم. اگر جوابش را ندهم می‌رود.
-هی! یا ابلفضل! نارون؟!
مچ دستم را گرفت و به سمت خودش کشاند که به سرعت زیر ملافهام بردمش. لعنت به من حواس پرت!

صدای برخورد دستش به صورتش باعث شد بغض کنم.
-دس... دستت! نارون دستت؟!
صدایش می‌لرزید و بغض داشت؛ درست مثل من، مثل دیشب و ناله‌های گوش‌خراش.
با یک حرکت ملافه را از روی سرم کشید که ایندفعه صدای جیغ بلندش به گوشم رسید.
-چرا... چرا بدون لـ*باسب؟! نارون دستت!
دست‌هایم را به سختی بلند کردم و جلوی بـ*دلم گرفتم. با گریه از سر جایش بلند شد و در اتاق را بست. نزدیکم آمد و دست برد زیر شانه‌هایم.
پشت پلک‌هایم از شدت گریه‌ی دیشب می‌سوختند.
-ببین با یادگاری بانو چه کردیم ما؛ خدا لعنمون کنه!
گریه‌هایم قلبم را به درد می‌آورد. به سختی از سر جایم بلندم کرد. حس کردم نفسش دیگر بالا نمی‌آید. خواستم بگویم خوبم، خواستم جوابش را بدهم اما نمی‌توانستم.
-یا علی!

با دست به صورتش زد و بلندتر از قبل گفت:

-یا حسین!

می خواستم بگویم به حمام ببرتم، اما این زبان آتش گرفته نمی چرخید. باید تمام بدنم را لیف می کشیدم و موهایم... موهایم بوی دستانش را می دهد.

-گردنت... چرا انقد کبودی؟ چرا؟!!

یاد بانو افتادم. وقتی که با مریم روی درخت رفته بودیم و بعد هم پای من پیچ خورد و از بلندی افتادم. مریم می خندید و بانو جیغ می زد (بچم مرد!)

یکساعت بعدش پایم کوفته و بنفش شده بود. ماهر می گفت (دکتر شدم که گوشِ شیطونی مثل تو رو بیچونم!).

-نارون تو رو قرآن بگو دیشب چی شده؟!!

به سختی پلک زدم. تار می دیدمش، نمی توانستم چیزی بگویم.

انگار متوجه شد توانی برای حرف زدن ندارم که ملافه را دور تنم پیچید و باعث شد از سر جایم بلند شوم.

درد می کرد تمام بدنم و با راه رفتنم انگار که چیزی زیر شکمم تکان می خورد!

به سمت حمام بردتم و خودش هم داخل آمد. می خواست حمامم بدهد و من هم همین را می خواستم. اگر گریه نمی کرد همه چیز خوب می شد. اما آن قدر با سوز دل اشک می ریخت و خودش را نفرین می کرد که باعث گریه‌ی من هم شد.

آب سرد و گرم را باز کرد. ملافه را داخل سبد حمامی گذاشت و زیر دوش بردتم.

موهای بلندم را شست، خواست لیف بکشد که با حرص و درد از دستش گرفتم و شروع به کشیدن روی بدنم کردم.

آن قدر محکم که ناخون‌هایم پوستم را خراش می دادند!

مری جیغ می زد و با گریه التماس می کرد بس کنم؛ اما فکر به دیشب و برخورد دست‌های ماهر به جای، جای بدنم باعث می شد لیف را محکم‌تر روی بدنم بکشم و به هیچ چیز دیگری اهمیتی ندهم.

-نارون، نکن فدات بشم! خودت رو زخمی کردی، نکن تورو خدا!

هیچکس مرا نمی فهمد. خدا لعنتتان کند که همیشه بر خلاف عقاید منظر می دهید. خدا مرا لعنت کند که به ماهر دل بستم!

اگر می‌ماندم روستا و با اسحاق عقد می‌کردم، اگر پایم به تهران کشیده نمی‌شد، هیچوقت این اتفاق‌های تلخ را تجربه نمی‌کردم.

-امروز نرگس و نرجس میان اینجاها! می‌خوای اینجوری درب و داغون ببینت، آره؟! می‌خواست سرم را شیره بمالد که مثلاً به خودم بیایم. این زن چرا تمام کارهایش به بانو رفته بود؟! لیف را از دستم کشید و با یک آب تنی دیگر، حوله‌ام را دور بدنم پیچاند. -اتفاقاً مریم هم زنگ زد گفت که این هفته فقط دو روزش رو دانشگاه داره، می‌خواد بیاد پیشمون بمونه.

نه جوابش را می‌دادم و نه نگاهش می‌کردم. پشت پلک‌هایم در حال ترکیدن بودند و سرم سنگین شده بود!

به جای گرفتن مچ‌های دستم، بازوانم را گرفت و من رو به کنار خودش کشید. لـ*باسبش خیس از آب شده بود و شانه‌هایش از گریه می‌لرزیدند. -نارون... نارونم دارم دیوونه می‌شم!

اگر او با دیدن وضع الانم در حال دیوانه شدن است؛ پس منی که دیشب هر چه تلخی بود را تجربه کرده، باید چه کنم؟!

سر به بیابان بزنم یا اینکه خودکشی کنم؟!

به سر شانه‌هایم بو*سه‌ای زد و صورتم را قاب گرفت. چشم بستم تا نگاهش نکنم. من آلوده‌ام و نحس!

پشت پایم درد می‌کرد و تمامش بخاطر قدرت پاهای ماهوری بود که سعی داشت نگهم دارد و جلوی تقلا کردن‌هایم را بگیرد.

تند، تند نفس کشیدم تا گریه نکنم. چیزی روی قلبم به شدت سنگینی می‌کرد که باعث سخت شدن و تند کشیدن نفس‌هایم می‌شد.

روی تـ*سخت نشاندم، بی‌حرف از اتاق بیرون زد و بعد از سه دقیقه با یک دست لـ*باسبی که پیراهنش زرد بود و شلوارش سفید، داخل آمد.

موهای بلندم تمامم را در بر گرفته بودند. دلم یک چاقو می‌خواست! یک چاقوی تیز و برنده که موهایم را با شومی می‌بریدم، با سیاهی و بدختی!

رمقی برای پوشیدن نداشتم و از مری هم برای دیدن بدن بی‌پوششم خجالت نمی‌کشیدم.

با احتیاط کامل لـباس‌ها را تنم کرد. وقتی که خواست موهایم را خشک کند زیر دستش زدم و بی حرف دیگری روی تختم دراز کشیدم.

-فدات بشم الهی، سرما می خوری بدتر می شی.

روی تـخت جابه‌جا شدم و رویم را به دیوار کردم. حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتم و مخصوصاً موهایی که قرار است قاتلشان بشوم.

با پایین رفتن تـخت، متوجه‌ی نشستنش شدم. اهورا کجا بود که بهانه‌ی مری را نمی گرفت؟! چرا نمی رفت به بچه‌اش رسیدگی کند و تنهایم بگذارد؟! انگشت شستش را نرم روی بازویم کشید و آب بینی اش را با فین فینی که حاصل از گریه‌هایش بود بالا کشید.

-دیشب... دیشب ماهور اینجا بود؟

با درد چشم بستم و رو تختی را در دستم فشردم. اسمش را نیاور، عذابم می دهد! بغض کردم اما گریه نه!

مری می دانست همه چیز را و قطعاً پرستار هم صداهای شنیده‌ی دیشب را برایشان گفته بود. موبایلش صدا داد، دستش را از روی بازویم برداشت و جواب داد.

-مریم، کجایی خاله؟

مریم می آید اینجا، حال و روزم را می بیند؛ او هم برایم دل می سوزاند و بعد هم گریه می کند.

-چی؟! مگه مسعود اومده تهران؟! مسعود هم می آید. همه می آیند و می فهمند.

-فیروزه هم باهاش؟ تو از کجا دیدیش؟! با دست گوش‌هایم را پوشاندم تا صدایش را نشنوم، اما نمی شد. خرناسه‌های وحشیانه‌ی ماهور هنوز هم در گوشم زنگ می خوردند.

-عه؟ آره فیروزه گفت حالش نامساعده، آخی! دلم می خواهد گریه کنم و نمی توانم.

-نارون هم همین جاست. صبحانه که نخوردی؟ گوش‌هایم را بیشتر فشردم. حرف زن!

-خیلی خُب، منتظر تونم.

به یک خواب عمیق نیاز داشتم و مری دست بردار نبود. مدام سوال هایش را می پرسید و وقتی جوابی نمی گرفت، اشک می ریخت!

نمی خواستم حرف بزنم و درک نمی کرد که به آرامش احتیاج دارم، نه درد و دل کردن. با رفتنش در اتاقم را هم بست و تنهایم گذاشت.

نخوابیدم؛ اما چشمانم را روی هم گذاشتم. نمی خواستم به دیشب فکر کنم، اما درد مرموز زیر شکمم، همه چیز را برایم تداعی می کرد.

ای کاش بی بی سلطانم اینجا بود. برایم آواز می خواند و با آن لهجه ی زیبایش، حنا را روی ناخون هایم می گذاشت. موهای بلندم را شانه می زد و بعد هم می بافتشان... آخر هفته ها به بازار روستا می رفتیم و پارچه می خریدیم.

با ناری اسب سواری می کردیم و حلیمه را هم بخاطر ترسو بودنش مسخره می کردیم.

تغییری نکرده بودم، همان وضع دل درد و همان بی حرفی هایم...

حتی وقتی گفتند آقا بزرگ به هوش آمده است، عکس العملی از خودم نشان ندادم و به جایش در دل خدا را شکر و سپاس کردم.

سراغم را می گرفت. مری و مریم هر روز به اتاقم می آمدند و حالا علاوه بر مری، آه و ناله های مریم هم اضافه شده بود. به آقا بزرگ گفته بودند نارون کمی بد حال است و تب دارد؛ اما این حرف نگران ترش کرد و می خواست چند باری را از روی پله ها بالا بیاورد.

کیارش هر بار جلویش را می گرفت و با حرف های تسکین بخشش سعی داشت آرامش کند.

خاله سودابه هم مدام می آمد و سراغمان را می گرفت و شب ها هم آقا محسن به دنبالش می آمد. اما مریم گفته بود فعلا می ماند و نارون را با حال بدش تنها نمی گذارد. اما کدام حال بد؟! کدام تب و بیماری؟!!

از آن شب لعنتی و شوم، سه روز می گذرد. سه روزی که جز آب و سوپ، هیچ چیز دیگری نمی خورم.

مری التماس می کرد بخاطر بچه ای که دارم، مراعات کنم و به خودم برس، اما هیچ چیز برایم مهم نبود.

مریم هنوز نمی دانست که باردارم و شاید هم بهتر است بگویم فکر می کرد من هنوز همان نارونم؛ یک دختر پاک و ساده!

سینی استیل گرد را به سمتم هدایت کرد و با چشمان غم زده اش نگاهم کرد.

اما من نگاهم روی کاسه‌ی سفید برجسته از گل‌های سبز که حالا پر شده بود از سوپ قرمز رنگ، بود.
 سوپ جو را دوست دارم.
 -نمی‌خواهی بخوری؟
 بی‌حرف، قاشق را برداشتم و کمی از سوپ را مزه کردم. معده‌ام می‌سوخت و از امروز صبح درد شکم بیشتر شده بود.
 -نمی‌خواهی حرف بزنی؟!
 جوابش را ندادم که با صدای بغض کرده‌ای گفت:
 -نارون ما این حرف‌ها رو با هم داشتیم؟! که نگی و مخفی کنی؟
 مزه‌اش را دوست داشتم. دست‌پخت مری مثل بانویم است؛ خوشمزه و لذیذ!
 -کی می‌خواهی به خودت بیای؟ آقا چون با اون حال و وضعش هر روز داریم جلوش رو می‌گیریم نیاد بالا ریخت و قیافت رو ببینه، بعد تو...
 به حرف‌هایش حق می‌دادم. نمی‌دانست و نابجا قضاوت می‌کرد. نزدیک آمد، بازویم را گرفت که قاشق از دستم افتاد. صورتم را قاب گرفت و در حالی که گونه‌های سرخش از گریه خیس می‌شدند، با لب‌های کوچکش زمزمه کرد:
 -به امام حسین می‌رم و دیگه هم پشت سرم رو نگاه نمی‌کنم نارون! به قرآن مجید می‌رم و دیگه نمی‌گم دختر خاله‌ای داشتم. ببین...
 عقب رفت و با دست به سر و ریختم اشاره‌ای کرد.
 -ببین چی شدی آخه بد ذات! چته تو؟ انگار شدی یه زن پنجاه سال، نه یه دختر نوزده سال!
 او هیچ چیز نمی‌دانست و این نداستنش زجرم می‌داد.
 با پشت دست، محکم صورتش را پاک کرد و آخرین تیرش را هم زد.
 -تو رو به ارواح خاک خاله بانو قسمت می‌دم نارون، بگو بهم چی شده؟
 با دست صورتش را پوشاند و هق زد. چقدر بی‌ملاحظه قسمم می‌دهد این دختر سرتق!
 چشمانم جوشیدند و سوزششان باعث شد، قطره‌های اشک مسیری شوند تا به روی گونه‌هایم بریزند.
 -مریم؟
 ایستاد، با کمی درنگ دستش را بر داشت و حیران نگاهم کرد. انگار باورش نمی‌شد حرف زده‌ام.

-یه آینه می‌دی؟

آنقدر آهسته گفته بودم که شک داشتم صدایم را شنیده باشد.

اما او همچنان، بی حرف نگاهم می‌کرد!

کلافه از نگاه خیره‌اش قاشقم را برداشتم و مشغول خوردن سوپم شدم. باید هر چه زودتر کاسه را خالی می‌کردم تا به بیرون بروم. از دست سوال‌هایش که چرا گردن و مچ‌های دستم کبود شده‌اند خسته بودم دیگر...

-نار... نارون؟!

چند قاشق دیگر تا به اتمام سوپم مانده بود. گرمی‌اش معده‌ام را قلقلک می‌داد.

-فدات بشم، نارون تو حرف زدی!

اهمیت ندادم. به صدای متعجبش اهمیتی ندادم و مشغول کار خودم شدم. با هر بار خم شدن سرم، پشت گردنم تیر تیزی می‌کشید که آخم را در می‌آورد. با دیدن آینه‌ی دور سفیدی که جلویم گرفته شد، با دو دلی و کمی تعلل از دستش گرفتم. چشم بستم و دستم روی شکمم گذاشتم. می‌ترسیدم از چهره‌ای که بعد از سه روز قرار است ببینمش!

با خارج کردن نفسم، چشم باز کردم و آینه را جلوی صورتم گرفتم.

آب دهانم را به سختی بلعیدم و قاشق را به کناری پرت کردم.

-من... من زشتم!

دستش را روی پایم گذاشت و تند گفت:

-نه، نه، همچنین چیزی نیست. تو نارون مایی، چشم زمردی ما! من فقط خواستم بگم که به خودت بیای.

زیر چشمانم آنقدر گود رفته و قهوه‌ای شده بودند که رنگ سبزشان، دیگر هیچ زینت بخشی نبود برایشان!

گوشه‌ی لـ*بم زخمی دیده می‌شد که در حال خوب شدن بود و کنار گونه‌ام یک لکه‌ی زرد کوچک جای خودش کرده بود.

آینه را پایین‌تر بردم، دور گردنم لکه‌های یکی در میان بنفشی دیده می‌شدند که انگار قصد داشتند دیگر زحمت را کم کنند و دوباره پوستم به حالت طبیعی‌اش برگردد.

-حالا که خودت رو دیدی، به خودت بیا. از لاک افسردگیت بزن بیرون و بشو همون نارون قبلی! دستی به صورتم کشیدم و ناخون‌هایم را آهسته در گوشتش فرو بردم.

-مثل هفتاد ساله‌ها، مثل بدبخت‌ها... من...

ناخون‌هایم را بیشتر در گوشت پوستم فرو بردم.

-من کثیف و نحسم!

آینه را ناگهانی از دستم کشید. هنوز صورت درب و داغانم را خوب بررسی نکرده بودم. نباید این کار را می‌کرد!

به سینی لگدی زدم و با جیغ از سر جایم بلند شدم.

-من زشتم، من نحسم! آلوده‌ام!

نزدیک به کنسولی که آینه و لوازم آرایشی‌ها را روی خودش جای داده بود شدم و همه‌اشان را روی زمین ریختم.

نه بغضی داشتم و نه گریه‌ام می‌آمد. جیغ زدم:

-نمی‌خوام، هیچکدوم رو نمی‌خوام.

از پشت سر بازوانم را در بر گرفت و با گریه التماس می‌کرد؛ اما من نمی‌فهمیدم، نمی‌شنیدم و می‌خواستم همه چیز را بر هم بریزم.

-نارون نکن تو رو خدا، زشته! خواهر و بردار کیارش پایین!

با این حرفش، جری‌ترم کرد. به عقب هُلش دادم و بقیه‌ی وسایل اتاقم را هم خورد کردم.

-از همتون متنفرم؛ همتون برید به درک!

به سمت در رفت و با داد مری را صدا می‌زد؛ اما من به کمک هیچکس احتیاج نداشتم.

آینه‌ی قدی اتاقم رو به کدری بود و به چهره‌ی زارم پوزخند می‌زد.

زمزمه کردم:

-من نحسم، کثیفم، آلوده‌ام!

با تمام توان جیغ زدم و مشتم را به شیشه‌اش کوباندم.

صدای جیغ مریم و کمک خواستنش باعث شد دوباره مشتم را پر کنم و به شیشه‌ی نیمه خورده‌اش بکوبانم. داد زدم:

-به من نگاه نکن.

اما صدها نفر در آن آیین، خیره به چهره‌ام بودند. صدها نفر از جنس خودم...
پیشانی‌ام را تکیه به شیشه‌های خورده‌اش دادم و تندتند نفس می‌کشیدم. صدای بانو برای لحظه‌ای
رهايم نمی‌کند، خدایا دارم دیوانه می‌شوم! نارون گفتن‌هایش، صدای خنده‌هایش...
با حسی از گرمای تنی و گریه‌های آشنایی از دور، به سرعت سرم را از روی آیین برداشتم و پش
زدم.

به عقب رفتم که پایم تیزی شیشه‌ای را لمس کرد و سوزشش تا مغز استخوانم را سوزاند. کاوه و
شراره، مری و کیارش!

همه بودند و من این همه را نمی‌خواستم.

-کیارش تو رو خدا، وای دست‌هاش! الهی خدا من رو ببره!

حس می‌کردم، قطره‌های خونی که از دستم چکه می‌کردند روی زمین را حس می‌کردم.

کیارش سعی داشت مری را آرام کند؛ اما صدای خودش هم از ترس می‌لرزید.

به چشمان سیاهش زل زدم. خواست جلو بیاید که به سرعت تکه‌ای شیشه از روی زمین برداشتم و
با تهدید به سمتش گرفتم.

-خیلی خُب! آروم باش نیازی به این کارها نیست. شیشه رو روی زمین بذار.

بدون اینکه نگاه از چشمانش بردارم، با صدای گرفته از جیغم زمزمه کردم:

-مانتوم، مانتو بهم بدین.

سرش را برای لحظه‌ای کوتاه به سمت مریم چرخاند و با گفتن:

-یه مانتو بهش بده.

دوباره نگاهش را به چشمانم دوخت.

-بذار پایین!

شیشه را در دستم فشردم که تیزی‌اش باعث خراش کف دستم شد.

-کاوه، یک کاری کن!

صدای ناله‌ی مری باعث شد کمی به عقب‌تر بروم.

-بین از دستت داره خون میاد.

قلبش به تندی بالا و پایین می‌شد و ترس در چشمانش رسوخ کرده بود.

مانتویی به سمتم گرفته شد، با همان دست‌های زخمی شده گرفتمش و با صدای لرزانی گفتم:
-برید... برید بیرون.

سر تکان داد. سعی داشت آرامم کند؛ اما خودش مضطرب بود و حالش بدتر از من خراب بود.
انگار که خبر مرگ عزیزی را بهش داده بودند که با درد نگاهم می‌کرد.

-کیارش بچه‌ها رو بیرون ببر.

یعنی فهمیده بود؟! خودش گفته بود که روانپزشک خبره‌ای است و همه چیز را می‌فهمد.

-برید بیرون!

فریادش باعث شد تکانی بخورم و در خود میچاله بشوم. پایش را به جلو سر داد و تند گفت:
-تو نه، نارون تو نترس!

مری از گریه هق می‌زد و کیارش و مریم سعی داشتند آرامش کند. پس شراره چه؟! خوشحال است
که در این وضع می‌بینتم؟

صدای گریه‌هایشان دور و دورتر می‌شد و در آخر قسمی که مری به کاوه داد تا به بیرون بیاورتم. فکر
می‌کرد می‌میرم؟

چشم بستم و شیشه را در دستم فشردم که دوباره داد زد:

-نبند! به من نگاه کن.

قلبم می‌سوخت و نفسم بالا نمی‌آمد. نگاهش کردم. آنقدر چهره‌اش در درد پوشیده شده بود که هر
آن ممکن بود گریه کند.

-نارون!

صدایم زن. اسم من پر از نحسی است؛ مثل کلاغ‌های شومی که در روستا بالای خیمه‌هایمان یک
صدا غار، غار می‌کردند.

قفسه‌ی سینه‌اش در حال ترکیدن بود، درست مانند من!

نفسش را خالی کرد، آب دهانش را قورت داد که سیب گلویش بالا و پایین شد.

-ازت خواهش می‌کنم، لطفاً، بندازش.

چشمان سیاهش، درست مثل شب و پیشانی روشن و بلندش مثل روز روشن... بینی قلمی‌اش و

ابروهای کشیده‌ی مشکی‌اش؛ این مرد... این مرد از من چه می‌خواهد؟!

او همه چیز دارد، پر است از خوبی و زیبایی؛ اما من چه؟

شیشه را روی زمین انداختم و با دست صورتم را پوشاندم. جیغ زدم:
-بهم نگاه نکن.

انگار که تازه یادم آمده بود چقدر زشت و ترسناک شده‌ام. ازش خجالت می‌کشیدم. او کجا و من
کجا؟!

دست‌هایش را دراز کرد و به سرعت، من را به کنار خود کشاند. می‌خواستم تقلا کنم و به عقب بروم؛
اما امنیت و گرمای حصار دستان مردانه‌اش، تمام معادله‌های زنانه‌ام را بر هم می‌ریخت.

با مشت به سینه‌ی پهنش کوباندم و جیغ زدم:

-ازم فاصله بگیر. تو نمی‌دونی من چقدر نحس...

ادامه‌ی حرفم مساوی شد با گذاشتن دستش روی دهانم. صورتم را گرفت و به چشمانم زل زد.
-دیگه هیچوقت به خودت این حرف رو نزن.

سرم را به چپ و راست تکان دادم که یعنی نه و این واقعیت است.

به پیشانی‌ام ب*و*سه‌ای عمیق زد، کمرم را گرفت و به خودش چسباندم.

-از این به بعدت رو بسپار دست من! قول می‌دم دستی که دراز شده به سمت رو قطع کنم.

با این حرفش پی بردم به اینکه ماجرا را می‌داند. این مرد مرموز همه چیز را می‌فهمد!

خجالت زده چشم بستم که دوباره دستش را دورم گره زد.

باید کنار بگذاری آدم‌های خوب زندگی‌ات را برای روز مبادا! آن‌هایی که خودت را بخواهند و دوستت
بدارند.

باید دل بسپاری به کسی که جز تو، کسی دیگر به چشمش نمی‌آید. مانند کاوه‌ای که حس بی‌زاری

جویانه‌ام را، تبدیل به صلحی کرده است که درونم به راه افتاده.

-بریم رو ت*خ*ت دستت رو پانسمان کنم؟

نمی‌خواستم جدا شوم، نباید رهایم می‌کرد. آهسته ل*ب* زدم:

-نه!

حلقه‌ی دستش را دور کمرم تنگ‌تر کرد که باعث شد کامل به او بچسبم.

-الان لج می‌کنی نارون خانم؟

لحن محبت آمیز و شوخ صدایش، گرمای وجودم را به اوج رساند.

-نه، فقط نرو!

تند شدن نفس هایش و کوبش قلبش، آهنگی در گوشم شد. او برعکس هر مردی است که تا به حال در زندگی‌ام شناخته‌ام. یک برعکس شگفت انگیز!

-پس حداقل اجازه بده مریم خانم رو صدا بزnm کممون کنه.

سرم را از رویش برداشتم و به دست‌های خونی‌ام نگاهی انداختم.
-می‌سوزه!

هوای اتاق را با حرص بلعید. انگار سعی داشت آرام به نظر برسد؛ اما قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش و دندان قروچه کردن هایش به خوبی ثابت می‌کردند که عصبی است.
-بشین روی تخت تا بیام.

به سرعت پیراهن سفید خونی شده‌اش را چسبیدم که باعث شد دستم بیشتر بسوزد.
-آخ!

-باز کن دستت رو، باز کن بذار هوا بخوره.

مشت‌هایم را باز کردم. معده‌ام می‌سوخت و شکمم پیچ می‌خورد.
-نرو، همین جا بمون.

از لابلای خورده شیشه‌ها ردم کرد. روی تخت نشستم و او هم کنارم نشست. دستش را دراز کرد و شانه‌های خمیده‌ام را در بر گرفت.

موبایلش را از جیب کتش در آورد و با گرفتن شماره‌ای، با انگشت هایش نرم بازویم را فشرد.
-مشت نکن!

صدای بلندش باعث شد به تندی دوباره دستانم را باز کنم. با بغض نالیدم:
-هوا می‌خوره بدتر می‌سوزن.

مچ دستم را گرفت و به قلبش فشرد.

-کیارش! به شراره بگو جعبه کمک‌های اولیه رو بیاره بالا!
-بگو مریم بیاد.

نگاهم کرد، اما کوتاه...

-منتظرم. آره خوبه نگران نباشید. نیازی نیست، بگو مریم بیاره.

اگر می‌گذاشتند چند تیر به قلب شراره می‌زدم و بعد هم مغزش را هدف می‌گرفتم.

تماسش را که قطع کرد به هر دو کف دستم ب*و*سه‌ای زد و با ل*ب*بخندی غمگین نگاهم کرد.
-دلت برام می‌سوزه؟

ل*ب*بخند، جایش را به اخمی پر رنگ داد.

-چرا باید دلم واست بسوزه؟!

نگاه بی‌روحم را به چشمان سیاهش دوختم.

-چون همیشه آسیب می‌بینم.

چیزی نگفت و به جایش اخمش غلیظ‌تر شد.

-من ضعیفم...

دستی به شکمم کشیدم که بغضم بیشتر شد.

-لایق این بچه هم نیستم.

صورتش را نزدیک آورد و با شستش، گونه‌ام را نوازش کرد.

-تو قوی‌ترین دختری هستی که تا به حال دیدم، و من مجذوب همین قوی بودنت شدم!

از نگاهش روی گرفتم و مچ‌هایم را از حصار دستانش آزاد کردم.

-به من ترحم نکن. اعتماد به نفس الکی هم نده!

-خواستن، اسمش ترحم نیست و واقعیت هم، اسمش اعتماد به نفس الکی نیست.

من شده‌ام بیماراش و او هم روانپزشک مهربانی که سعی دارد قانعم کند.

-همه‌ی ما گاهی اوقات به تخلیه شدن نیاز داریم.

با خنده‌ای ملایم، اشاره‌ای به آینه‌ی شکسته شده کرد.

-مثلاً تو از نوع دیوونگیشی!

نخندیدم، نگاهش نکردم و اصلاً حرف‌هایش را درک نمی‌کردم. در مغز من چیزهایی دیگر عبور

می‌کرد.

-کی بهت گفت؟

صدایش در نیامد. به عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. پاهایم از روی ت*خت آویزان

شدند.

-از چی خبر داری؟ مروارید بهت گفت؟!

بلند شد، پنجره را کمی باز کرد و تکیه‌اش را به دیوار داد.

-شغلم رو درک کن. نیازی نیست کسی چیزی بگه! کافیه نگاهت کنم تا بفهمم دیروز رو چطور سر کردی. اما این استثنا فقط واسه توعه نارون، نه کسی دیگه!

چیزی در دلم فرو ریخت، مثل یک ترس و خجالت!

یک حس نفرت انگیزی نسبت به تمام دانسته‌های ذهنش راجع به خودم دارم. ای کاش روانپزشک نبود!

سر به زیر انداختم و سعی داشتم نگاهش نکنم.

-من نمی‌دونم باید چکار کنم.

نزدیک آمد. قد بلندش روی تن نحیفم سایه انداخت. دستش را بند تاج تـ*ـخت کرد و محکم فشردش.

-کافیه کنارم باشی، دیگه نیازی به فکرهای هرج و مرجی که تو ذهنت می‌گذره نیست.

-به من کمک نکن.

انگشت‌های دستش از فشار زیاد رو به سفیدی می‌رفتند.

-مثل اینکه خون برگشته به مغزت، دوباره [بلبل](#) زبون شدی!

شوخی نبود و با جدیت حرفش را زد. آهی کشیدم، خواستم جوابش را بدهم که در زده شد.

-می‌تونم پیام داخل؟

به کاوه نگاهی انداختم که به آرامی گفت:

-چه کار کنیم؟ به نظرت راهش بدیم داخل؟

شانه‌ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. همان طور که به سمت در می‌رفت زمزمه کرد:

-سکوت نشانه‌ی رضایته!

گاهی اوقات هم نشانه‌ی «خیر» است و تو حوصله‌ای برای بیان کردنش نداری!

سر بلند کردم که با چشمان پف کرده و سرخس مواجه شدم. مظلوم نگاهم می‌کرد. مریم را در هر شرایطی دوست دارم، حتی بیشتر از خودم!

جعبه را از دستش گرفت و متشکرانه ل*ب زد:

-ممنونم! شما برید پایین تا دستش رو پانسمان کنم، بعد صداتون می‌زنم تا بالا بیاید.

با بغضی که سعی داشت قورتش بدهد رو به کاوه گفت:

-می شه کنارش بمونم؟

-بهتره پایین بمونید.

سی درصد از اینکه کاوه می گفت مریم پایین بماند، بخاطر راحتی ام بود و بقیه اش بخاطر تنهایمان! قبل از رفتن، صدایش زدم که خوشحال به سمتم برگشت.

-جان مریم؟

-ده دقیقه دیگه بیا بالا!

به پاهایش سرعت داد. بـ*و*سه ای روی گونه ام نشاند و با گفتن:

-قربونت برم الهی، چشم!

از اتاق بیرون زد.

-از تنهایی با من بیزاری؟

کیف قرمز که یک علامت به اضافه ی سفید رویش حک شده بود را باز کرد.

-نه، فقط نمی خوام دیگه خسته ات کنم.

کلافه نفشش را فوت کرد.

-تو خستگی نیستی برای من؛ می تونی درک کنی حرفم رو؟! تعارف که نداریم با هم دختر خوب!

وسایل مورد نیازش را در آورد و به سمتم آمد.

-بریم حمام اتاقت بهتره، روشویی که داره؟

سر تکان دادم و با هم وارد حمام شدیم. سرمایش لرز به شانه هایم انداخت و گرمای دلم را زدود.

-خب این بتادین و این هم سرم فیزیولوژی. نیازی به بخیه نیست، زخمش اونقدرها عمیق نیست. پس

جای نگرانی هم باقی نمی مونه خانم سرتق!

به لـ*ب*های گوشتی اش که در حال جنبیدن بودن زوم شدم.

این همه مهربانی را یک جا در قلبت جای داده ای، اذیت نمی شوی؟!

شبها از درد سنگینی اش می توانی راحت بخوابی؟!

با سوزش دست هایم، جیغی زدم و سعی کردم به عقب بروم؛ اما او محکم گرفته بودم.

-باید قبل از اینکار به عواقبش هم فکر می کردی.

بالاخره بغضم شکسته شد و در فضای حمام، صدای گریه هایم پیچید.

-سعی کن تحمل کنی. خوبه، گریه کن یکم آروم بشی.

لـ*ب گزیدم که باز هم سوزش و جیغ دیگرم!
اخم‌هایش سخت در هم بودند و پیشانی‌اش پر از عرق شده بود. هر وقت عصبی بشود، پیشانی‌اش خیس می‌شود.
گاز استریل را باز کرد؛ اول دور دست راستم و بعد هم چپ پیچید. هنوز می‌سوختند؛ اما نه به اندازه‌ی بار اول!
-دل درد دارم.
سرش را بلند کرد. چتری‌هایش روی پیشانی‌اش پراکنده شده بودند.
-حالت تحوع چی؟
معذب سرم را به سمتی دیگر گرفتم. الهی خدا بکشتم از دست این مرد که انقدر رک و پوست کنده حرف می‌زند!
-تب هم داری؟
به سختی دهان باز کردم:
-کم!
-پس باید قرص دیفنوکسیلات بخوری و البته هیوسین!
متعجب چشم گرد کردم.
-دینفوس... چی؟!
خنده‌ای کرد و با گرفتن بازویم از حمام خارج شدیم.
-الان که فکر می‌کنم، می‌بینم بهتره بریم بیمارستان معاینه بشی.
بی‌حوصله روی تـ*خت نشستم و عصبی غریدم:
-حرفشمن زن!
-مسئولیت پذیر باش.
دست به سـ*ینه شدم و ابرو در هم کشیدم.
-واسم مهم نیست.
-این که به یه جسم کوچیک آسیب بزنی؟
با خشم نگاهش کردم و داد زدم:
-تقصیره پدرشه!

قدم‌هایش را بلند برداشت و در نهایت، بالای سرم قرار گرفت.

-کدوم پدر؟! همونی که خودت هم قبولش نداری؟

سرم را بلند کردم. وجودم از حرص و درد پر شده بود!

-آره، همون بد ذاتی که من رو به این حال و روز انداخته!

قطره‌ی اشک سمج کنج چشمم چکید که با پشت دست محکم پشش زدم.

-پس الان هم مهم نیست از این به بعدم چی می‌شه. نگرانی‌هات رو خرج یکی دیگه کن، نه من!

مردمک‌های مشکی‌اش را روی چشمانم ثابت نگه داشته بود. انگار که می‌خواست درد دلم را بخواند.

کمی به سمتم متمایل شد که موازی هم قرار گرفتیم.

لـبـه‌هایم را بهم فشردم و دست مشت شده‌ام را محکم به سـئـینه‌اش کوباندم.

-برو!

دوباره کوباندم، اما ضعیف‌تر از دفعه‌ی قبل...

-از من فاصله بگیر.

هیچ حرکتی نمی‌کرد، بی‌حرف خیره نگاهم می‌کرد. چشم بستم و با درد گریه کردم.

-من نحسم کاوه، از من فاصله بگیر.

خواستم این بار مشت‌م را محکم به سـئـینه‌ی خودم بکوبانم که مچم را گرفت.

پارگی‌های دستم به شدت می‌سوختند؛ اما سوزشش به اندازه‌ی قلب مچاله شده‌ام نبود!

پای چپش را روی تـئـخت گذاشت، جوری که زیر اندام بدن بر جسته‌اش مخفی شدم.

-رفتن، کار ماهورِ نه من!

بازوی چپم را میان دست پهن و مردانه‌اش گرفت و آهسته فشردش.

-دیگه هیچوقت حرف از رفتن من زن و نگو ازم فاصله بگیر.

دستش را از روی بازویم به بالا کشید و در نهایت، چانه‌ام را به حصار انگشت شست و اشاره‌اش در آورد.

-وقتی شکمت بزرگ‌تر بشه، بدون اینکه مردی کنارت باشه؛ مطمئن باش سایه‌ی سنگین بی‌آبرویی زندگیت رو از هم می‌پاشونه! در دروازه رو می‌شه بست؛ اما دهن مردم...

پلک زدم تا چهره‌اش را از پشت پرده‌ی خیس نگاهم بهتر ببینم. جدی بود و از هر کلمه‌اش صداقت می‌بارید.

-ببین، جوابی نداری! چون می‌دونی دارم واقعیت رو می‌گم. می‌خوای بگم اولین نفری که رسوای آدم و عالمت می‌کنه کی؟! یا بهتره بگم چه کسانی ان؟

چانه‌ام را رها کرد که سر به زیر انداختم. حرف‌هایش را قبول داشتم و هیچ جوابی هم برایشان نداشتم.

پایش را برداشت و صاف ایستاد. دستی به پیراهن خاکستری‌اش کشید و با لـ*ـبـخند، لـ*ـب زد: -به اندازه‌ی کافی هم آبیاری شدم.

با خجالت لـ*ـب گزیدم. نقطه به نقطه‌ی پیراهن خوش دوختش را خون گرفته بود. به سمت کدم رفت، مانتو به همراه شالی انتخاب کرد و کنارم روی تـ*ـخت انداخت.

-می‌ایستم در افاق تا بپوشی با هم بیمارستان بریم.
-اما...

صدای بلندش باعث شد حرف در دهانم ماسیده شود!

-اما، بی‌اما نارون! تا یه ربع دیگه حاضر و آماده بیرون باش، و گرنه می‌یام به زور تنت می‌کنم.
حرفش را زد و بعد هم بیرون رفت. آنقدر جدی گفته بود که شک نداشتم کارش را عملی می‌کند. به سختی لـ*ـب‌س‌هایی را که انتخاب کرده بود را تن کردم. موقع پوشیدن شلوار لی‌ام چند بار صدای آخ و اوخم بلند شد. مگر من جای سالمی هم داشتم؟!

با تقه‌اش به در، شالم را سر کردم و بی‌حوصله بیرون زدم.

-دکتر فدایی چشم انتظارته!

جوابش را ندادم و به سمت پله‌ها رفتم.

-می‌تونی راه بری؟

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. مو به موی قضایا را می‌دانست!

اما انگار به چیز دیگری فکر می‌کرد و من اشتباه می‌کردم.

با صدای باز شدن در خانه، نگاهم معطوف راهرو شد. بند مانتویم را دست گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم. سرگیجه داشتم و خوابم می‌آمد.

دستی به سرم کشیدم که صدایی آشنا، مرا از دنیای بیمار گونه‌ام به وحشت سه شب پیش انداخت.

صدای مردانه‌اش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و در آخر، چهره‌ی... این چهره برای خودش است؟!

مثل همیشه، همان قدر خوشتیپ و سر حال، با مسعود احوال‌پرسی کرد و به داخل آمد.

کاوه از فرصت استفاده کرد و دستش را دور کمرم حلقه کرد. کیارش از سر جایش بلند شد و نزدیکمان آمد.

نگاهش از چشمانم به سمت دست حلقه شده‌ی کاوه دور کمرم سوق داده شد و سپس، پانسمان‌های دستم که کمرنگی خون رویشان به چشم می‌خورد.

این جا بود، درست روبه‌رویم و در حوالی نفس‌های تند شده از عصبانیت و اندوهم. نگاهش دوباره به سمت چشمانم کشیده شود. بغض گلویم را فشرد، سعی داشتم با تندتند بلعیدن آب دهانم، سرکوبش کنم.

هیچ کس حرف نمی‌زد، سکوت پیشه کرده بودند و انگار از اتفاق آن شب لعنتی خبر داشتند. الان، در این وضع اسفناک‌بار، باید چه می‌کردم؟! به سمتش حمله کنم و مشت‌هایم را حوالی سینه‌اش کنم؟ یا بی‌اهمیت از کنارش بگذرم؟!

انگشت‌های کاوه کمرم را محکم‌تر فشردند. رگ پیشانی‌ام نبض گرفت و پشت هر دو بازویم با حسی از گر گرفتن، شروع به سوختن کرد. به خودم آمدم و از نگاه تلخش روی گرفتم. -خوش اومدی ماهر جان.

انگار کیارش هم به خودش آمده بود. ماهر جوابش را نداد و کاوه را هدفش قرار داد. صدایی از مری و مریم در نیامد و حتی از شراره! لعنتی! او را فراموش کردم. به سمت سالن رفتم که چشمان زل زده با حسرتش را روی ماهر شکار کردم. لب‌ب‌ب زیرینم را محکم به دندان کشیدم و دستم را بی‌اهمیت به زخم و سوزشش، مشت کردم. دلم می‌خواست مشت‌م را به آن‌ددام بدن نحیف و کوچکش بکوبانم و با جیغ بگویم: «نگاهش نکن؛ او روزی تمام من بود»!

چشم گرد کرد و با هی‌بلندی دهانش را با دستانش پوشاند و بعد هم صدای جیغ مری و مریم. به عقب برگشتم که ماهر و کاوه را گلاویز هم دیدم، ترسیده قدمی به عقب برداشتم. کیارش سعی داشت جدایشان کند اما حریف هیچ کدامشان نمی‌شد!

-بی‌ناموسی تا چه حد؟!

کاوه گفت و مشت ماهر روی گونه‌اش نشست:

-ببین کی از نا*موس حرف می‌زنه!

خنده‌ای کرد و مسخره نگاهش را به شراره دوخت. کاوه یقه‌اش را گرفت و محکم به عقب هلش داد

که باعث شد به دیوار کناری اتاق آقابزرگ بخورد. مری جیغ می‌زد و از کیارش طلب کمک می‌کرد. مریم دستم را محکم گرفته بود و زیر لـ*ب صلوات می‌فرستاد. خانه‌ی وحشت شده بود این جا! -صلوات بفرستین... ماهور جان شما کوتاه بیا... نگاه خندان و پر از تمسخر ماهور روی چهره‌ی عصبی کیارش، باعث شد کاوه باری دیگر به سمتش یورش ببرد. پرستار آقابزرگ وارد اتاقش شد و در را بست. نارون، با آمدنت آشوب به پا کردی! شده‌ای بانو که با رفتنش همه جا را به نابودی کشاند! من باید می‌رفتم، دور می‌شدم تا کسی به خاطر من آسیب نبیند. مری با دو به سمتشان رفت و بین هر دویشان قرار گرفت. با التماس جیغ زد: -به خاطر نارون... به خاطر نارون... تورو خدا... نفس می‌زد، نمی‌توانست به خوبی حرف بزند و در برابر کامل کردن جمله‌اش کم می‌آورد. بازوان ماهور را گرفت و به سختی به عقب کشیدش. -مرگ مروارید، تو کوتاه بیا. هنوز هم گردنبند طلایی را که هدیه‌ی تولد برایش خریده بودم، به گردن داشت. دستانش را مشت کرد و عصبی چشم بست. کیارش دست کاوه را گرفت و به داخل سالن هدایتش کرد. سکوت کرده بودم، حرفی نداشتم برای گفتن. ماهور مری را پس زد و نزدیکمان شد. نگاهم کرد، یک نگاه پر از تهدید که؛ برایت دارم نارون! نزدیک شراره شد. ترسیده ناخون‌هایش را به دندان کشید و قدمی به عقب برداشت. چرا می‌ترسد؟! مگر این دختر همانی نبود که باعث شده بود از خانه‌یشان بیرون بزنم و آن شب گند را تجربه کنم؟! مچش را گرفت و به سمت خودش کشاند. پوزخندی گوشه‌ی لـ*ب خونی‌اش نشست و چهره‌های بهت زده‌ی تک تک افراد سالن را از نظر گذراند. نیم نگاهی به شراره انداخت و چشمکی نثار چهره‌ی مضطربش کرد. -شراره، زن عقدی منه... شراره‌ی آریانفر! به عقب تلو خوردم و نگاهم را زوم لـ*ب‌های ماهور کردم. عقد؟! مغزم فرمان فرار می‌داد و رخوت تنم، دستورش را سرکوب می‌کرد. دوستش داشت؟! تمام حرف‌هایش به من دروغ بود و از من استفاده کرده بود؟!!

دست مریم از دور بازویم شل شد و با ناباوری نجوا کرد:
-نه!

حس خیسی پاهایم و تیر عمیق زیر شکمم، باعث شد کمر خم کنم و دوباره دست مریم را بگیرم.
-مرتیکه تو چی بلغور می کنی واسه خودت؟ هان؟!

صدای فریاد کیارش و دویدن کاوه به سمت ماهور، مانند سایه‌ای از مقابل چشمانم گذر کرد.
نمی توانستم دردی که تمام بدنم را محاصره کرده بود، تحمل کنم. توان پاهایم از دست رفت و در آخر زانو زدم.

صدای بلند شکستنی به گوشم رسید اما من، نمی توانستم به اطراف نگاه کنم. دستی به شلوارم کشیدم که پانسمان سفیدم رنگ سرخ به خود گرفت! خون!... این خون بود؟! نه... نه! نباید این اتفاق می افتاد. من این بچه را می خواستم!
صدای ضعیف آقا بزرگ آمیخته شد در داد و هوارهایشان.

انگار در جایی دیگر بودم. با حسی از قلقلک ران پایم، پاهایم را جفت هم کردم؛ به خیال اینکه خونریزی ام متوقف می شود. اما فایده‌ای که نداشت هیچ، تمام اندام بدن های داخلی ام را هم به سمت نابودی کشاند.

-نارون؟!

چهره اش را تار می دیدم و صدایش را نمی توانستم تشخیص بدهم. پلک چپم تند می زد و در گوش هایم هوا جریان داشت.

جیغ زد:

-خون!

-همین یک بار به خیمه بیا، قولت می دهم شب خوبی داشته باشی، ها؟! نظرت چی ست؟ به قربان
چهره‌ی ماهت بروم من!

زن، به چشمان سورمه کشیده اش تاب‌ی داد و کف دستش را به طرفش گرفت.

-چه قدر می دهی تا بیایم؟

کمی نزدیکش شد و اطرافش را پایید تا مطمئن شود کسی جز خودشان نیست. به سرعت سرم را دزدیدم تا نبینتم.

-ببین، ببین چه پیدا کرده‌ام!
صدایش دوباره کنجکاوم کرد.
-اوه ها! طلاست یا داری مرا خر می‌کنی، ها؟
چشمان زن برقی زد و صدای پراز لـ*ذت اسحاق، حالم را دگرگون کرد.
-بردم مغازه حاج فیضی، خودش گفت طلاست... ها؟ چه می‌کنی امشب؟ همراهی می‌شوی با من، یا
قرار است تا صبح چانه بزنیم؟
اگر موبایل ناری همراهم بود، از این صحنه فیلم می‌گرفتم و به بی‌بی‌ام نشان می‌دادم تا بفهمد اسحاق
چه پست فطرتی است که نمونه‌اش، همان پدر به مثال خوبش است.
-به یک شرط همراهت می‌شوم...
شالش را به کنار زد، یقه‌ی بازش را در معرض دید چشمان آتشین اسحاق قرار داد و طلا را در مشتش
فشرد.
-هر چه تو بگویی! شرط هم بذاری، روی چشمان ما جا دارد!
دستانش را محکم روی چشمانش زد و بعد هم سر خم کرد. زن خنده‌ای کرد و با گرفتن پیراهنش،
آهسته گفت:
-امشب در خیمه‌ی من؛ اینجا خلوت است!
حرفش را زد و به داخل کشاندش. آب دهانم را تند تند می‌بلعیدم تا بغضم را قورت بدهم. از
صداهایشان، گوش‌هایم را محکم فشردم و شروع به دویدن کردم.

هق زد و با بدبختی سرش را گرفت.
-یعقوب، ناری دختر منم هست! نمی‌تونی بدون رضایت مادرش عقدش کنی!
ناخون‌هایم را به دندان کشیدم و کنار دیوار نشستم. خاله سودابه با لیوانی آب نزدیک بانو شد و
کنارش روی تـ*خت جای گرفت.
-اون بچه فقط سیزده سالشه! چرا متوجه نیستی؟!
چشم بست و با مشت روی پایش زد. مری دستش را گرفت و خاله سودابه، شانه‌اش را فشرد.
-تهدیدم نکن... من؟ یا اون برادر از خدا بی‌خبرت که باعث شد پیام تهران؟
مریم کنارم نشست و بغض کرده گفت:

-ناری رو فقط چند بار دیدم. ای کاش بیاد تهران پیش خودمون.
 سر تکان دادم و ناخن‌های بیشتری را در دهانم فرو بردم.
 خاله مهربان هم حالا به جمعمان اضافه شده بود. با بدخلقی گفت:
 -قطع کن بره دیگه بانو! خودت رو اسیر این دو تا بچه کردی که چی؟!
 اخمی کردم و تند گفتم:
 -پس چرا شما خودت رو اسیر نرگس و نرجس کردی؟
 مری با لـ*بـبخند لـ*ب گزید و خاله سودابه برایم چشم‌غره رفت.
 -توی دادگاه همه چیز مشخص می‌شه.
 چادرش را از روی سرش کشید و با اخم و تـخم گفت:
 -تو حرف نزدی؛ می‌گن لالی دختر؟! تـ*خم و ترکه‌ی همون مردی دیگه.
 با عصبانیت از سر جایم بلند شدم که مریم دستم را چسبید.
 -مهربان اومدی این جا بشی مرهم دردهام؟ یا تو هم شدی نمک رو زخمم؟
 استغفرالله‌ای گفت و دست بانو را گرفت.
 -ببین چه به روزت آوردی خواهر من. با غصه خوردن، ناری شوهر نمی‌کنه؟ یا نارون رو نمی‌برن؟
 عصبی غریدم:
 -مگه مملکت قانون نداره؟!
 جوابم را نداد و چشم‌غره‌ای دیگر از طرف خاله سودابه نثارم شد.
 بانو با لـ*بـبخند نگاهم کرد و دستش را به سمتم دراز کرد. این زن سی و دو ساله، صاحب دو فرزند دختر بود؛ ناری سیزده ساله و من نه ساله اما چهره‌ی بانویم به دختران بیست ساله‌ای می‌خورد که موهای طلایی و چشمان سبزش، زیبایی‌اش را خیره‌کننده‌تر و سنش را کمتر می‌کند. در حصار دستانش جای گرفتم.
 -مهربان اگه می‌توننی از نرگس یا نرجس دل بکن و با این سن شوهرشون بده!
 حرف خاله سودابه لـ*بـبخند روی لـ*بم را عمیق‌تر کرد.
 -فرق دارن عزیز من.
 مری غرید:
 -حرف‌ها می‌زنی خواهر من! از جگر گوشه‌مون بگذریم که چی؟!!

-بالآخره به هوش اومدی مامان کوچولو؟!

ناخن شستم را روی تـ*ـخت کشیدم و پلک‌هایم را از هم باز کردم. انگشتم درد می‌کرد. صورتش را نزدیک آورد، موهای قرمزش از زیر مقنعه‌ی مشکی‌اش بیرون زده بودند و عینک به چشم نداشت. -زنده‌اس؟

سرش را با لـ*ـب‌بخند به عقب برد و با خوشحالی گفت:
-البته که زنده‌اس!

لـ*ـب‌های خشکم به لـ*ـب‌بخند باز شدند. دهانم را باز کردم تا نفس بکشم. بچه‌ی من، به قول مری؛ جگر گوشه‌ام، زنده بود و دیگر هیچ چیز نمی‌خواستم. نفس‌هایم را «ها» مانند به بیرون رها می‌کردم؛ اما باز هم سـ*ـینه‌ام می‌سوخت و تلاشم بدترش می‌کرد! آرنجم را تکیه به تـ*ـخت کردم تا بلند بشوم اما گیج رفتن سرم باعث شد دوباره روی بالشتم رها شوم.

-عزیزم...

مثل یک خط یا صدای بوق ماشینی که از دور می‌رسد؛ تار می‌دیدمش اما می‌دانستم که دکتر فدایی است. موهای سرخس سرخی بود برای شناختش!
-به خودت... کاوه منتظر ته.... تنبلی بسه.

حرف‌هایش را نمی‌شنیدم و انگار که بین هر کلمه‌اش یک برش بود و همین برایم نامفهومش می‌کرد. دستم را به سختی بلند کردم که انگشت‌هایم تیری خفیف کشیدند. دوباره [آنژیوی](#) روی دستم و کبودی‌های پوستم!

-صد و سی و پنج روز دیگه مشخص می‌شه جنسیت نی نی کوچولوت.

عطر تنش سرگیجه‌ام را بیشتر کرد و حرفش، دلم را به تالاپ تولوپ انداخت. صد و سی و پنج روز دیگر تا مشخص شدن جنسیتش؟!

لـ*ـب‌های خشکم را با ذوق تر کردم و نگاهم را به چشمان خندان‌ش دوختم:

-صد و... سی و... پنج روز...

سرفه‌ای کردم و ادامه دادم:

-می‌فهمم؟... آره؟!

چشمانش را با مهربانی برایم باز و بسته کرد و این یعنی؛ «آره».

گلویم خشک شده بود و محتاج یک لیوان آب خنک بود. انگشت سیاهی منجمد شده‌ام را روی تـ*خت فشار دادم تا دردش آرام شود.

-آب... تشنمه.

خواب‌هایی که دیده بودم هنوز در ذهنم پرسه می‌زدند. هر گوشه‌اش پر شده بود از اسحاق و بانو؛ مثل یک سپیدی و سیاهی درهم آمیخته شده.

-این هم آب.

دست برد زیر گردنم و کمی به سمت بالا کشاندم. طعم آب را دوست دارم، خوشمزه است و دلچسب. دلتنگ طعمش بودم!

تشنه بودم و دکتر فدایی هم با خنده لیوان را برایم پر می‌کرد.

با صدای در و سپس قدم‌هایی که روی زمین کشیده می‌شدند، دل از آب کندم و سر روی بالستم گذاشتم.

-خب، آقا کاوه هم اومدن نارون جان.

از سر جایش بلند شد، تـ*خت را دور زد و دوباره گفت:

-به بقیه‌ی بیمارهام هم باید رسیدگی کنم. دوباره میام بهت سر می‌زنم.

تشکر کردم، نمی‌دانم فهمید یا که نه؛ اما من تمام تلاشم را برای باز کردن دهانم کرده بودم.

نزدیک شد، بوی عطر پخش شده روی لـ*بـاسش را دوست داشتم. روی صندلی نشست و کمی به سمت تختم هلش داد. دستم را گرفت و نرم فشرد. سر چرخاندم و نگاهش کردم؛ چشمانش سرخ و چهره‌اش بی‌روح به نظر می‌رسید.

-بخشید!

صدای آهسته‌اش در سکوت اتاق خط انداخت و لای دیوارها نفوذ کرد:

-نارون ببخشم.

می‌بخشیدم؟! برای چه کسی که کاری نکرده بود را باید می‌بخشیدم؟!

-شراره رو هم ببخش!

لـ*بـخندی غمگین کنج لـ*بـم خانه کرد.

-می‌دونه؟

مردمک چشمانش را روی اجزای صورتم چرخاند و نگران پرسید:

-کی؟

-ماهور.

نگاهش نگران تر شد. نفسم را خسته رها کرد.

-می دونه... که من... حامله ام؟!

سکوت کرد و این یعنی... نه! نباید می دانست.

چشمانم جوشیدند و بی اختیار اشک ریختم.

-پس می دونه!

-وقتی بی هوش شدی؛ خونریزی داشتی و مدام می گفتم بچم.

سرم را ناباور به چپ و راست تکان دادم و نالیدم:

-می شه یعقوب دو، می شم بانو!

منظور حرف هایم را نمی دانست اما من، می دانستم که چه می گویم و این تاریخ است که دوباره تکرار می شود.

-می برتش... ازم می گیرتش!

با گریه نالیدم:

-کاوه نذار... نذار!

دستم را محکم فشرد، چیزی نگفتم؛ چون آنژیو نداشت و درد نمی کرد. من هم انگشتانم را دور

دستش پیچ دادم، جوری که قفل هم شدند.

-نارون؟

پلکش زد و عصبی چشم بست. آب بینی ام را بالا کشیدم، سعی داشتم بر گریه هایم غلبه کنم اما

نمی توانستم.

-نمی دونه که...

دست آزادش را مشت کرد و روی تـ*ـخت گذاشت. نگران شدم، عصبی بودن از کاوه بعید بود!

با پریشان حالی نگاهم کرد.

-معذرت می خوام!

کمرم را کمی به بالا کشیدم. هنوز هم درد داشتم.
-داری دقم می‌دی... بگو چی شده.
به شکمم نگاهی انداخت. می‌خواست بحث را عوض کند:
-درد نداری؟
انگشت‌هایم را دور دستش محکم‌تر کردم.
-نه، ندارم... فقط بگو... چی شده؟
-آب می‌خوری؟
دلم می‌خواست جیغ بزنم: «نه آب می‌خوام و نه هیچ درد دیگه‌ای! فقط بگو ماهور فهمیده یا نه!» اما با
چند بار باز و بسته کردن چشمانم، آرامشم را به دست آوردم.
-ماهور می‌دونه؟
غمگین، سر تکان داد که ناگهانی زیر گریه زدم و دستم را پس کشیدم.
-بدبخت شدم!
هق زدم و صورتم را با حسی از ناامیدی پوشاندم.
-ای خدا! من چه گناهی کردم؟... چرا؟!
-گفتم من پدرشم!
قلبم برای لحظه‌ای توقف کرد و گوش‌هایم کیپ شدند. دستان شُل شده‌ام روی ملافه‌ی سفید افتادند
و ناباور نگاهش کردم.
-مجبور شدم نارون؛ اگه نمی‌گفتم من پدرشم، خدا می‌دونست عاقبت چی می‌شه!
سوزش انگشت شستم باعث شد ناخونم را در گوشتش فرو ببرم. نمی‌توانستم حرف‌هایش را باور کنم.
-ماهور... می‌دونی؟ نه!
نمی‌دانستم باید چه بگویم، باید چه کنم و چه عکس‌العملی از خود نشان بدهم. تنها یک فکر در
ذهنم خط می‌انداخت؛ شده بودم بد*کاره! او مرا بد خطاب می‌کرد، یک زن بد... بد! نباید این‌طور
می‌شد، اعتمادی که نسبت به من داشت، از دست رفت.
-می‌تونی بگی دروغه!
تند و تیز نگاهش کردم. می‌گفتم دروغ است، آن وقت چه می‌شد؟
انگار ذهنم را خواند که گفت:

-اون وقت بچت رو می بره و می شه یعقوب و تو هم بانو!
جدی بود، هم حالت چهره اش و هم حرف زدنش. یعقوب و بانو...
دوباره دستش را گرفتم. با التماس چشمانم را دوختم به نگاه پریشان و مشوشش.
-نفهمه... می برتش کاوه.
عصبی از سر جایش بلند شد و دستی به موهایش کشید.
-تو جریان شراره رو می دونستی؛ اون شب برای همین حالت بد شد و رفتی خونه؟!
جوابش را ندادم که به سمتم برگشت و فریاد زد:
-آره؟! می دونستی خواهرم گند آورده بالا؟
ملافه را میان مشتم فشردم و نگاهم را به میله های آهنی تـ*ـخت دوختم. از تمام مردهای کنارم
می ترسیدم، همه یشان زود عصبی می شدند و داد و فریاد می کردند.
قدم های بلندش را برداشت و به سمتم آمد، بازوانم را دست گرفت و با صدایی که از درد و بغض دو
رگه شده بود، لـ*ـب زد:
-آره نارون؟ می دونستی شراره شده عقدی کسی که می خواست شوهرت بشه؟! می دونستی و چیزی
نگفتی؟
چشم بستم و قطره های اشک راهشان را پیش گرفتند.
-خدایا!... دارم دیوانه می شم نارون!
پیشانی اش پر شده بود از عرق، و چتری های مشکی اش پراکنده شده بودند روی خیزی شان.
مشتش را با ضربه های آرام به پیشانی اش می کوباند.
-از تو معذرت بخوام یا لعنت بفرستم به خودم؟
موهایش را حرصی به عقب کشید که دلم لرزید. این موهای صاف و مشکی، فقط برای نوازش کردن
ساخته شده بودند، نه چنگ و کشیدن!
مچش را گرفتم؛ نگاهم کرد، هوای چشمانش ابری بود.
-از دیشب نخوابیدم؛ نه من، نه کیارش... شدیم مرغ سر کنده ای که به خودمون می پیچیم... شدیم دو
تا بی غیرت که از پس خواهرشون برنیومدن... بی آبرو شدیم.
غم دلش را می فهمیدم. بی آبرویی حس تلخی است.
-منم بی آبر...
WWW.ROMAN98.COM

با گذاشتن دستش روی دهانم، ادامه‌ی حرفم را قورت دادم.
-تو نه، تو نگو. برای دومین باره که دارم بهت می‌گم به خودت توهین نکن!
لـ*بریز بود از احساس و این را از چشمان غمگینش می‌فهمیدم. هر دوی‌مان محتاج یک حصار
دستانش گرم و حرف‌های آرام‌بخش بودیم.
دستش از روی دهانم کنار رفت و گونه‌ام را به تسلط گرمایش در آورد. آهسته نجوا کرد:
-معذرت می‌خوام.
همین عذرخواهی ساده‌اش برایم کلی ارزش داشت. همین که بیخیال غرورش می‌شد و تکیه به
دوست داشتنش می‌داد تا به دستم بیاورد.
-ببرم... دورم کن از همه... می‌تونی؟!
علاوه بر چشمانم، حال گلویم هم می‌سوخت و جمله‌ام را ناقص تحویلش دادم. لـ*ببخند بی‌روح
روی لـ*ب‌هایش، در این وضعیت نامساعد، به خوبی مطلع می‌کرد که حرفم را دوست داشته!
-اول باید خوب بشی.
-خوبم...
آب دهانم را جمع کردم و یک جا قورتش دادم.
-از بوی الکل... بیزارم. از رنگ این تـ*سخت، از... از همیشه مریض بودن و کبودی... کبودی روی
دستم.
سنگینی روی سـ*ینه‌ام، نفس‌هایم را تند کرد.
-از فرار... از نبود آرامش. نتونستم هیچ وقت دختری کنم... نتونستم...
لـ*ب‌هایم را بهم فشردم و نفس حبس شده‌ام را با فشار بلعیدم.
-کاوه... من، تو! چقدر پیچیده‌اس همه چی!
مانند کودکانی دل‌آزرده، زیر گریه زدم.
-نمی‌خوام با به دنیا اومدنش... تاریخ نارون واسش تکرار بشه.
سرم را روی بالشتم گذاشتم، چشم بستم و گریستم.
تـ*سخت را دور زد و دوباره روی صندلی‌اش نشست. دستش را روی شکمم حلقه کرد که حس
منقبض شدنش تا به ماهیچه‌ی پاهایم هم رسید!

-نگام کن!

نگاهش کردم. زیر نور لامپ اتاق، چهره‌اش برق می‌زد.

-به قسم اعتقاد داری؟

سر تکان دادم که لـ*ببخند بی جانی زد.

-باور چی؟ ... بهم باور داری؟

با کمی مکث، دوباره سر تکان دادم.

-پس قسم می‌خورم واست...

نفسش را به بیرون فوت کرد و دستم را گرفت:

-قسم می‌خورم؛ واست پدری کنم. باورت می‌شم تا کنارم به آرامش برسی و بچت، نبود پدر رو حس

نکنه... نارون قسم می‌خورم به خدای احد و واحد که ندارم درد بکشی.

قطره‌ای اشک از چشمم چکید و روی لـ*ببه‌ی بینی‌ام تا به روی بالشتم سقوط کرد. هم برای من

پدری می‌کرد و هم برای بچه‌ام!

-فقط کمکه.

این حرفش، دلم را آزرده کرد اما به روی خودم نیاوردم و جوابش را با لـ*ببخند دادم. کمکم

می‌کرد؟! و این یعنی دلش برایم می‌سوخت.

-ترج...

-نیست! ترحمی در کار نیست.

-پس چرا می‌خوای کمکم کنی؟

نگاهش را به شکمم دوخت و آهسته لـ*ب زد:

-شاید به خاطر کسی که قراره به زودی به جمعمون اضافه بشه.

رنجور شدم اما لـ*ببخند را از روی لـ*ب‌هایم پاک نکردم.

-پس... خوش به حالش!

خواست حرفی بزند که در به شدت باز شد و مریم به همراه مری، سراسیمه به داخل آمدند. کاوه به

تندی دستش را از روی شکمم برداشت و با چند سرفه‌ی مصلحتی، از روی صندلی بلند شد و

نزدیکشان رفت.

مریم با بهت صورتش را گرفت و خودش را در حصار دستانم جای داد:

-نارونم، خواهر کوچولوی من!

دستش را دوران روی شکمم به حرکت در آورد و شروع به گریه کردن کرد. می دانستم که مریم هم فهمیده است و دیگر مخفی کاری، کار درستی نیست.

با خنده دستش را گرفتم:

-ترسوندیش! الان می گه چه خاله ی ترسناکی!

سرفه کردم که دستش را برداشت و هولکی لیوان پر آب را جلوی دهانم گرفت.

-مریم آروم تر!

صدای مری باعث شد دست لرزیده ی مریم تا حدودی کنترل شود. نفسی گرفتم و س*ینه ام را صاف کردم.

-نارون خاله، من با کاوه بیرونم. اهورا رو با کیارش می خوام بفرستم خونه. شب من و مریم کنار تیم. نگاهش را به کاوه دوخت و بازویش را گرفت.

-کاوه هم به اندازه ی کافی خسته شد.

ل*ب*خند به اجباری زد و دستی به موهایش کشید.

-اتفاقا بیمار دارم مطب. مواظب خودت باش، میام بهت سر می زنم تا مرخص بشی.

-مرسی.

همین را گفتم و همراه با مری از اتاق بیرون رفتند. «مرسی؟» باید بیشتر می گفتم اما من کوتاهی کردم.

-سرزنشت نمی کنم، خیلی هم واست خوشحالم. مری غر می زد که بهش بال و پر نده؛ سر به هوا می شه اما من اهمیتی ندادم.

بینی اش را با دستمال دستش محکم چلوند و دوباره گفت:

-فکرشون واسه عهد بوقه...

حرصی به تخته ی س*ینه اش زد:

-خودم و کیلت می شم، تو اصلاً غمت نباشه!

دستش را به آرامی فشردم و چشم بستم. پیشانی اش را روی دستم گذاشت که از حرارتش، کمی انگشت هایم را تکان دادم! دلم می خواست وقتی چشمانم را باز می کردم، کنار بانو و آقابرگ می بودم،

موهایم را شانه می‌زد و بعد هم می‌بافتشان.

ذهنم مسیری شد به سمت کوچه‌ای که اولین بار ماهور بـ*و*سیدم؛ کوچه‌ی قاصدک و اولین بـ*و*سه‌یمان. دستش که ماهرانه موهایم را می‌بافت و عطر خوشِ تنش که تمام مشامم را پر کرده بود! به خودم قول می‌دهم که هیچ وقت به‌خاطرش گریه نکنم، غصه نخورم و سعی کنم به دست فراموشی بسپارمش... به خودم قول می‌دهم که نامش را از گوشه به گوشه‌ی ذهنم پاک کنم.

-خوابه؟

صدای پچ‌پچ مری باعث شد چشمانم را بسته نگه دارم. از حرف زدن بیزارم!

-فکر کنم آره.

صدای بالشتک صندلی و در آخر عطر تیز همیشگی‌اش، باعث شد به سمت چپ بچرخم تا در دیدشان نباشم.

-ملافه رو بیشتر بکش روش.

دست مریم لغزید روی ملافه‌ام که با صدای خش دارم، لـ*ب زدم:

-خوبه... می‌خوام بخوابم.

چیزی نگفتند و سعی کردم بخوابم... سعی کردم ذهنم را انحراف بدهم به سمت چیزهایی که دوستشان داشتم و الان هم کنارم بودند. دستم را روی شکمم گذاشتم و در ذهنم مدام با خود تکرار کردم:

-دوستت دارم... دوستت دارم...

همیشه همین بود؛ چیزهایی را که دوست داشتیم، یا برای ما نبودند و یا از دستشان می‌دادیم. به ندرت پیش می‌آمد مورد علاقه‌ترین‌های زندگی‌مان، کنارمان بمانند. اما من، تو را می‌خواهم! خسته بودم از رفتن‌های آدم‌های دوست داشتنی اطرافم؛ باید دوستت ندارم تا بمانی... باید بهایت ندهم تا بمانی. هر چه عقب‌تر بروی، آنها نزدیک‌تر می‌شوند و اگر تو بخوای روزی نزدیکشان بشوی، می‌شوند مسافر راه دور!

-ماهور بیرونه؟

سوال مریم در گوشم پیچید و زنگ خورد. فکر می‌کردند خوابم.

-تا چند دقیقه پیش، تو راه‌رو بود.

نفس مریم، خسته رها شد.

-باورش نمی‌شه نارون همچین کاری کرده باشه!
-حالا این‌ها به کنار! اون شراره‌ی چشم سفید چطور تونست همچین غلطی کنه؟
صدایش از عصبانیت اوج گرفت که مریم تند گفت:
-هیش... بیدار می‌شه.
صدای کشیدن کف دستش روی پایش، نشان از اضطرابش می‌داد.
-مریم انگار دارن تو دلم رخت می‌شورن. کیارش بیچاره حتی نمی‌تونست سرش رو بالا بگیره و تو چشم‌هام نگاه کنه!
-طفلی! کاوه هم معذب بود.
-اگر خانوادش بفهمن که همچین غلطی کرده، نمی‌ذارن ایران بمونه.
نمی‌گذاشتند ایران بماند؟! به همین راحتی؟! باید سنگسارش می‌کردند!
-الان فقط نارون مهمه.
من مهم نبودم؛ اگر ذره‌ای خاطرم اهمیت داشت که ماهور همچین مصیبت‌هایی را روانه‌ی زندگی‌ام نمی‌کرد!
با زنگ خوردن موبایل مری، مریم سکوت کرد و من گوش‌هایم را تیز کردم؛ از الان هر اتفاقی که می‌افتاد، در محور اصلی این جریان‌های پیش آمده بود.
-جانم عزیزم؟
-لب زیرینم را به دندان کشیدم و دست زیر سرم را مشت کردم.
-چی؟! مطمئنی کیارش؟!
با صدای نگرانش، قلبم تند زد و ترس مانند سیاهی شب، تمامم را فرا گرفت.
-والا به من گفت می‌ره مطب... صبر کن ببینم.
-چی شده خاله؟
طعم خون، زبان خشکم را خیس و طعم دهانم را گس کرد.
در اتاق باز شد و شلوغی صداها به داخل حمله کردند.
-نه نیستش... کیارش بچه‌ام رو بده دست مامان، خودت برو دنبالش.
دیگر نتوانستم تاب بیاورم. هر چیز که بود، به کاوه و ماهور مربوط می‌شد. از سر جایم بلند شدم و به

مریم نگاه کردم. نگاهش به مری بود و دو طرف صورتش را با دست گرفته بود .

مری تند به داخل آمد که پشت سرش هم یک پرستار لـ*ـبـخند به لـ*ـب به چشمم خورد.

موبایلش را قطع کرد و به سمتم آمد:

-چرا بلند شدی آخه دختر؟... خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟

جواب هیچ کدام از سوال هایش را ندادم و به جایش پرسیدم:

-چی شده؟

-سوزن داری، قرص باید بخوری و بعد هم ناهارت.

من ساعت یازده و نیم سوپ خورده بودم. چهره‌ی گرد و پوست سبزه‌اش با مقنعه‌ی سفیدش،

بامزه‌اش کرده بود.

-ساعت چنده؟

مریم جواب داد:

-دو و نیم.

-پس الان وقت ناهار نیست.

-وقتش نیست؛ چون شما بی هوش بودی.

اخم کردم؛ عصبی بودم و بی حوصله.

-آنژیو اذیتم می کنه!

او هم تخس جوابم را داد:

-مجبوری تحملش کنی.

از لحنش خوشم نیامد. به سوزن‌های ترسناک نگاهی انداختم، همیشه می ترسیدم.

-کی مرخص می شم؟

سوزن‌ها را در آورد و دوباره لـ*ـبـخند زد:

-هر وقت دکتر فدایی گفتن؛ ترخیصید.

نگاهم را به مری نگران دوختم:

-خواب نبودم، صدات رو شنیدم؛ پس دروغ بهم نگو... چی شده؟

نیم نگاهی به مریم انداخت که حرصی گفتم:

-مری به من نگاه کن، به من!

نفسش را سنگین رها کرد و لـ*بـه‌ی تخت‌م نشست:

-کیارش زنگ زد، گفت که خبری از کاوه نیست، بین ماهور هنوز بیمارستانه.

اخم عمیق‌تر شد. لعنت بهت [نارون](#).

-این جاست؟

لـ*بـ تر کرد. خواست دوباره مریم را نگاه کند اما پشیمان شد.

-فکر کنم... اوم، یکم پی...

-نیست!

سر تکان دادم و گلویم را فشردم.

-ماهور نیست!

-نارون این جور ی نکن با خودت.

اصلاً حرف‌هایشان برایم مهم نبود. می‌خواستم بروم پیدایش کنم. [استرس](#) گرفتم از نبود هر دوی‌شان.

-خب خانمی... قرص‌ها رو هم بخور تا ناهارت رو بیارن.

برو بابایی در دل نثارش کردم و تکیه‌ام را به بالشتم دادم. خانمی کوفت بخورد به جای قرص و ناهار!

بعد از اتمام کارش، وضعیتم را بررسی کرد. قبل از اینکه از در خارج بشود، جدی گفت:

-قرص‌ها نیازن، وگرنه دوباره می‌افتی رو دور خونریزی و احتمال سقط بچت زیاد می‌شه!

ناباور نگاهش کردم که بدون حرف اضافه‌ی دیگری از اتاق خارج شد. سقط شدن بچه‌ام؟! نمی‌توانست حقیقت داشته باشد!

تـ*سخت بـ*غلغلی‌مان خالی بود و پنجره‌ی کنارش تا نیمه، باز.

-مریم... بده، قرص‌ها رو بده بخورم.

با حرفش، ترس ریشه زد در جانم.

-از هر کدوم یکی.

مری متعجب گفت:

-مگه چند تااست؟!!

-اوم... سه تا.

باید می فهمیدم کاوه کجاست و بدتر از آن ماهور! دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و مطمئن بودم مری هم همین حس را دارد و به روی خودش نمی آورد.

ساعت دو و نیم بود و من کلافه... دیر می گذشت و من هر ثانیه بی حوصله تر می شدم. قفسه‌ی سینه‌ام در حال متلاشی بود و انگار پوست تنم چنگ می خورد. اندام بدن‌های داخلی‌ام بعد از آن شب لعنتی‌ای که با ماهور سپری شد، درد می کرد. شبی که اثراتش، تن بیمارم روی تخت بیمارستان شده بود.

مریم کنارم نشسته بود و عمیق در فکر فرو رفته بود. مری ناخن‌هایش را می جویید و طول اتاق را پی‌درپی طی می کرد. اما من، نگاهم به نور غلیظی بود که از پنجره تا به داخل خیمه زده بود و برای سیاهی شب لحظه شماری می کردم.

خوابم می آمد؛ قرص‌هایش خواب‌آور و تسکین دهنده‌ی درد بودند.

شاخه‌های درخت را به کناری زدم. تیزی یکی از همان شاخه‌ها پشت پایم را زد، از سوزشش چهره درهم کشیدم اما در کمال تعجب، هیچ خونی از پایم نیامد! نور نبود و بوی رطوبت بینی‌ام را می سوزاند. شروع به دویدن کردم. یک لحظه ترسیدم! ایستادم و دست روی شکمم گذاشتم. ناگهان تیر کشید و باعث شد پاهایم گرمی خون را حس کنند. جیغ زدم:
-نه! نه! نه!...

اگر می‌رفت و تنه‌ایم می‌گذاشت، دیگر برای همیشه بی‌کس می‌شدم. صدای قارقار کلاغ، برچسب سکوت را به لبم زد. خون می‌آمد و تا به زمین پوشیده از علف می‌رسید؛ سبزه‌های زیر پایم خونی شدند. دستی سرد روی شانهم نشست. با ترس به عقب برگشتم که ماهور را دیدم. زیر چشمانش گود رفته بود و پوستش به سفیدی می‌زد!
-کشتیم...

به جلو آمد که من به عقب رفتم. نگاهش ترسناک بود و مردمک چشمانش زوم صورتم.
-قاتل...

هر دو دستم را روی شکمم گذاشتم و به عقب رفتم.

-تو... باعث مرگ منی!

گریه می کردم اما گریه‌ی بدون اشک! صورتم خیس نمی شد و خونم بند نمی آمد.

صدای قارقار کلاغ نزدیک تر شد. انگار می خواست چیزی بگوید و نمی توانست.

تند به سمتم آمد، بازوانم را گرفت و فریاد زد:

-تو کشتیم!

به ملافه‌ی تـ*ـخت چنگی زدم و با ترس چشم باز کردم. گردنم خیس از عرق شده بود و پیشانی‌ام ملتهب. بالأخره شب شده بود و باد نرم نرمک به داخل اتاق سرک می کشید. سینی غذا روی میز گذاشته شده بود.

جز من و مریم، هیچ کس در اتاق حضور نداشت. سرش را روی دسته‌ی صندلی گذاشته و خواب بود. روسری‌ام را از سرم در آوردم و موهایم را به عقب راندم. گرم بود و ذهنم بی قرار. سعی کردم نفس‌های تند شده‌ام را منظم کنم اما نمی توانستم و این بدتر حالم را دگرگون می کرد. باید می رفتم... باید خودم ماهر را پیدا می کردم. هولکی آنژیو را از دستم کشیدم که باعث شد پوستم بسوزد. اهمیتی نادم. ملافه را روی زمین انداختم و از روی تـ*ـخت پایین آمدم. قطره‌های خون با شتاب روی زمین ریختند و لکه‌ی گردی به وجود آوردند!

باد میان موهایم پیچید... از موهایم متنفرم. از بلندی و فر بودنشان بیزار بودم. دمپایی‌های پلاستیکی آبی کنار تـ*ـخت را پا کردم و با سختی به سمت در رفتم. خواب مریم و خاله سودابه مثل هم بود! به قول آقابزرگ: «وقت خواب، سنگین و ناشنوا می شن!»

در را باز کردم، نور راهرو زیاد بود و تک و توکی آدم به چشم می خورد. روسری سر نداشتم و ذره‌ای هم برایم مهم نبود. بدون اینکه در اتاق را ببندم، بیرون رفتم. معده‌ام از گرسنگی ضعف می رفت و پوست دستم می سوخت.

راهرو را طی کردم. دو مسیر با اتاق‌های کنار هم، روبه‌رویم بود. اگر پرستار یا دکتری می دیدم، دوباره در آن اتاقم زندانی‌ام می کردند.

خواستم به سمتی دیگر بروم که صدایی آشنایی، پاهایم را میخ زمین کرد. با ترس زمزمه کردم:

-یا خدا!

به رنگ دیوارها چشم دوختم؛ یک آبی و سفید کم‌رنگ و کدر، مثل آبی آسمان دلم که رو به کدري می‌رود و در آخر، شب حکمرانش می‌شود.

این صدا... امکان ندارد که برای خودش باشد! امکان ندارد به تهران بیاید. خودش بارها گفته بود روستا چیز دیگری است که شهر به یک سومش هم نمی‌رسد!

دست زخمی‌ام را بالا آوردم؛ دور مچم دیگر کبود نبود و حال، خون خشک شده به چشم می‌خورد. ای خدا... ای خدا! حالا چه کنم؟! اگر پیدايم کنند، زنده زنده دفنم می‌کنند. می‌شوم طعمه‌ی سگ‌ها و گرگ‌های درنده‌ی روستا.

دستم را بند دیوار کردم و سرم را کمی جلو بردم تا ببینم چه کسی در اتاق است. دلم می‌خواست کف زمین می‌نشستم و با بدبختی زار می‌زدم.

-شهر نمی‌سازدش. ببین چقدر لاغر شده است!

ترسیده، دهانم را گرفتم و دست روی قلب کوبنده‌ام گذاشتم. این صدا... این صدا، برای حلیمه بود؟! نزدیک و نزدیک تر شدم تا اینکه دیدمشان؛ خودشان بودند، همان افرادی که از دستشان فرار کرده بودم.

آب دهانم را به سختی بلعیدم و به عمویم که روی تخت افتاده بود، نگاه کردم. مریض احوال بود و حتی توان نداشت که کلمه‌ای حرف بزند!

-من بروم دکتر خبر کنم، ها؟ چه می‌گی؟!

-نمی‌دانم اسحاق. به خدا که دیوانه شده‌ام!

یک بار در زندگی ترس را تجربه کردم و آن هم وقتی بود که از مرگ بانو باخبر شدم. همان روزی که کوله‌ی سبزم را عصبی روی پله‌های خانه انداختم و غریدم: «من دیگه مدرسه نمی‌رم!» همان روزی که هیچ کس در خانه نبود تا دوباره نازم را بکشد و بگوید: «بالآخره فارغ می‌شوی... بالآخره تمام می‌شود... عروسی‌ات را می‌بینیم.»

در آن روز هیچ کس نبود. من بودم و بادی که وحشیانه خودش را به در و دیوار خانه می‌کوباند... من بودم و درختان قامت کشیده‌ی عزاداری که باد، برگ‌هایشان را به زوزه در می‌آورد.

گفتند: «دیگر بانو نیست، مادرت مرد!» یک دختر شانزده ساله را که آرزو داشت شب‌ها کنار خواهرش بخوابد، آرزو داشت پدرش به شهر بیاید و کنارشان زندگی کند را ترساندند.

وقتی ماهور رهایم کرد و گفت که از ایران می‌رود و چهار سال تمام تنه‌ایم گذاشت، معنی ترس را

فهمیدم. حالا دومین ترس را تجربه می کردم...

نمی توانستم راه بروم، پاهایم کرخت شده بودند و تمام وجودم می لرزید. می دانستم که کشته می شوم... شاید سنگسار، شاید هم زنده به گورم می کردند!

در اتاق کامل باز شد. سر خوردم و روی زمین افتادم. نمی توانستم... به خدا قسم؛ نمی توانستم حرکتی کنم. بی خودی که اسمش را ترس نگذاشته اند!

موهایم، احاطه ام کرده بودند و لباس های بیمارستان در تنم زار می زدند.

حس کردم پایش لرزید، همان پای ناتوانش که به سختی روی زمین می کشیدش.

-الله اکبر... الله اکبر!

صدایش ترس داشت، پُر بود از لرز و درد؛ باورش نمی شد.

به زمین چنگ زدم و به اشک هایم اجازه ی ریختن دادم. مرا می کشت. نارون بدبخت شدی!

مگر ساعت چند بود که کسی پیدایش نمی شد؟!

-نا... نارو... نارون!

ایست حرفی اش، به دوزخ کشاندم. تبریک می گویم اسحاق، بالأخره [نارون](#) را پیدا کردی!

-اسحاق؟ چه شد...

بقیه ی حرف در دهنش ماسید. سیلی محکمی که از حیرت به گونه اش زد، باعث شد بیشتر در دیوار پشت سرم فرو بروم و سر به زیر بیندازم.

-خدا مرگم بدهد! این خودش است اسحاق؟!

برخورد پاشنه های ظریفی به کاشی های بیمارستان و در آخر صدای دکتر فدایی، باعث شد خدا را به خاطر شنیدن دعاهایم، در دل بارها شکر کنم.

-نارون جان؟ عزیزم این جا چرا؟!

نزدیک شد که اسحاق پایش را تند به جلو سراند. با لکنت جیغ زدم:

-ن... نه! دکتر... دکتر نیاد!

دست هایم را گرفت و با لحنی تند، خطاب به اسحاق گفت:

-لطفاً دور بمونید آقا!

از روی زمین بلندم کرد. روپوشش را محکم چسبیدم که دستی به پشت کمرم کشید.

-این خانم برای ماست.

نباید نگاهش می کردم... نباید! نباید نگاهش می کردم. نه!

-دخالت هم جایز نیست!

صدای بلندش فضای خلوت راهرو را پر کرد:

-گفتم دور بمونید آقای محترم؛ وگرنه حراست رو خبر می کنم.

سرم را در شانه اش مخفی کردم. موهایم را به نوازش دستش درآورد و به عقب راند. به سمت اتاقم

هدایتم کرد و من پاهایم توانی برای راه رفتن نداشتند.

-خیلی خب نارون جان؛ من کنارتم، جایی برای ترس نیست.

داد زد:

-این خانم برای ماست!

دست هایم به وضوح می لرزیدند:

-نه! ن... نه! دروغ می گه؛ نیستم!

-باشه عزیزم. من الان اطلاع می دم رسیدگی کنن.

بلندتر از قبل داد زد:

-پیدايت می کنم.

گوش هایم را گرفتم تا صدای عذاب آورش را نشنوم.

دو پرستار از اتاق خارج شدند و متعجب گفتند:

-خانم دکتر این صداها چیه؟

-چیزی نیست. من رسیدگی می کنم.

مریم هنوز خواب بود که با صدای در، از سر جایش پرید و صاف نشست.

-چرا کاوه نموند کنارت آخه؟!

-بهایم از خشکی زیاد پوسته زده بودند.

-نارون این چه وضعیه؟!

صدای متعجب مریم از دور می آمد. دیگر توانی برای بی هوش شدن نداشتم. هر وقت که صداها را از

دور می شنیدم و صدای بوق ماشینی در گوشم می پیچید؛ خبر از بی هوش شدنم را می داد!

-دکتر...

خم شدم و در نهایت، جان از تنم رفت و روی زمین ولو شدم اما این دفعه چشم نبستم.

با گریه جیغ زدم:

-مریم!

کف دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم و اشک ریختم.

-مریم پیدام کردن.

توقف زمان را حس کردم. عقربه‌های ساعت خمیازه‌ای کشیدند و به یک‌دیگر خسته نباشید گفتند.

مریم جلویم زانو زد و دستانم را گرفت:

-چی داری می‌گی؟!

در باز شد و کسی بیرون زد. مریم تکانم داد و من، گریه‌هایم بلندتر شدند.

-اسحاق... این جاست؟!

ناخون‌هایم را تا انتهای گردنم کشیدم و ضجه زدم:

-این جان مریم... این جا!

به حصار دستانشم کشید. دست انداختم دور کمرش و محکم فشردمش.

در دوباره باز شد و نور راهرو به داخل دوید.

-کمک کن بذاریمش روی تـ*ـخت.

بلندم کردند، دمپایی‌هایم را در آوردم و روی تـ*ـخت دراز کشیدم. دکتر فدایی سعی داشت آرامم

کند و مریم، گنگ نگاهم می‌کرد.

-نارون جان من امشب شیفتم و بیمارها زیاد. نذار دل نگرونت بمونم دختر! به کاوه زنگ می‌زنم بیاد

کنارت... کسی نمی‌تونه بهت آسیبی برسونه؛ این جا بیمارستانه عزیزم. نگران نباش!

موبایلش را از جیب روپوشش در آورد و در حالی که از اتاق خارج می‌شد، گفت:

-دارم باهاس تماس می‌گیرم.

درد من آمدن کاوه نبود. نمی‌فهمید در دلم چی می‌گذرد.

-شاید... شاید خودش نبود.

به گلویم چنگی زدم و در خودم جمع شدم.

به سمت در رفت، خواست قفلش کند که موبایلش زنگ خورد؛ یادش رفت! باید خودم قفلش

می‌کردم.

-سلام بابا.

ناخون هایم را مضطرب به دندان کشیدم.

-خوبیم، نارون هم خوبه.

خوش به حال مریم که پدری مثل تو دارد!

-چرا زحمت کشیدی قربونت برم!... من نمی تونم پیام پایی، بیا بالا خودم میام ازت می گیرم.

داد زدم:

-مریم نرو! تورو خدا نرو!

-چشم بابا.

به تماسش پایان داد. نزدیک آمد، دستم را گرفت و ب*و*سید.

-نمی رم. هیچ جا نمی رم.

در باز شد که با ترس چشم بستم.

-هیش. نارونم دکتره، چیزی نیست.

بوی عطرش زودتر از خودش نزدیک شد. عصبی گفت:

-الان متوجهی دستت شدم. دختره ی نادون! نترسیدی رگت پاره بشه؟!!

انگار مریم هم تازه فهمید که آنژیو را از دستم کشیدم. با چهره ای شوکه شده نالید:

-خاک به سرم نارون! خاک به سرم!

-باید بخوابه. این دختر قرار نداره. بچه ش رو هم داره تو تنش می ذاره.

با این حرفش دستی روی شکمم کشیدم و زمزمه کردم:

-نرو!

صدایم را شنید و عصبی تر از قبل گفت:

-با این کارهای تو اگه نره، جای شکرش باقیه!

دستم را گرفت، باز هم سرم و خواب. چرا متوجه نمی شدند اسحاق این جاست؟ دیگر چه می توانست

بدتر از این باشد؟!!

سوزش دستم باعث شد ابروهایم از اخم بهم پیوند بخورند.

-الان بر می گردم.

نالیدم:

-نرو!

-اومده بالا! فقط ازش بگیرمشون. دکتر فدایی که کنارته.

چشم بستم و سر تکان دادم. دکتر فدایی همین جا کنارم است و مدام به جانم غر می‌زند دختر بدی شده‌ام اما من بد نبودم! فقط ترس داشتم؛ ترس از کسانی که به‌خاطرشان بانویم کشته شد.

خوابم می‌آمد و چشمانم هر لحظه سنگین‌تر می‌شدند. بوی عطرش دور و دورتر می‌شد. نجوا کردم:

-نرو!

صدایی نیامد و تن خسته‌ام کرخت شد. باد به پنجره می‌خورد و بیشتر باز می‌کرد.

-یه دختر خوب، همیشه باید به حرف مامانش گوش بده، وگرنه مورچه‌ها شب می‌رن تو موهای بلندش و بعد چی می‌شه نارون؟!

برگشتم و با ترس به چشمان سبزش نگاه کردم.

-موهایش خورده می‌شن!

با ملایمت خندید:

-پس هر وقت گفتم شونه بیار موهات رو بیافم، نه نشنوم... باشه مامان جان؟

قطره‌ای اشک از چشمم سر خورد و روی بالشت افتاد. انگار که می‌دیدمش و خاطره‌هایش برایم رنگ و رو گرفته بودند. دست‌های چربش که زیر نور آفتاب برق می‌زدند و موهای طلایی بلندش، دنیای بیمارم را به ویرانی می‌کشاند.

-نارون؟!

چشمانم برای دید زدن ناتوان شده بودند اما صدای بانو دمی رهایم نمی‌کرد.

-باید بریم.

دوباره سوزش دستم و کشیده شدن سِرْم؛ بانو بود، می‌خواست مرا با خودش ببرد.

لـبـه‌هایم به سختی از هم باز شدند:

-بانو؟

دست برد زیر کمرم. نمی‌توانستم تکانی بخورم و خوابم می‌آمد.

جوابم را نداد که دوباره زمزمه کردم:

-مامان؟!-

هیچ نگفت و تیزی نفس هایش گلویم را زد. روی دست هایش انداختم و چیزی را روی سرم انداخت.

جنگ درونی، بالاترین مرحله از جنگیدن در زندگی بود؛ وقتی می خواستی به خودت ثابت کنی که می توانی و در آخر، این توانستن های اجباری شکست می دادند. وقتی می خواستی خودت را قوی نشان بدهی و این یعنی، درون تو پر بود از شکسته های خودت؛ مثل یک ضعف و دلیپچه! مثل یک سردرگمی و تهوع!

کافی بود یک بار اتفاق تلخی را تجربه کرده باشی، پیشانی ات را می بستی و سید، دست هایت را می گرفت و با لـ*بـخند می گفت:

-دیگر رهایت نمی کنم...

ما هرگز از تلخی ها رها نمی شدیم؛ فقط عادت می کردیم به بودنشان در زندگی مان.

مانع ها را رد می کرد و این را کمرم که هر بار روی صندلی ماشین بالا و پایین می شد، حس می کرد. بوی چرم کاپشنی، معده ام را بهم ریخت و باعث حالت تهوعم شد.

بالشتک صندلی راه به چنگ گرفتم و گردنم را بالا آوردم. از روی مانع بعدی رد شد که آخی ریز از میان لـ*بـهایم خارج شد. پشت گردنم درد می کرد و سرم گیج می رفت.

با هر قوتی که بود، کاپشن را کناری زدم. منظره ی سبزی که تند از جلویم می گذشت، در قاب نگاهم نقش بست و لاستیک های تیز ماشین روی آسفالت، به واهمه کشاندم. سر چرخاندم و با کسی مواجه شدم که ترس از بودنش، خود جهنم بود برایم! نباید این اتفاق می افتاد! تمامش خواب است و رویا... هیچ چیز واقعی نیست!

دست برد و آینه ی جلوی ماشین را به سمتم تنظیم کرد. نفرت نگاهش، نفسم را حبس کرد و تلخی لـ*بـخندش، سم شد برایم.

-بیدار شدی... بالآخره!

کاپشنش را به کناری پرت کردم و به عقب نگاه می انداختم.

-خبری از تهران نیست دیگر شهیفه.

به ماشین، در خیابان طویل و خلوت پیچی داد که با ترس گوش هایم را گرفتم و جیغ زدم.

-آ... آ ببین... هیچ کس نیست.

باز هم شده بودم شهیفته‌اش... خدا لعنتش کند که دیگر رهایم نمی‌کرد. دست چپم را روی شکمم گذاشتم و با وحشت سر بلند کردم.

-باشه، باشه! فقط این کار رو نکن.

ابروهای پر و مشکی‌اش درهم گره خوردند و دوباره ماشین را به حالت اولش در آورد. من با این دیوانه، این جا چه می‌کردم؟!

-ها شهیفته خانم، ها؟! حالا فهمیدی چه غلط اضافه‌ای کردی، وقتی همان شب نامزدی رفتی؟ با حرص سر تکان داد و مشتش را به فرمان کوباند.

-نگفتی اسحاق می‌شود عزرائیل جانم؟!

برای لحظه‌ای به عقب برگشت و فریاد زد:

-ها؟ نگفتی؟

در خود می‌چاله شدم و هراسیده نگاهش کردم. پدرش مسبب مرگ بانویم شده بود و خودش هم به زودی قاتلم می‌شد!

-دیگر نمی‌روی!

گریه کردم؛ شاید دلش به حالم بسوزد.

-اشک تمساح نه؛ تو اشک بانو می‌ریزی!

دستم را دور شکمم حلقه کردم و به در ماشین چسبیدم.

-دهنت رو آب بکش، بعد اسم مامانم رو بیار.

ترمز ناگهانی ماشینش باعث شد به جلو پرت شوم و پیشانی‌ام محکم به صندلی بخورد. دست بردم و به موهایم چنگ زدم که سرگیجه‌ام بیشتر شد. رگ کنار گیجگاهم نبض گرفته بود و معده‌ام پیچ می‌خورد.

صدای باز و بسته شدن در ماشین و بعد از چند ثانیه، در کناری‌ام را باز کرد و بازویم را گرفت:

-تو جان به لـ*بیم کردی... خانه خراب شدم از دستت! قسمت دادم به سه ناقو شهیفته؛ گفتم نرو! اما تو چه کردی؟! رفتی و شدی نارون آفاجانت... ای لعنت به خودت و ذات کثیفت!

با پشت دست اشک‌هایم را پس زدم. غرشی کرد و به موهایم چنگی زد! گریه کردم اما التماس؛ نه.

-چرا نخواستی زنم بشی، ها؟

به عقب هلم داد که کمرم محکم به ماشین خورد. لـ*ب گزیدم تا صدای هق هقم بلند نشود. موهایم را به سمت خودش کشاند که گردنم کج شد.

-بگو شهیغه، بگو چرا نخواستی شریک من بشی، ها؟!

آب دهانش از فریادی که زد، روی صورتم پخش شد و بوی تعفن بدنش، مثل همیشه نفسم را بند آورد.

از قدرت دستش که جنون وار موهایم را می کشید، دندان ساییدم و دستم را مشت کردم.

-ازت متنفرم!... از تویی که فکر می کنی شهیغه ام، متنفرم!

دست مشت شده ام را بالا آوردم و محکم به پای شل و ناتوانش زدم که آخی گفت و خم شد.

-ازت متنفرم!

پا تند کردم و مخالفش، به سمت جاده ی درازی که درخت های قامت کشیده ی اطرافش آن را

ترسناک می کردند، دویدم. هنوز لـ*باسباس های بیمارستان تنم بود و بوی ضد عفونی کننده اش در

دست باد، مشامم را آلوده به تهوع می کرد!

-شهیغه!

صدای فریادش در باد گم شد. اهمیتی ندادم و مسیرم را پیش گرفتم. دستم را بند شکمم کردم و با

نفس هایی بریده از دوییدنم، نجوا کردم: «نرو، تو دیگه ...تنهام نذار»!

پای چپم تیک زد و باعث شد نقش بر زمین شوم. باید بلند می شدم، می دوییدم؛ اما نمی توانستم و

پایم یاری ام نمی کرد.

مستم را حواله ی زانویم کردم و با گریه داد زدم:

-زود باش!... پاشو!

درد می کرد و با هر مستم، بدتر می شد. به جاده ی وسیع روبه رویم با بدبختی نگاهی انداختم. تا کجا

فرار می کردم؟!

صدای تیز لاستیک های ماشینش و در آخر پیاده شدنش، به یقین رساندم که پایانم اسحاق است و

بس!

با سیلی ای که به صورتم زد، جری شده از کارش، مشت های ریز و ناتوانم را حواله ی سـ*ینه اش

کردم که چشم بست و زیر گریه زدا! باورش برایم سخت بود که اسحاق جلویم گریه کند و مظلومانه به

حصار دستانشم بکشد. دست هایم را تند و پشت سر هم می بـ*و*سید و التماس می کرد ببخشم.

با هر زوری که بود، دوباره سوار ماشینم کرد و به سمت روستا حرکت کرد.

بگذار برود. بالأخره که می‌فهمیدند دزدیده شدنم کار خودش است. من به کاوه اعتماد داشتم، او ایمان من در لحظه‌های سخت بود. من به خدایی که هر بار از چاله‌های زندگی‌ام نجاتم می‌داد، ایمان داشتم.

خبری از آن همه خیمه نبود! بیشتر خانه‌ها ساخته شده بودند و تک و توکی خانه‌ی نیمه ساز به چشم می‌خورد. روستایی که من در آن بودم، دیگر مثل قدیم ساده و بی‌آلایش نبود. شده بود مثل بازارش؛ شلوغ و باصفا!

برای لحظه‌ای کوتاه حضور اسحاق را در کنارم از یاد بردم. ناری و سپهرم را می‌دیدم و این خودش دنیایی بود برایم. کوچه‌های گلی تنگ کنار هم و زمین فوتبال وسیعی که کنارش بود، باعث شد دلم بگیرد.

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده‌ام کرد، بازویم را گرفت و به سمت خانه‌ی کوچکی که معلوم بود در کوچکش به تازگی رنگ شده، کشاند. چشمانش از خوشحالی برق می‌زدند و اما من، با نفرت نگاهش می‌کردم.

-آخ اگر کسی رد شود و این موهای بلند آویزانت را ببیند؛ گردن نمی‌ذارم برایش به ولای علی! لنگ قرمز و کهنه‌ی ماشینش را روی موهایم گذاشت و کاپشنش را روی شانه‌هایم انداخت. کلید را از جیبش درآورد و تقه‌ای به در زد.

با خنده گفت:

-دست نمی‌زنم، همین دیشب یوسف رنگش زده.

-ازت متنفرم!

خنده‌اش بیشتر شد.

-ها! تنفر داشته باش. خودش هم حسی هست دیگر!

در توسط پسر بچه‌ای باز شد. چشمان مشکی کنجکاوش زوم چهره‌ام شدند. نمی‌شناختمش اما حسی می‌گفت که باید برادر مرضیه باشد.

اسحاق گوشش را پیچاند و سرخوش گفت:

-به زن داداش سلام نمی‌کنی توله؟

خجالت زده از کار اسحاق، گوشش را گرفت و از چشمانم نگاه دزدید.
-سلام زن داداش.
با مشت به بازویش زدم و عصبی گریدم:
-ولش کن بچه رو.
نزدیک آمد که من عقب رفتم.
-نگاهی به کوچه بینداز؛ سه خانه بیشتر ندارد، به اون آخری نگاهی کن.
چشم دوختم به در کوچک آبی رنگی که کنارش زنگ سفیدی به چشم می خورد.
-خان درستش کرد. گفت خانه‌ی اسحاق و شهیفه!
پدرم را می گفت! خانی که هیچ وقت نتوانست یک خان واقعی باشد و هم زنش را به کشتن داد، و هم مصیبتی شد برای دو فرزندش.
-آخ شهیفه... تو چرا گوش وایستادی؟! برو داخل!
پسر بچه ترسیده به داخل رفت. حق هم داشت. همه در این روستا از اسحاق و یوسف ترس داشتند.
نگاهش کردم، چشمانش غم داشت.
-نمی دانی این چند ماهی که نبودی، چه گذشت بر ما!
شش ماه دور بودم از همه‌یشان، شش ماهی که فکر می کردم آرامش دارم.
-پدرم خان شد.
با این حرفش، لحظه‌ای قلبم از کار افتاد و خون در رگ‌هایم منجمد شد. دستم را گرفت و به داخل حیاط کشاند.
-اما کدام پدر؟! دیدی که، تـ*ـخت بیمارستان شده محل خان بازی‌اش.
حرفش را زد و بعد هم بلند خندید. یک مرد نادان، بی نهایت کم عقل و پست بود اسحاق! کسی که به پدر خودش در بـ*ـتر مرگ هم می خندید، جزایش سنگساری بود و بس!
زبانم نمی چرخید که بیرسم پدرم کجاست. صدایی در اعماق وجودم فریاد زد: «زنده یا مرده‌اش مگر فرقی هم برایت دارد؟»
در حیاط را بست و نگاهش را به پشت سرم داد. نوک کلید را در گوشش فرو کرد. وقتی گوشش می خارد، برایش مهم نیست چه در دست دارد! فقط تیز باشد، کافی بود.
-پشت سرت نگاه بینداز.

باید نگاه می کردم. اصلاً این خانه برای چه کسی بود؟!
با گرفتن شانه هایم، ترسیده به عقب برگشتم که با چهره ی نیمه ی دیگرم مواجه شدم. اشک های ریز و مرواریدی اش صورتش را خیس کرده بودند.
ناباور زمزمه کردم:
-ناری!
به حصار دستانشم کشید و هق زد. به خودم آمدم و دست هایم را دور کمرش حلقه کردم.
-ناری بیرون نرو! وگرنه آن طرف چشمت هم بادمجان کاشته می شود!
با این حرفش، از حصار دستانشش جدا شدم و به سمتش یورش بردم. از ضربه های پی در پی م آخی گفتم و سعی کردم از خودش جدا شوم اما من، وحشیانه ناخون هایم را در گوشت گردنش فرو بردم و لگدم زد.
-ولش کن خواهر... ولش کن.
داد زدم:
-تو این کار رو باهاش کردی؟ آره؟!
به عقب هلم داد و پیراهن چرکی اش را صاف کرد.
-الله اکبر! من چرا؟! شوهر ندارد که من دست بلند کنم؟
دستی به صورتم کشیدم و از عمق وجود جیغ زدم. شانه هایم را گرفت و به سمت خانه کشاندم.
-تهران وحشی ات کرده ها!
خواستم دوباره به سمتش حمله کنم که به سرعت بیرون زد و در را بست. خدا لعنتم کند! در نبود من به ناری چه گذشته بود که خودم خبر نداشتم.
یک فرش از رنگ و رو رفته ی سرخ، پستی های کوچکی که به دیوار تکیه داده بود و رخت خواب هایی که در اتاق گذاشته بودند، خانه ی ناری را تشکیل می دادند.
-رفتی، نگفتی خواهر دارم نارون؟
نگفتم شهیفه و این خودش دنیایی برایم ارزش داشت.
با گریه دستی زیر چشم کبود شده اش کشیدم.
-کی؟ ناری کی این کار رو کرد؟

جوابم را نداد و به جایش گفت:

-می‌دونی بی‌پدر شدیم؟

دندان‌هایم را بهم فشردم، دستم را مشت کردم و محکم به قلبم کوباندم.

-الهی آمین! بار الله شکرت!

دست روی دهانم گذاشت و ناله کرد:

-نگو نارون، نگو. خدا رو خوش نمیداد به مرده بد و بیراه بگی.

دستش را از روی دهانم بر داشتیم و بـ*و*سه زدم.

-کی به این حال و روز انداختت؟!

دوباره جوابم را نداد. پای راستش را به سختی کنارم کشید.

-شکست، تازگی‌ها گچش رو باز کردم.

ناباور سر تکان دادم.

-فکر می‌کردن من فراریت دادم! شدم مضحک مردم روستا و هر روز از یکی حرف می‌خوردم.

با اندوهی فراوان نگاهم کرد.

-می‌گن ما شومیم؛ بختمون سیاهه و پیشونیمون کوتاه!

چشم بستم، نفسم را رها کردم و به حصار دستانش کشیدم. یاد حرف کاوه افتادم. وقتی می‌گفتم

بی‌آبرو شده‌ام، دست روی دهانم می‌گذاشت و اجازه نمی‌داد باقی‌اش را کامل کنم!

-دیگه این حرف رو نزن. ما هم‌دیگه رو داریم.

بوی پیراهنش، بوی بی‌بی را می‌داد. چقدر دلتنگش بودم!

-بی‌بی کجاست؟

-رفت تبریز. گفت نمی‌خواد بعد از مرگ یعقوب خان، این جا بمونه.

پس چطور باید می‌دیدمش؟! دیگر هیچ کس نبود که فریاد رسم شود و از این روستا نجاتم بدهد.

از حصار دستانشم درآمد، به سختی از سر جایش بلند شد و پیراهن بلند چین‌چینی مشکی‌اش را

کمی صاف کرد. همه می‌گفتند ناری از من زیباتر است و چهره‌اش مثل بانو، خاص و متعجب‌آور است.

اگر کبودی زیر چشم و پارگی گوشه‌ی لبش را نادیده می‌گرفتم؛ به قول نرجس، باید عنوان دختر

شایسته می‌دادیمش!

اشک‌هایش را پاک کرد و لب‌بختندی غمگین روی لب‌های کوچک و سرخش نشانده.

-سپهر خوابه، می‌خوای ببینیش؟

سر تکان دادم که دستم را گرفت و به سمت تک اتاق خانه‌اش کشاندم. اتاقی که خفه بود و هیچ پنجره‌ای نداشت!

سپهر را گوشه‌ی رخت‌خواب‌ها خوابانده بود و پتوی صورتی رنگی را رویش کشانده بود.

به پشت شانهام بـ*و*سه‌ای زد که با درد چشم بستم .

چهره‌ی معصومش در خواب، خوردنی بود! کنارش دراز کشیدم و انگشت‌های کوچکش را دست گرفتم.

-لـ*بـاس بیمارستان تنته!

دست دراز کردم، جلو آمد و نوک انگشتانم را گرفت.

-کنارم دراز بکش ناری. بذار حس کنم خواهرمی.

پهلویم را نرم فشرد و طبق گفته‌ام، کنارم دراز کشید.

گرمای دست سپهر، مثل کاوه آرام‌بخش بود و دوست داشتنی.

بوی تازگی گچ، دلم را می‌زد اما سعی کردم به روی خودم نیاورم.

-نمی‌دونم چرا اینجا ناری! چشم باز کردم، دیدم تو ماشینشم.

با دست به صورتش زد و نیم‌خیز شد.

-خاک به سرم! بدون خبر آوردت اینجا؟

سر تکان دادم و به سمتش برگشتم.

-بیا بریم ناری، تو لایق اینجا نیستی! من و تو پدربزرگ داریم، ما یه خانواده‌ایم.

ترس در چشمانش خانه کرد. دستی به قفسه‌ی سـ*ینه‌اش کشید و کمی عقب‌تر رفت.

-آتش می‌زنن!

اخمی کردم و عصبی گفتم:

-غلط کردن.

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و با بغض گفت:

-یادت نره با مادرمون چه کردن!

چشمانم سوخت، هوای گریه کرده بودند دوباره. هوای سرد و خفه‌ی اتاق را بلعیدم و کمی پلک زدم تا

دیدم از کدري در بيايد.

-بين چي کار صورتت کردن نامردها؛ باز هم می گی نه؟!-

نگاه کوتاهی به سپهر انداختم و دوباره گفتم:

-این بچه چه گناهی کرده که خانواده ی ارازل و اوباشی داشته باشه؟... اصلا اون گوربه گور شده

کجاست؟

گره ی روسری اش را کمی شل کرد و سر به زیر انداخت:

-تهران.

ته دلم از حرفش لرزید.

-چرا ندیدمش؟!-

شانه بالا انداخت و خودش را با پرزهای موکت قهوه ای زیر پایش، مشغول کرد.

-بیا بریم فدات بشم، جای ما اینجا نیست ناری.

پوزخندی تلخ، گوشه ی لبش نشست که قلبم را به درد آورد.

-بیست و شش ساله که اینجا زندگی می کنم.

خواستم جوابش را بدهم که در به صدا درآمد.

دوباره گره ی روسری اش را سفت کرد و به سختی از سر جایش بلند شد.

-کنار سپهر بمون تا پیام.

سر تکان دادم و تکیه ام را به دیوار دادم. خلق و خوی الان ناری، به خاطر بانویی است که شانزده سال

بزرگش کرده بود؛ و گرنه می شد یکی مثل حلیمه!

صدای اسحاق، لرز به تنم انداخت. دوباره دست های کوچک سپهر را گرفتم تا آرامشش تزریق وجودم

شود. در جایش غلتي زد و با دست آزادش، چشمانش را خاراند.

لب های خشک و ترک برداشته ام را نمناک کردم و بالشتش را روی پایم گذاشتم.

-مان... مانی.

بغلش کردم و روی پایم گذاشتمش.

-بخواب پسر.

می دانست که ناری نیستم. یک پسر بچه ی سه ساله می توانست به خوبی صدای مادرش را تشخیص

بدهد.

بغض کرده گفت:

-نه، مانی!

تندتند پاهایم را تکان می‌دادم تا صدای گریه‌اش به بیرون نرود و اسحاق را به داخل اتاق نکشاند؛ اما زهی خیال باطل!

در اتاق باز شد و قامت اسحاق، روبه‌رویم ظاهر شد.

-این بچه مادرش را می‌خواهد.

به سپهر نگاهی انداختم، از روی پایم بلند شد و خواب‌آلود سعی داشت به سمت اسحاق برود.

-ای عمو به فدای پاهای گردش!

نزدیکش شد و به تندی بـغلش کرد. دلم نمی‌خواست سپهر تا این حد وابسته‌ی اسحاق شود. دلم شور می‌زد و گواه بد می‌داد. پس ناری کجا مانده بود؟

دست‌هایم را درهم قلاب کردم و زانوهایم را در شکمم جمع. لپش را به دندان کشید که جیغ سپهر بلند شد. از صدای جیغش دلم ضعف رفت.

از اتاق بیرون زد و با گفتن بچه را بگیر، دوباره به داخل آمد و در را هم بست.

تند از سر جایم بلند شدم و گوشه‌ی دیوار کز کردم. گچش خیس و سرد بود!

-عطر تنت پخش و پلائی اتاق شده، چشم بارگویی من.

چتری‌هایم را هولکی پشت گوش زدم.

-من بارگویی تو نیستم!

لـبخند هوسناکی زد و دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد.

-دلت نمی‌خواهد اسب سواری کنی؟

به دیوار پشت سرم چنگی زدم که نرمی گچ، زیر ناخون‌هایم رفت.

-نزدیکم نشو!

توجه‌ای نکرد و به سمتم آمد.

-دوش نمی‌گیری، ها؟

مستم را به دیوار کوباندم.

-گفتم نزدیک نشو!

این بی توجه‌ایش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. با صدایی که پر شده بود از لرز، داد زد: -نا... ناری؟

-صدایش زن. مرغ گرفتم پاک کند؛ شب کباب بذارم منقل برایت.

نباید جلوی گریه می‌کردم... نباید جلوی این مرد، ضعف به خرج می‌دادم.

-مگه ناری کلفتِ وِردست توئه که هر چی بگی، بگه چشم؟!

نزدیک شد و بازویم را گرفت. جیغ زدم و به عقب هلش دادم؛ اما سانتی هم تکان نخورد.

آهسته و با حرص زمزمه کرد:

-تو برعکس ناری، وحشی و رام نشدنی‌ای!

آب دهانم را جمع کردم و یک‌جا حواله‌ی صورتش کردم. خنده‌ی عصبی‌ای کرد و با کف دستش، زیر چشمانش را تمیز کرد.

در زده شد و التماس‌های ناری به گریه انداختم.

-اسحاق ولش کن، توروخدا! حالش خوب نیست!

نیشخندی زد و به لب‌هایم نگاهی انداخت.

-راست می‌گوید؟

بخار دهانش باعث شد کمر خم کنم و عق بزدم. دلم پیچ خورد و معده‌ام سوخت! روی زمین افتادم و

سرم را گرفتم. نه، الان موقعش نبود!

ترسیده به عقب رفت و کنارم زانو زد. چانه‌ام را بالا گرفت و با شک و تردید به چشمانم خیره شد.

نباید می‌فهمید... نباید از حامله شدنم مطلع می‌شد.

-نارون؟! اسحاق بیا بیرون... توروخدا این دختر رو ول کن!

چانه‌ام را محکم فشرد، چشمانش رو به سرخی می‌رفتند. دوباره عق زدم و دو طرف پهلویم را گرفتم.

پلکش زد و نفس‌هایش تند شد.

-شه... شهیفه...

ناخون‌هایش را در گوشت صورتم فرو برد. چهره‌ام رنگ وحشت به خود گرفت. با دست دیگرش به

موهایم چنگی زد و سرم را محکم به دیوار کوباند. از درد جیغی کشیدم و این‌بار التماسش کردم تا

رهایم کند.

صدای گریه‌ی سپهر و بی‌وقفه در زدن ناری، اضطراب را روانه‌ی دلم می‌کرد.

-وای به حالت حدسم درست باشد... وای به حالت شهیغه!

حفره‌های بینی‌اش با خشم، باز و بسته می‌شدند. ترس چشمانم، شک و شبه‌اش را به یقین رساند!

فریادی کشید و برای بار آخر، سرم را محکم به دیوار کوباند.

فکر می‌کردم؛ چشمانم سیاهی می‌روند و دیدم تار می‌شود اما چهره‌ی بانو، سفیدی را مهمان نگاهم

کرد.

-یک، دو، سه؛ حرکت!

از شوق جیغی کشیدم و چین پیراهن بی‌بی را چسبیدم.

-بارگوی من برای تو.

عصای بی‌بی را گرفتم و با اخم گفتم:

-نمی‌خوام!

-اسحاق سربه‌سر دردانه‌ام نذار.

دیگر چیزی نگفت و به جایش، لـ*ـبخندی موزیانه زد.

ناری نزدیکم آمد. شوق نگاهش دیدنی بود. حرفی زیر زبانش سنگینی می‌کرد. نگاه بی‌قرارم را که

دید، بالأخره دل به دریا زد و گفتش:

-شاید خاله بشی نارون!

به جای خوشحال شدن، ناباور نگاهش کردم. ناری مادر می‌شود، به همین سادگی!

بی‌بی دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند. می‌خواست روستا را نشانم بدهد. با اخم از ناری روی

گرفتم و به خاطر مادر شدنش، لعنتش کردم. وارد خیمه شدیم، بی‌بی در صندوقچه‌اش را باز کرد و پر

کبوتر سیاه رنگی را دستم داد و گفت:

-همیشه کنار موهایت آویزش کن. این پر، شانس تو است.

-پاهایش را که باز نمی‌کند!

درد داشتم و تورم سرم را به خوبی حس می‌کردم.

-به‌هوش آمد!... دختر جان پاهایت را باز کن؛ ببینم آبستنی یا نه!

دستش که روی شکمم بود را پس زدم و سعی کردم از سر جایم بلند شوم.

-نکن. سرت پانسمان خورده، بدتر می شوی ها!

گرمای آشنایی که دستم را گرفت، نور امید به دلم انداخت:

-ناری؟

خواستم چشم باز کنم که سردردم مانعش شد. فین فینی کرد و دستم را محکم تر فشرد:

-جان ناری؟

-آب...

آخرین بار را به یاد آوردم. پر موهایم که بی بی داده بود، یا ضربه‌ی سرم به دیوار؟!

باید فرار می کردم، اگر می ماندم؛ زنده زنده به کشتنم می دادند! با هر توانی که بود، چشم باز کردم.

اطرافم را تار می دیدم و صداها گنگ به گوشم می رسیدند.

از سر جایم نیم خیز شدم که مسعوده خانم را دیدم.

با ترس زمزمه کردم:

-ن... نه! نه!

می خواستند بچه‌ام را بکشند!

-دراز بکش شهیفه. به خدا قسم؛ حرمت نداشتی برای اهالی روستا.

دست روی شکمم گذاشتم و ترسیده پتوی رویم را به کناری زدم.

ناری لیوان آب را جلویم گرفت که محکم پشش زدم:

-قابله خبر کردین، آره؟!

با گریه سر تکان داد و قسم خورد که اسحاق آوردتش.

چرا نمی آمدند دنبالم؟ مریم که آخرین بار حال و اوضاعیم را دیده بود؛ وقتی که گفتم اسحاق پیدایم

کرده است.

-لباس‌ت را درار، پا باز کن تا ببینم آبستنی یا نه.

دستکش‌های پلاستیکی سفیدش را دستش کرد که هراسیده جیغی کشیدم و از سر جایم بلند شدم.

این زن، قابله‌ی روستا است. از همان روز اولی که آمده بودم، حس خوبی به کارهایش نداشتم.

گیج می‌رفتم و جلویم را پلکانی می‌دیدم. ناری بازویم را گرفت و خواهش کرد برگردم سر جایم؛ اما من نمی‌توانستم بیخیال بچه‌ام بشوم!

تلو خوردم و چند بار نزدیک بود روی زمین بیفتم.

-ناری بیارش، بذار دراز بکشه. به خداوند قسم؛ اسحاق بیاید، هیچ‌کس زنده بیرون نمی‌زند ها! باید فرار می‌کردم، نباید طعمه‌اش می‌شدم.

-نارون بیا برگردیم.

با گریه‌ی سپهر، برای لحظه‌ای رهایم کرد که از فرصت استفاده کردم و به سمت حیاط رفتم. شب شده بود و سیاهیِ روستا مثل هر شب، صدای ناله‌ی زنی را می‌داد که به ناحق سنگسارش کردند و آن زن، بانوی من بود!

در حیاط را باز کردم. چشمانم را محکم فشردم تا دیدم واضح شود. هیچ‌کس در کوچه نبود جز یک نفر؛ برادر مرضیه که با نگرانی نگاهم می‌کرد.

خواستم پس بیفتم که به سمتم آمد، خم شد و زانوهایم را گرفت:

-تو زن داداش من نیستی؛ آجی منی... فرار کن از دستشون!

با صدای فریاد ناری، به سرعت در حیاط را بست و ملتمسانه گفت:
-برو!

باد، صدای ناله‌ی زنی که سنگسارش کردند را با خودش به همراه می‌آورد. زنی که تمامی اهالی روستا را نفرین کرده بود به خاطر تهمت‌های ناروایی که نثارش کردند!

با پای برهنه و موهای آزادی که در هوا رها شده بودند، از کوچه گذشتم. نور ماشین‌های آشنا، چشمم را زد که باعث توقفم شد.

من، نارونی که اهالی روستا به نام شهیغه صدایم می‌زدند، دختر بانو و یعقوب خان، با داشتن خواهری مثل ناری؛ حال، مادری فرزندی را قرار بود داشته باشم که پدرش ماهور بود!

من، کلاغ زاده‌ای شوم و نحس بودم که ردپایم روی بام خانه‌ها، ننگ و سیاهی می‌انداخت!

اتمام رمان کلاغ‌زاده جلد یک

ممنون از کسانی که همراهی کردند.

تک تک واژه‌هایم، تقدیم به نگاهِ تویی که مرا می‌بینی و من نه!
یاری‌ام کردی، بارها پس زدم و ناامید شدم؛ اما تو ریشه کرده‌ای در جان من!

منبع: <http://forum.roman98.com/>

رمان 98 مرجع تایپ و دانلود رمان

انجمن رمان 98 محفلی دوستانه برای ایرانیان است. در صورت تمایل به هر نوع همکاری با مجموعه،
تایپ و نشر رمان، دل‌نوشته و آثار خود و یا خواندن آثار دیگران، بر روی لینک زیر کلیک کنید:

[عضویت در انجمن رمان 98](#)

